شراب شیراز

وده داستان دیگر

از : ایوان تورگنف ، گابریل ـ
دانونزیو ، بلاسکوایبانیز ، جان
گالزورثی ، سلمالاگرلوف ،
آرتورشنیتسلر، آندره موروا ،
ارنست همینگوی ، ونتورا ـ
گارسیاکالدرون ، لوبجی
پیراندلو

باشرح حال مختصرهر نویسنده

انتخاب وترجمه

شجاع الدّین شفا

چاپ دوم

۱۳۴۴

۵۰ ریال

چاپ کاویان

شراب شیراز

و ده داستان دیگر

از ، ایوان تورگنف ، گابریل دانونزیو ، بلاسکو ایبانیز ، جان گالزورثی
سلما لاگرلوف ، آرتور شنیتسلر ، آندره موروا ، ارنست همینگوی ،
ونتورا گارسیا کالدرون ، لوئیجی پیراندلو

با شرح حال مختصر هر نویسنده

انتخاب و ترجمه

شجاع‌الدین شفا

چاپ دوم فروردین ۱۳۳۴

چاپ کاویان - تهران

شراب شیراز

از : ایوان تورگنف

ایوان تورگنف

ایوان سرگویچ تورگنف Ivan Turgueniev از بزرگترین نویسندگان روسی قرن نوزدهم است ، چنانکه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم در اروپای مرکزی و غربی که آنوقت مرکز ادب و هنرجویان بود ، هیچ نویسندهٔ روسی باندازه وی سرشناس نبود

تورگنف درسال ۱۳۱۸ متولد شد و درسال ۱۸۸۳ وفات یافت از خانواده ای محترم بود و تحصیلات خودرا در دانشگاه های پترسبورگ وبرلن انجام داد ، ولی از نخستین سالهای رشد فکری همگام باتمدن وفرهنگ و مخصوصاً دموکراسی باختری شد وبازهم برای مبارزه پرداخت از خدمت نظام فرار کرد و روسیه را ترک گفت کتابهای معروف او داستان یك شکارچی ، « زمین بکر» وغیره حاوی انتقاد شدید ازرژیم علامی‌دهقانان است که در دوره برای معمول بود تورگنف درسال ۱۸۸۳ درىوژىوال نزدیك پارس زندگی را بدرود گفت

تورگنف « رمانتیك ترین رئالیست» ادبی روسیه است آثار او بقدری شاعرانه و زیبا و لطیف است که نظیر آنرا جز درزد پوشکین ولرمانتوف نمیتوان یافت

تورگنف بیش ازآنکه روسی باشد اروپائی ومخصوصاً فرانسوی است

مهمترین آثار او عبارتند از پاراشا ، داستان یك شکارچی ، ترصد بندگی، پدران و پسران، دود سیلهای بهاری ، زمین‌هـای بکر ، عشق نخستین ،آسیه ، رودین همهٔ این آثـار اکنون جزو شاهکار های ادب اروپا بشمارند وتقریباً بکلیه زبانهای مهم جهان ترجمه شده اند

داستان « شراب شیراز » که دراصل « نغمه عشق پیروزمند » نام دارد وباطرز دلپذیری بهایران مربوط است یکی از‌داستان‌های معروف اوبنام « افسانه عجیب» است

شراب شیراز

امروز میخواهم برای شما داستانی عجیب حکایت کنم داستانی که از بهار و عشق و شراب شیراز سخن می‌گوید من خود این داستان را دریك نسخه خطی قدیمی ایتالیائی خواندم و آنرا همانطور که خوانده‌ام برایتان نقل میکنم

—۱—

در اواسط قرن شانزدهم، در شهر «فراره[1]» که یکی از زیباترین شهر های ایتالیا بود ودرآن روزگار دوك‌های هنرپرور و شعردوست برآن حکومت داشتند، دوجوان نجیب‌زاده بنام فابیوس[2] وموتیوس[3] زندگی میکردند هردو تقریباً همسال بودند، و ازآن گذشته بایکدیگر خویشاوندی نزدیك داشتند بدین جهت ازآغاز کودکی رابطهٔ دوستی ومحبت عمه‌ی آنانرا بهم پیوسته بودکه با مرور زمان پیوسته استوارتر میشد

هردو آنها ازخاندانهائی کهن و ثروتمند وهردو دلدادهٔ زیبائی وهنر بودند منتها موتیوس بیشتر بموسیقی مشغول بود و فابیوس درنقاشی کار میکرد. شهر«فراره»

۱- Ferrare ۲- Fabius ۳-Mutíus

بدین دوجوان رعنای توانگر وهنرمند خود افتخارداشت وهمه‌جا دردربار ومیهمانیها وشب‌نشینها واجتماعات، آغوش همه برویشان گشوده بود، مخصوصاً آغوش زنان زیبای شهر که غالباً دلدادهٔ این دونجیب‌زاده بودند

در همان هنگام در « وراره » دختر جوانی بنام « والریا »[1] زندگی میکرد که اورا « سرگل زیبایان شهر » لقب داده بودند ولی «گل وراره »کمتر در مجامع و محافل عمومی دیده میشد و بیشتر درباغ کوچك مادرش بتنهائی میگذرانید. فقط هنگامی از خانه بیرون می آمد که قصد رفتن بکلیسا یا شرکت در جشنهای عمومی ورسمی داشت

والریا فرزند یگانه مادرش بود ورفتاری چنان مهربان و متین داشت که نه‌تنها در مردم شهر ، بلکه در نزد مادرش نیز ایجاد حس احترام و ستایش میکرد عجیب آن بود که گوئی والریا، زیبای زیبایان شهر، خودش ازین جمال عاید وریب خویش خبر نداشت ، وگرنه اینقدر فروتنی وحجب پیشه نمیکرد

والریا عادتاً کم حرف بود اما همه میگفتند که صدای بسیار دلکشی دارد ، وگاه بامداد خیلی زود که هنوز مردم درخواب بودند دراطاق خود آواز های دلپذیری با آهنگ چنگ میخواند که پای رهگذران سحرخیزرا ازرفتن بازمیداشت

چهرهٔ والریاکمی پریده رنگ بود ، اما این بیرنگی شاعرانه نشانهٔ نقصی در تندرستی اونبود؛ پیرمردان شهر بدیدن اوبی‌اختیار بخودمی‌گفتند: خوشبخت جوانی که این گل زیبا درآغوش‌اوبشکفد

— ۲ —

نخستین باری که فابیوس و ماتیوس والریا را دیدند، شبی بود که جشن بسیار باشکوهی بفرمان « دوك » زمامدار شهر برپا شده بود دوك « وراره » پسر ارکول بزرگ‌ای معروف این جشن را بافتخار ورود یکی از شخصیت های عالیمقام فرانسه آراسته بود که بدعوت دوك دختر لوئی دوازدهم پادشاه فرانسه، ازپاریس به‌فراره

[1]- Valeria

آمده بود

درین جشن والریاکنار مادرش درردیف صندلیهائی که درمیدان مرکزی بزرك شهر نهاده بودند ، و مخصوص خانمهای درجه اول شهر بود ، نشسته بود فابیوس و ماتیوس بمحض دیدن او هردو عاشقش شدند ، و چون هیچکدام رازی پنهان از دیگری نداشتند سر دلدادگی خود را بایکدیگر درمیان نهادند برای اینکه این عشق صمیمیت آنانرا برهم نزند ، تصمیم گرفتند انتخاب را به دل والریا واگذارند تا هرکس دراین میدان مغلوب شد، سرتسلیم درمقابل دیگری فرود آورد

چندهفته پس ازین دیدار ، این دودوست نوانستند بااستفاده ازشهرت‌واصالت خانوادگی خود بخانه‌مادر والریاراه یابند، وخانم پیر بقدری ازمصاحبت‌ایشان‌خرسند شدکه آنانرا برای باردیگر بخانه خود دعوت‌کرد ازآن‌پس این دو توانستند تقریباً هرروز والریارا ببینند وبااو گفتگو کنند

هیجانی که دیدار والریا در دل فابیوس و ماتیوس پدیدآورده بود ، روز بروز زیادتر و سوزنده‌تر میشد ولی والریا با آنکه ظاهراً بمصاحبت باهردو علاقمند بود نسبت بهیچکدام لطف عاشقانه نشان نمیداد

گاه باماتیوس موزیك میزد و درعوض بیشتر بافابیوس صحبت میکرد ، زیرا حرفهای فابیوس ساده‌تر و بچگانه‌تر بود بالاخره یکروز هردو جوان تن به قمار عشق دادند و نامه‌ای به‌والریا نوشتند و ازاوخواستندکه اگر اصولا بازدواج بایکی از آنها حاضراست، آنراکه بیشتر مورد نظراوست برگزیند

والریا نامه‌را بمادرش نشان‌داد و بدو گفت که شخصاً مایل‌است همچنان‌دوشیزه بماند ، اما اگر مادرش اصرار بزناشوئی او داشته باشد ، اواختیار انتخاب را بمادرش وامیگذارد . پیرزن بجیب ازفکر ترك دختر محبوبش چند قطره اشك ریخت ، ولی چون هردو داوطلب را نجیب‌زاده ومحترم یافت اعتراضی نکرد ، ونظربدان که خود کمی به‌فابیوس بیشترعلاقه داشت و یقین داشت که والریا نیزباطنا همین نظررا دارد . بدخترش نصیحت‌کردکه فابیوس رابرگزیند

فرداصبح فابیوس ازسعادت خود آگاه شد، وموتیوس نیزدریافت که برای اوراهی جزتسلیم ورضا نمانده است

ولی موتیوس نیروی آنراکه شاهد پیروزی دوست ورقیب خودشود درخویش نیافت . پیدرنگ قسمت اعظم املاك خودرافروخت وآنهارا تبدیل بچندهزاردوکای نقدکرد وچندروزبعد بقصد سفری دراز بسوی مشرق زمین براه افتاد وقت خداحافظی به فابیوس گفت

— فابیوس ، من فقط وقتی باز خواهم گشت که آخرین اثر عشق والریا ازدلم بیرون رفته باشد

چقدر وداع بادوست دیرین برای فابیوس دشواربود. ولی فکر سعادت نزدیك غم فراق دوست را جبران کرد

مراسم ازدواج او باوالریا اندکی بعد صورت گرفت تمام مردم شهر درجشن زناشوئی شرکت کردند ودوك پیر شخصا بمجلس جشن آمد ولی فابیوس فقط وقتی بخوشبختی کامل خود پی برد که چندی بازش گذرانید ، زیرا دریافت که والریا واقعاً گنجی است که بدست اوسپرده اند

فابیوس ویلا وباغی بزرك درین شهرداشت که بزیبائی وصفا معروف بود، زیرا درسراسر سال غرق گلهای رنگارنگ بود و هیچوقت بانگ دلپذیر پرندگان در آن خاموش نمیشد پس از ازدواج همراه والریا و مادرش بدین خانه زیبا وآرام رفت تادر آنجا بهیچچیز جزعشق وسعادت خود نیندیشند وجزوالریای زیبا چیزی نبینند

والریا پس اززناشوئی روزبروز شکفته تر وجذاب تر شد، تاجائیکه جمال اورا درسراسر ایتالیاکه کشورسیاه چشمان سحرآسوب است بیمثل شمردند . فابیوس آنقدر بدین جمال هوس ربا نگریست که کم کم بصورت نقاشی زبردست درآمد و تابلوهائی عالی ساخت که [illegible] هنرمندان شد

چهار سال [illegible] چون یك رؤیای سحرآمیز گذشت خوشبختی زن و شوهر جوان درین [illegible] فرزندی پدید

آورند. این تنها ابری بود که بر آسمان سعادت آنان سایه می افکند، اما هنوز هیچکدام این امید را که روزی صاحب فرزندی‌شوند ازدست نداده بودند در پایان سال چهارم غم دیگری بسراغ آنان آمد، زیرا مادر والریا پس از بیماری کوتاهی جان سپرد.

والریا مدتی دراز گریست و نالید، ولی چون سالی گذشت اندك اندك آرام شد وبارنشاط وسعادت بی‌خلل درخانه حکمفرما گشت

و دراین هنگام بود که در یك شب زیبای بهاری، موتیوس بطرز ناگهانی وبی آنکه کسی را آگاه کرده باشد، ازسفر دور ودراز خود بازگشت

—۳—

در این پنج سال غیبت موتیوس، هیچکس نتوانسته بود کوچکترین خبری از او بدست آورد. خیلی‌ها هم حتی نام اورا فراموش کرده بودند، زیرا پنداشته بودند که موتیوس برای همیشه راه دیار رفتگان جاوید پیش گرفته است

وقتیکه فابیوس وموتیوس دریکی ازکوچه‌های «فراره» باهم برخوردند، هردو فریادی از شادمانی برآوردند و خویشتن را درآغوش هم افکندند، سپس فابیوس دوست بازگشته‌اش را دعوت کرد که بیدرنگ بنزد او برود ودرغرفه‌ای زیبا که درگوشه‌ای ازباغ اوجادارد وبکلی خالی است مسکن گزیند

موتیوس پیشنهاد رفیقش را بگرمی پذیرفت وهمانروز همراه نوکر زردپوست خود ازفراره بدانجا اسباب‌کشید. این نوکر ازاهالی مالزی بود، و چون زبانش را بریده بودند طبعا نمی‌توانست حرف بزند، اما نگاه‌های دقیق‌اونشان میداد که اگر لال است، کروکور نیست

باروبنهٔ ماتیوس خیلی زیاد بود، زیراوی ازسفر دور ودراز خود بمشرق زمین ده ها صندوق پراز اثاثهٔ مختلف وگرانبها همراه آورده بود ولی نشخدمت همه صندوقها را باسلیقه و مهارت در غرفهٔ زیبائی که بیدرنگ برای اقامت ماتیوس آماده شده بود جای‌داد

والریا از دیدار دوبارهٔ موتیوس بسیار خوشحال شد. موتیوس نیز با شادی و صمیمیت دوستانه‌ای بدو سلام گفت و بگفتگو پرداخت خوب معلوم بود که وی قولی راکه برفیقش داده بود نگاهداشته و توانسته است عشق خویش را به والریا از یاد ببرد.

درتمام طول روز، موتیوس باپیشخدمت خود درمرتب کردن وجادادن ارمغانهای گرانبها و کمیابی که ازکشور های دور همراه آورده بود کمك کرد: فرشهای قیمتی ایران، پارچه‌های ابریشمی، جامه‌های مخمل، سلاحهای گوناگون، جام‌های زرین، سبوهای میناکاری، ظروف جواهرنشان، جعبه های عاج و صدف، اشیاء مختلف از نقره وطلا ومرصع بالماس و مروارید، ظرفهای بلورین تراش‌خورده، پوست های حیوانات درنده، پرهای طاووس و سایر پرندگان ناشناس و زیبا، ادویه و مشروبات معطر ورنگارنگ وبسیار چیزهای دیگر، همه‌جزء این‌هدایای سفر بود

هنگامیکه موتیوس محتویات صندوقها را بیرون میآورد، فابیوس و والریا از روی کنجکاوی درکنارش ایستاده بودند وهربار بانك تعجب و تحسین برمیداشتند ولی وقتی که موتیوس در جعبه‌ای از صدف راگشود و از درون آن گردن بندی از مروارید غلطان بیرون کشید ناگهان این بانك تحسین تبدیل بفریادی ازشوق وحیرت شد، زیرا تا آن روز این زن و شوهر چیزی زیباتر و باشکوه‌تر از این گردن بند که درخشندگی آن‌چشم ایشان راخیره کرد، ندیده بودند موتیوس لبخندزنان گفت

— این ارمغانی است که پادشاه‌ایران بادست خود بمن‌داد، زیرا توانسته‌بودم خدمتی بسیار بزرگ بدو بکنم والریا، اجازه دهید این‌گردن بند راکه حتی در کشور ایران‌هم نظیرآن یافت نمیشود، بادست‌خود بگردن شماآویزم، زیرازیباترین گردن‌بند هارا باید بزیباترین گردنها آویخت

والریا ازشرم و شادی سرخ شد، ولی وقتیکه موتیوس گردن بند را برگردن او آویخت و مروارید های غلطان آن بر پوست سپید سینه‌اش برسه نهادند، والریا

پوست او چسبیده بود و با حرارتی مرموز و غیر عـادی پوست وی را نوازش میداد و میسوزانید، درست مانند آن که عاشقی لبان سوزان خودرا برسینهٔ او نهاده باشد

شب بعدازصرف غذا ، موتیوس درمهتابی ویلای فابیوس و والریا نشست و در زیر شاخه‌های درخت گلی که سربسوی مهتابی خم کرده بود بنقل ماجرای خودپرداخت ازکشورهای دوردستی که دیده بود ، ازکوههای بسیار بلندی کـه ابر از زیر قلهٔ آن میگذرد ، ازصحراهای سوزان و بی آب وعلف ، از رودهائی چندان بزرگ و عریض که بدریائی بیشتر شبیهند ، از معابدکهنسال و بسیار وسیع از درختان هزارساله ، ازگلها و پرندگان رنگارنگ وعجیب ، ازشهرها و سرزمینهائی که خود بچشم دیده بود وتنها اسم آنها جاذبه‌ای افسانه‌ای ومرموز داشت سخن گفت . ازعربستان واسبهای رهوار بادپای میان وبادپیمای آن حکایت کرد ازایران وشکوه وجلال شهرهای آن قصه‌ها آورد . سپس ازسرزمین‌های دوردست و مرموز هندوستان و چین و ازکشور عجیب واسرارآمیز تبت که درآن خدای زنده‌ای درکالبد انسانی زردپوست وگنگ بنام دالائی لاما زندگی میکند داستان گفت

اوه ! چقدر این داستانهای موتیوس جذاب و مرموز وگیرنده بود فابیوس ووالریا بیاد نداشتند که هرگز با چنین هیجان و علاقه بداستانی گوش کرده باشند ، ولی شگفت بودکه با اینهمه ماجراهائی که برموتیوس گذشته بود ، قیافه او دراین چندسال تغییری نکرده بود ، فقط رنگ اوکه ازاول کمی سبزه بود سبزه‌تر وسوخته‌تر شده ونگاه چشمانش نیزحالتی نافذتر ومؤثرتر یافته بود

اما اگرصورت ظـاهر او عوض نشده بود ، رفتار و حرکاتش بکلی دگرگون شده بود . مثلا دیگر اثری از هیجان ، ازهیچ نوع هیجان دراو دیده نمی شد . حتی وقت سخن گفتن ازخطرات موحش جنگلهای انبوه مالزی وغرش خشم آلود ببرهای هندوستان یا ازآدمکشانی که برسرراه مسافرین بیگانه کمین میکردند تا آنهارا برای قربانی بمعابد خدایان خود ببرند ،کمترین اثر ترس و بیم در چهره‌اش هویدا نبود صدای موتیوس نیز سنگین‌تر و جدی‌تر شده بود و درحرکاتش دیگر آن شتابزدگی

وهیجان‌دائم که خاص مردم ایتالیاست دیده نمی‌شد. وقتی که ازبرهمن‌های‌هندوستان صحبت میکرد، پیشخدمت زرد پوست او باشارهٔ وی چعبه‌ای بنزدش آورد که چون موتیوس بوضع خاصی درنی مرصعی نواخت از درون جعبه چندین مار درشت‌سرهای پهن‌وخاکستری‌خودرا بیرون آوردندو باچشمان‌ریزخویش‌به والریا وفابیوس‌نگریستن گرفتند. ولی این‌منظره چنان والریارا بوحشت افکندکه باالتماس از موتیوس تقاضا کرد این حیوانات خطرناک‌را زودتر بدرون جعبه بازگرداند

دوسه‌ساعت بعدازشام فابیوس بعادت اشراف ایتالیا مهمان خوورابصرف شراب دعوت‌کرد. دراین هنگام بودکه موتیوس باطاق خود رفت وباسبوئی زرین که شکمی گرد وگلوئی باریک وبلند داشت بازگشت و بالبخند گفت:

— این سبو وشراب آن هردو مال شیراز است. من آنهارا صدها فرسخ همراه آورده‌ام تادراین‌جا به‌عزیزترین دوستان خود ارمغان دهم

سپس‌سبو را بلندکرد وازشراب آن درجام‌های والریا وفابیوس ریخت

شرابی بود غلیظ ومعطر که رنگ طلائی داشت، ولی درنور چراغ سایهٔ سبز رنگی میداد وبابرق مرموزی می درخشید. طعم آن بهیچ یک از شراب هـای اروپا شبیه‌نبود، خیلی ملایم ومعطر بودوادویهٔ زیاد داشت، ولی وقتی‌که آنرا آهسته آهسته بصورت جرعه‌های‌کوچک می‌نوشیدند سستی ورخوتی مطبوع وعجیب‌درکلیه اعضای بدن پدید می آورد وگـرمی خاصی ایجاد میکردکه مثل سرزمین افسانه ای شیراز وسیاه‌چشمان‌آن مرموز ودلپذیر ورؤیاانگیز بود گوئی هرجرعهٔ آن عشق و مستی همراه می‌آورد وعقل‌را بخواب میبرد تاهوس رابیدارکند

موتیوس جامی ازاین شراب بهرکدام داد وخود نیزجامی برسرکشید والریا احساس کردکـه‌گوئی همراه شراب شیراز شعلهٔ آتش گرم و دلپذیری تمام عروق و اعصاب اورا فراگرفته وسراپایش رابهیجان افکند چون دیگر میل خواب نداشت، ازموتیوس پرسید

بجای جواب، موتیوس اشاره‌ای به پیشخدمت کرد واو برای ارباش دستگاه موسیقی مخصوصی آورد که بسیار شبیه ویولون‌های امروزی بود، بااین فرق که بجای چهاررشته‌سیم سه‌رشته سیم داشت وقسمت فوقانی آن ازپوست ماری برنگ لاجوردی پوشیده شده‌بود. آرشهٔ باریك ویولون از نی ساخته شده‌بود وشکل کمانی را داشت ودربالای آن الماسی درشت درمیان حلقه‌ای زرین دیده میشد

موتیوس‌چندآهنگ ماله وچینی وهندودرآن نواخت که خودآنهاراآهنگهای ملی ومحلی این سرزمینها میخواند. همهٔ این نواها مقطع وزنگدار ونامأنوس بودند وازهمهٔ آنهاناله‌ای‌غم‌انگیز برمیخواست که‌برای گوش یك‌ایتالیائی بسیار «وحشی» بود ولی وقتی‌که موتیوس آخرین آهنگ خودرا نواختن گرفت، ناگهان از آرشه نوائی دلپذیر وقوی ومطبوع برخاست. یك ملودی مهیج که گوئی جزء جزء آن باآدم حرف میزد، یك نالهٔ پرهیجان که مثل شراب شیرازگرم و هوس انگیز و مستی بخش بود، درفضای‌اطاق طنین انداخت. حرکات انگشت موتیوس‌که باسرعت سیارروی‌سیمهای ویولون بالا وپائین میرفت و تموجات آهنگ گیرنده وجذاب ویولون بی اختیار پیچ وخمهای بدن ماری راکه پوست او برروی ویولون کشیده شده بود بخاطر میآورد چنان این ملودی از یك آتش درونی، از یك نشاط عاشقانه، از یك هیجان پیروزمند عشق وامید حکایت میکرد که دل‌درسینه فابیوس ووالریا فشرده‌شد واشك‌دردیدگان آنهاآمد.

ولی موتیوس بی آنکه بدیشان بنگرد سرخم کرده بود و سراپا مجذوب عالم افسانه ای خویش بود گوئی شعله های آتشی‌که از برق الماس نوك آرشهٔ او برمیخاست اورا بطوری دربرگرفته بودکه روح وقلب وی دراین آتش میسوخت

وقتیکه بالاخره آهنك بپایان رسید و دست موتیوس‌که آرشه راگرفته بود بیحرکت فرود افتاد، فابیوس باتعجب وتحسین فریادزد

— موتیوس، این‌چه آهنگی بود؟ ازکجاآمده بود؟ این آهنگ عجیب را از که‌آموخته بودی؟

ولی والریا حرف نزد، زیراهنوز در آن عالم مرموزی سیر میکرد که همراه این آهنگ عجیب بدان رفته بود. موتیوس ویولون را روی میز گذاشت و موهای آشفتهٔ خودرا باحرکت سرمرتب کرد و بالبخندی گفت:

— این ملودی را میگوئید؟ این آهنگ را یك روز در جزیرهٔ سیلان شنیدم میگویند این آهنگ پیروزی عشق را بهمراه میآورد. در سیلان این نغمه را برای عشاقی که پس ازمدتها بوصل معشوق میرسند مینوازند تاباجادوئی که دراین نغمه نهفته است این عشق پایدار بماند

— یکباردیگر این آهنگ رابزن

— اوه، نه؛ این آهنگ را دوبار نمیشود زد، وگرنه اثر آن از میان میرود. وانگهی شب خیلی دیراست وخیال میکنم خانم والریا احتیاج زیاد بخواب داشته باشند بهتراست باشما خداحافظی کنم

در تمام طول روز موتیوس باادب و احترامی که از یك دوست قدیمی شایسته است با والریا رفتار کرده بود، ولی وقتی که دست او را برای خداحافظی در دست گرفت و فشرد، نگاهی چنان عمیق وسوزان بدو افکند که والریا بی آنکه این نگاه را ببیند چهرهٔ خودرا ازشرم گلگون یافت وبشتاب دست خودرا بیرون کشید. موقعی که موتیوس رفت، مدتی والریا نگاه خودرا بآستانهٔ دری که وی از آن بیرون رفته بود دوخت. شوهرش گفت

— این شراب عجیب واین آهنگ مرا ناراحت کرده است. خیال میکنم بچند ساعت خواب احتیاج داشته باشم.

—٤—

. ولی والریا باهمهٔ خستگی خود بخواب نرفت، زیرا حس میکرد که هیجان مرموزی برسراپایش حکمفرماست و بانی آهنگ ویولون موتیوس درگوشش صدا میکند بخود گفت.

— شاید این اثر شراب شیراز است یا شاید اثر داستانی است که موتیوس

حکایت کرد . شایدهم ازاین آهنگ عجیب و غریبی باشد که برای مانواخت .
نزدیك سحر گاهان ، بالاخره خواب او را در ربود ، و آنوقت بود که رؤیائی عجیب بسراغ او آمد

حس کرد که باطاقی بسیار وسیع ومجلل که سقفی کوتاه دارد واردشده‌است . درهمهٔ عمرش هرگز چنین اطاقی ندیده بود : دیوارها همه باروپوش طلا آراسته بود وسقف مرمرین اطاق برستونهای باریك وظریفی تکیه داشت . ازهرطرف نورصورتی کمرنگی بدرون اطاق میتافت و روشنائی مرموز ویکدست و مطبوعی می‌پراکند ، ولی درهیچ‌جا چراغ وشمعی نمودار نبود. دریك طرف اطاق که کف آن‌چون آئینه‌ای برق میزد فرشی ابریشمین گسترده و بر آن بالشهای زربفت نهاده بودند درگوشه وکنار اطاق از مجمرهای زرین عطری مطبوع و رخوت انگیز برمیخاست و فضای اطاق راآکنده میکرد ازهیچ طرف پنجره‌ای دیده نمی‌شد، فقط دریك گوشهٔ اطاق دری بود که دربرابر آن پرده‌ای ازمخمل آویخته بودند. والریا همچنان باشوق وهیجان بدین تالار مجلل می نگریست . ناگهان دید که پردهٔ مخمل آهسته برکنار رفت وازپشت آن موتیوس بدرون آمد بدوسلامی کرد وخندید وسپس بابازوان نیرومند خود اورا درآغوش گرفت ولب‌های سوزان خویش‌را برلبش نهاد، آنگاه‌هردو بروی بالشهای ابریشمین درغلطیدند .



والریا ناله‌کنان ازخواب بیدارشد پیش‌ازآنکه درست بفهمدکجاست‌وبراو چه‌گذشته‌است، به‌پیرامون خود نگریست و سراپایش را لرزشی فراگرفت فابیوس درکنارش خفته بود، ولی چهره‌ائی‌درشعاع پریده‌رنگ ماه‌که ازپنجره‌بدرون‌می‌تابید مثل مرده‌سفید بود والریا مضطربانه اورا بیدارکرد وقتی‌که فابیوس ، نیمه خواب و نیمه‌بیدار ، پرسید .

— چه‌خبراست ؟

والریا گریه‌کنان گفت .

— خواب دیدم .. اوه! نمی‌دانی چه‌خواب عجیبی دیدم !

ولی ناگهان ساکت شد ، زیرانسیم سحرگاهی که از پنجره بدرون می‌آمد ، نوای خوش‌آهنگ ولطیف یك قطعه موسیقی را از طرف غرفهٔ موتیوس بگوش او وشوهرش رساند . هردو آهنك مرموز « عشق‌پیروزمند» راکه موتیوس پیش‌ازخواب نواخته، بود شناختند . فابیوس باتعجب بوالریا نگریست ووالریا چشم برهم نهاده روی برگرداند زن وشوهر نفس درسینه حبس‌کردند و نغمه را تاباآخر شنیدند . درست‌وقتیکه‌آخرین لرزش‌سیم ویولون خاموش‌شد ، قطعه‌ابری روی‌ماه‌رافراگرفت واطاق تاریك‌شد. زن‌وشوهردوباره دیده‌برهم نهادندوهیچکدام نفهمیدندکه‌دیگری کی بخواب رفت

—۵—

فردا بامداد ، موتیوس برای خوردن صبحانه نزدآنهاآمد خیلی‌خوشحال‌بود ومثل روزپیش بامهربانی واحترام به‌والریا سلام‌گفت

والریا بااندکی ناراحتی سلام اوراپاسخ داد ونگاهی دزدانه بدوافکند، واز دیدار قیافهٔ راضی وخوشحال او بی اختیار وحشت‌کرد

فابیوس پرسید :

— موتیوس ، مثل اینکه دیشت در جای تازهٔ خود نتوانستی بخوابی . سحر من وزنم صدای‌آهنك تراکه دیشب برایمان زده‌بودی شنیدیم

— آه ، شنیدند ؟ راست است . سحرمن این‌آهنك را برای خودم زدم . اما پیش‌ازآن خوابیده بودم اتفاقاً خواب عجیبی‌هم دیدم

والریاگوشهارا تیزکرد و فابیوس پرسید

— چه‌خوابی؟

موتیوس ، در حالی‌که نگاه خیرهٔ خود را به والریا دوخته بودگفت

—خواب‌دیدم دراطاق مجللی‌که بسبك شرقی تزئین شده وسقف‌مرمرین آن برستون‌های باریك و زیبائی تکیه‌کرده بود استاده بودم دیوارها زراندود بودند

وباآنکه پنجره‌وچراغی‌وجود نداشت، سراسراطاق رازوشنائی صورتی‌رنگ‌مطبوعی فراگرفته بودکه‌گوئی انعکاس برق‌گوهرهای قیمتی بود درگوشه وکنارازمجمرها وعبیردانهای چینی دودهای معطر برمیخاست درکف اطاق، روی فرشی ابریشمین بالشهای زربفت گسترده بودند من ازدری‌که درمقابل‌آن پرده‌ای ازمخمل‌آویزان بود.بدرون‌آمدم ودرهمان وقت ازدری دیگرکه در نقطهٔ مقابل بود زن زیبائی‌که یکوقت عاشق اوبودم واردشد آنقدرخوشگل بودکه دریك‌چشم برهم‌زدن دوباره عشق‌گذشته دردلم بیدارگشت

موتیوس خاموش شد واین خاموشی او مفهومی عجیب‌تر ازخواب وی‌داشت والریا لحظه‌بلحظه پریده‌رنگ‌تر میشد، ولی حرف نمیزد، فقط سختی نفس‌می‌کشید بالاخره موتیوس سکوت‌راشکست وگفت .

— دراین‌موقع بودکه بیدار شدم ونغمهٔ «عشق‌پیروزمند»رانواختم

فابیوس بتندی پرسید

— این زن‌که بود ؟

— که بود، زن‌یك هندو بودکه دردهلی ملاقاتش‌کرده بودم امروز دیگرآن زن زیبا دراین دنیانیست

فابیوس، بی‌آنکه دلیل پرسش خودرا بداند، گفت .

— شوهرش چطور ؟

— شنیدم‌که اوهم مرده‌واگهی مدت زیادی‌است‌که ازهیچکدام خبرندارم

— چیزغریبی است زن‌من نیزدیشب خواب پریشانی دیده ،که هنوز فرصت نکرده‌است برای من حکایت‌کند

والریا ناگهان برخاست وبی‌آنکه حرفی بزند بشتاب ازاطاق بیرون‌رفت

وقتیکه صبحانه تمام‌شد، موتیوس نیزبارفیقش خدا حافظی‌کرد و خبر دادکه چون در«فراره» کارهای لازمی دارد باشب باز نخواهدگشت

—٦—

چند هفته پیش ازبازگشت ماتیوس، فابیوس مشغول ترسیم تابلوئی اززنش‌شده

بود که اورا درقیافهٔ یکی اززنان مقدس تاریخ مسیحیت نشان میداد . فابیوس دراین راه پیشروت بسیار کـرده بود ، بطوریکه لوینی نقاش معروف کـه شاگرد برجسته لئوناردوداوینچی بود آنرا پسندیده بود . حالا دیگر تابلو داشت تمام میشد و جز دستکاری مختصری درصورت کاری نداشت .

فابیوس پس‌ازرفتن رفیقش بکارگاه نقاشی آمد که‌عادتاً والریادرآنجاانتظارش رامی‌کشید اما امروز زنش‌در کارگاه نبود هرقدر هم فابیوس اورا صداکرد پاسخی نشنید . مضطربانه بجستجو پرداخت ، ولی اورا در خانه نیز نیافت . بالاخره در یك گوشه دورافتاده باغ ، اورا دیدکه سر بسینه خم کرده و دستها را روی زانو نهاده بود وفکر میکرد .

دیدار فابیوس والریارا شادمان کرد، ولی فابیوس نتوانست‌چیزی ازدهان زنش بشنود والریا فقط بسادگی گفت .

— چیزی نیست،کمی سرم درد می‌کند. بیاباهم به‌کارگاه برویم

در کارگاه فابیوس قلم و رنگ برداشت وبکار پرداخت ، اما فوراً دریافت که ناتمام‌کوشش خود نمیتواند امروز تابلو را تمام‌کند ، زیرا در قیافهٔ والریا آنچه را هرروز میدید امروز نمی یافت ، این تعبیر ، زادهٔ پریدگی رنگ یاخستگی قیافه زنش نبود، چیزی دیگر بود آن حالت صفا وقدس که هرروز درخطوط چهرهٔ والریا هویدابود امروز وجود نداشت .

آخر قلم ورنگ رابکناری انداخت وگفت .

— امروز حال من خوب نیست . بهتر است توهم قدری استراحت کنی ، زیرا قیافه‌ات خیلی خسته است

چند ساعت‌بعد ، وقتیکه فابیوس بانوك پا‌باطاق والریا رفت، اوراهمچنان‌بیدار دید کناری نشست ودستش رابامهربانی در دست‌گرفت . پرسید :

— والریا، آن رؤیائی که دیشب ترانااراحت کرده بود چه‌بود؟ آیاشبیه‌به‌خوابی بود که موتیوس حکایت میکرد ؟

والریا بی‌اختیار سرخ شد. بشتاب گفت:

— اوه نه! .. من خواب دیگری دیدم، که حیوان وحشی داشت خفه‌ام میکرد.

والریا سرش را در بالش فرو برد و بگریستن پرداخت. فابیوس چند لحظه همچنان دست اورا دردست خود نگاهداشت، سپس برنوك انگشتهایش بوسه‌ای نهادو بیصدا از اطاق بیرون رفت.

—۷—

وقتیکه موتیوس از شهر بازگشت، پاسی از شب گذشته بود ومدتی بود میز شام را آماده کرده بودند. دو باره بر سر شام صحبت از ماجراهای گذشته بمیان آمد دوباره‌نیز درآخرشام هریك جامی ازشراب‌شیراز نوشیدند وسپس برای‌خواب رفتند

فابیوس مثل‌هر شب فوراً بخواب رفت ولی ساعتی بعد بیدار شد، وبا تعجب دریافت که والریا درکنار او نیست بشتاب برخاست وروی تخت نشست. درست در همین لحظه زن خود را دید که با پیراهن شب، از دری که سوی باغ باز میشد وارد اطاق گردید

ماه پس از باران مختصری که باریده بود، درخشندگی لطیف‌تر و شاعرانه‌تری داشت. فابیوس در نور ماه والریا را دید که با چشمان بسته وچهره‌ای که‌در آن هم‌بیم وهم اشتیاق نمودار بود، بتختخواب نزدیك شد لحظه‌ای آنرا با بازوی خود که در حین راه رفتن رو بجلو نگاه داشته بود لمس کرد وسپس درآن درازکشید

فابیوس کوشید تا او را بحرف بیاورد، اما موفق نشد زیرا زنش خفته‌بود برای آنکه‌بیدارش کنددست‌بپیشانی اوکشید، ناگهان حس کرد که پیشانی‌زنش ازقطره‌های باران تر شده ودانه‌های شن ریز باغ نیز بدان چسبیده است

از جای جست واز در نیمه‌گشوده سوی باغ دوید ماه با نور نقره‌ای خود باغ را مثل روز روشن کرده بود فابیوس دراین نور سپید کف باغ را نگریست و فوراً دریافت که در نزدیك یك بوته یاسمن جای‌پای دونفرنمودار است که مدتی باهم راه رفته سپس درکنار هم نشسته وخفته‌اند. درست در همین لحظه بود که از طرف

غرفه آهنگ مرموز و پر هیجان «عشق پیروزمند» برخاست . فابیوس بخویش لرزید ودوان دوان بسوی غرفهٔ موتیوس رفت موتیوس در میان اطاق ایستاده بود وویولون میزد وقتیکه فابیوس فریادکنان گفت

— تو در باغ بودی ؟

مثل آدمهای گیج جواب داد

— نه . نمیدانم گمان نمیکنم از اطاق بیرون رفته باشم

فابیوس با خشم بازوی دوستش را گرفته وفریاد زد

— برای چه دوباره این آهنگ را میزنی ؟ باز خواب دیده‌ای ؟ این بارموتیوس بتعجب در او نگریست ، چند لحظه خاموش شد سپس چنانکه گوئی با خودش حرف میزند قطعه شعری بدین مضمون خواند .

« ماه چون گوئی سیمین در آسمان بالا آمده ،

« جویبار مثل ماری در تاریکی شب میخزد و میدرخشد ؛

« دوست بیدار شده ، ولی دشمن هنوز در خواب است

« بگذار شاهین طعمه خود را درچنگ گیرد ، زیرا وقت می گذرد

فابیوس دو قدم بعقب برداشت چند ثانیه فکر کرد ، سپس باطاق خویش بازگشت

والریا سر بر روی شانه خم کرده ودر خوابی سنگین فرو رفته بود ، چنانکه فابیوس باشکال توانست بیدارش کند ولی والریا بمحض بیدار شدن ، خود را در آغوش شوهرش افکند ودر حالیکه سراپا میلرزید ، او را مشتاقانه در آغوش کشید

فابیوس میکوشید او را آرام کند . پیاپی می گفت

— والریا ، والریای ، من چطور شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

آخر والریاکه خود را در آغوش او میفشرد ، با صدائی ضعیف گفت

— اوه ! نمیدانی دو باره چه خواب عجیبی دیدم !

وقتیکه والریا دربازوان شوهرش بخواب رفت سپیدهٔ بامدادی در گوشهٔ آسمان

نمودار شده بود

—۸—

فردا صبح ، مثل روز پیش ، موتیوس بامدادان بشهر رفت وتا شب باز نیامد . والریا بشوهرش خبر داد که او نیز برای دیدار کشیش بصومعهٔ مجاور خواهد روت

ماجرائی که وی برای کشیش حکایت کرد، پیرمردمقدس را بوحشت واضطراب افکند، چنانکه فریاد زد . « در اینجا جادوگری و سحر در میان است باید زودتر دخالت کنم » سپس والریا را از گناهان غیر عمدی خود بخشید وهمراه وی به ویلای فابیوس آمد وقتیکه فابیوس پیر مرد مقدس و محترم را دیدکه شخصاً همراه والریا بخانه او آمده است ، متأثر شد

پیر مرد مدتی با فابیوس خلوت کرد البته ازرازی که والریا درپنهان بدو گفته بود پرده بر نداشت ، ولی بدو فهماندکه باید هرچه زودتر جادوگر خطرناك را از خانه خود براند ، مخصوصاً که موتیوس ازاول هم مسیحی مؤمنی نبوده است

فابیوس بدستور کشیش تصمیم گرفت همان شب ماجرا را با موتیوس درمیان گذارد اما موتیوس برای صرف شام نیامد . ناچار فابیوس وزنش شام خوردند و باطاق خواب رفتند ، و فابیوس گفتگو را برای فردا گذاشت

—۹—

والریا خیلی زود خوابید، ولی فابیوس نتوانست چشم برهم گذارد تمام حوادث این دو سه روز، همهٔ گفته‌ها ، همهٔ حرکات فابیوس و والریا باروشنی وصراحتی که از تاریکی و خاموشی شب کمك گرفته بود ، در برابر نظرش مجسم شده بود دوباره خودش را دستخوش اضطراب ونگرانی میبافت در دل سؤالات بسیار از خود میکرد که پیش ازآنکه بلب رسد خاموش میشد

راستی آیا موتیوس جادوگری آموخته بود ؟ آیا والریا را باآن شراب عجیب شیراز جادو کرده بود ؟ شك نبود که اکنون والریا حال عادی نداشت و با بیماری روحی مرموزی دست بگریبان بود ولی این بیماری ازکجا سر چشمه میگرفت ،

درآن ضمن که سر بروی آرنج تکیه داده بود و فکر میکرد ماه دوباره از پشت ابرها نمودار شد واشعه سیمین خود را از پشت پنجره اطاق بدرون فرستاد، ودر همان ضمن احساس کردکه زمزمهٔ عجیب ومرموز، مثل‌وزش ملایم نسیمی‌معطر از سمت غرفه بگوش او میرسد اندك اندك این زمزمه بصورت آهنگهای لطیف و پرهیجان قطعه‌ای که هرشب فابیوس‌باویولون مینواخت درآمد درست‌درهمین‌لحظه والریا درجای خود بنای حرکت نهاد.

اول غلطی زد، سپس دستها را تکان داد بعد بلند شد. یك لحظه سعی کرد همانطور نشسته بماند، اما مثل‌آنکه اختیار در دست او نیست بر سر پا ایستاد. یك پا وسپس پای دیگر خود را پیش آورد و در حالیکه‌نگاهش را مستقیماً بسمت دری که رو بباغ گشوده میشد دوخته بود براه افتاد اول از در اطاق بیرون رفت، آنگاه بی‌تردید راه درخروجی باغ‌را که بطرف غرفهٔ موتیوس میرفت پیش گرفت. در نور لطیف‌ماه‌مثل این‌بود که فرشته‌ای سبکروح ،باجامهٔ‌سپید، درمیان گلها وشکوفه های معطر بطرف وعدگاه عشق میرود.

فابیوس بشتاب بطرف در باغ دوید وپیش ازآنکه والریا بدان برسدآنرا از پشت بست وکلیدش را در جیب‌نهاد درست درین لحظه والریا بدین طرف‌در رسید بود ومیکوشیدآنراباز کند فابیوس‌چندین بارصدای انگشتان او راکه‌بدرمیکشید وراهی‌برای گشودن‌آن می جست شنید سپس حس کردکه والریا با تمام قوای خود فشار می‌آورد تاآنرا بشکند یك بار و دو بار این فشار تکرار شد. وقتی که در باز نشد، فابیوس شنید که از آنطرف در، والریا با ناله های مقطع گریه‌میکرد فابیوس با خودگفت. «ولی هنوزکه ماتیوس از شهر نیامده این چه نیروئی است که والریا را بسوی خود میکشد؟»

اما ناگهان سراپا لرزید در آخر خیابان باغ‌که نور ماه سراسر آنرا روشن کرده بود موتیوس را دیدکه ویولون خود را در دست داشت و آهسته آهسته بسوی او می‌آمد. او نیز مثل والریا طوری سبك راه میرفت که‌گوئی پا بر زمین‌نمی گذاشت فابیوس پشت درختی پنهان شد، وموتیوس بی‌توجه بدو با ویولون خاموش خود براه خویش ادامه داد

اما درین لحظه ناگهان فابیوس به پشت سر برگشت ، زیرا صدای پنجره توجه او را بخود جلب کرده بود . وقتی نگاه کرد ، والریا را دید که پس‌ازیأس ازگشودن در باغ ، باطاق خواب برگشته وپنجرهٔ آنرا بازکرده بود تا مگر از آن راه خود را بزیر افکند وبطرف غرفه ، بطرف موتیوس برود . مثل‌این بود که بازوان او در هوا بیزسراغ موتیوس‌را میگرفت . یك لحظه بقدری پای خودراپیش آورد که‌نزدیك بود تعادل خویش‌را از دست بدهد وازارتفاع چندمتری‌برزمین‌بیفتد فابیوس‌باخود گفت .

— ببین . با تمام قوای خود ، با نیروی جزء جزء دراب وجودخود میخواهد سوی او برود

از این فکر خشمی‌شدید او را فرگرفت که‌کلیهٔ‌احساسات وهیجانهای‌دیگر را از دل‌اوبیرون برد وفریاد زد . «بمیر ای جادوگر لعنتی » وبی درنگ خود رابه موتیوس رسانید وبدون آنکه اوفرصت‌کمترین حرکتی‌بیابد ، تیغه‌کاردی را که همیشه بکمر داشت تا دسته در پهلوی موتیوس فرو برد

موتیوس فریادی مرگبار از دل برکشید وبرزمین افتاد ، و در همین لحظه والریا نیز فریاد از دل برآورد وبکف اطاق در غلطید

مدتی دراز والریا دربازوان‌شوهرش‌مدهوش بود . وقتیکه‌بالاخره دیده گشود، فابیوس برای نخستین بار بعد از چند روز در چشمان او همان نگاه بی آلایش وساده ومعصومانهٔ پیشین را باز یافت والریا ، بدیدن شوهرش خود را ببازوی او آویخت و زمزمه‌کنان گفت : « توئی ؟ اوه ! توئی ؟ »

آنگاه بناله گفت

— چقدر خسته هستم !

وچند لحظه بعد بخوابی عمیق فرورفت

روز بعد وقتیکه والریا درکارگاه شوهرش‌حضور یافت ، فابیوس توانست تابلو « سنتا سچیلیا » را تمام‌کند ، زیرا دو باره آن اثر تقدس وپاکی گذشته را در چهره زنش باز یافته بود . اما والریا همچنان خسته وکوفته بود . وحال کسانیرا داشت که‌از

زیر بار سنگینی بیرون آمده یا دورهٔ بیماری ممتدی را گذرانیده باشند

زن وشوهر زندگی گذشته خود را از سر گرفتند و کوشیدند که هیچیك نامی از موتیوس بر زبان نیاورند حتی اشاره‌ای نیز درا ین باره رد وبدل نکردند

فقط یك روز فابیوس بخود گفت که باید بهر حال ماجرای شب شوم را برای زنش تعریف کند. اما والریا چنان نفس درسینه حبس کرد ومژگان خودرا بزیر افکند که گوئی خویش را برای ضربت شدیدی آماده میکند فابیوس فهمید و او را از شنیدن این ماجرا معاف داشت

ولی یکشب، یکشب زیبای اواخر بهار، هنگامیکه فابیوس مشغول نقاشی بود وزنش پشت دستگاه موسیقی آهنگی مینواخت، انگشتان والریا، بی اختیار روی «توش» ها بحرکت در آمد و والریا، گوئی علی‌رغم خود «آهنگ عشق پیروزمند» را نواخت

و در همین هنگام، درست در آن لحظه که آخرین ارتعاش صدا خاموش میشد، برای اولین بار حس کرد که همراه او هستهٔ زندگانی دیگری مشغول رشد است حس کرد که در آینده فرزندی بدنیا خواهد آورد

اوه! آیا ممکن بود؟ آیا راستی ممکن بود که؟

بی‌اختیار بیاد گردن بند مرموز، بیاد شراب شیراز، بیاد نغمهٔ عشق پیروزمند» افتاد دوباره آهنك را، بی آنکه خود خواسته باشد، از اول تا آخر نواخت

نسخه خطی ایتالیائی من بهمینجا پایان مییابد ...

هوس

از : گابریل دانونزیو

گابریل دانونزیو

گابریل دانونزیو « Gabriele d'Annunzio » (بلفظ ایتالیائی گابریله دانونتسو) معروفترین و برجسته ترین نویسندهٔ قرن بیستم ایتالیاست نوشتهٔ وی بقدری ظریف و زیباست که نثر او را از لطیفترین نمونه‌های نثر ایتالیائی شمرده‌اند ازلحاظ سبک ادبی نیز نوشته‌های دانونزیو بسیار شاعرانه وآمیخته باقدرت تخیل بسیارقوی است، زیرا خود اویکی ازعاشق پیشه‌ترین مردان روزگار بود.

گابریل دانونزیو درسال ۱۸۶۳ متولد شد ونخستین دیوان اشعار خودرا بنام Primo Vere در ۱۶ سالگی انتشارداددوسال بعدازآن دومجموعه‌دیگر ازاشعاراوبنام Canto Nuovo (ترانه نو) وIntermezzo منتشر شد ازسال ۱۸۹۷ تا۱۹۰۰ اولین رمان های او بنام رؤیای یك بامداد بهاری ، شهر مرده ، جیوکوندا . افتخار انتشار یافت سپس از۱۹۰۲ تا۱۹۱۲ چهار نمایشنامه معروف بنام مایا ، الترا ، آلچیونه ، مروپه از او منتشر گردید از ۱۸۸۷ تا۱۸۹۳ حرفه دانونزیو روزنامه نویسی ونقادی هنربود سپس مدت کوتاهی تاریخ نویس شد ازدانونزیو نوولهای زیبائی نیز باقی است که نخستین مجموعه آنها را بنام « سرزمین دست نخورده » (Terra Virgina) در۱۹ سالگی انتشار داد معروفترین رمان‌های او که شهرت جهانی دارند عبارتنداز « پیروزی مرگ » «آتش» « شایدآری ، شایدنه »

کتاب « هوس » Il Piacere نخستین رمان معروف دانونزیو که یادگار بیست و شش سالگی اوست تاکنون بغالب زبانهای مهم دنیا ترجمه شده است داستان « هوس » که دراین کتاب نقل شده ، یکی از فصول این کتاب است و میتوان آنرا یکی از بهترین تحلیل های روحی زن درجدال تقوی وهوس دانست

درزمان جنگ بین‌المللی دانونزیو داوطلبانه وارد ارتش ایتالیا شد مدتی فرمانده یك هنگ هوائی بود که چندین‌بار شهر وین‌را بمباران کرد ودرین جنگها بود که وی یك چشم خود را از دست داد درسال ۱۹۱۹ دانونزیو در رأس عده‌ای از فدائیان ایتالیائی شهر « فیومه » تصرف کرد ودرهمان زمان بود که وی «فاشیسم» را که موسولینی ازلحاظ سیاسی رهبرآن‌شد ، بنیاد نهاد .

دانونزیو آخرین سالهای عمرخودرا درویلای زیبائی در ایتالیاگذرانید ودهسال پیش، در منتهای شهرت وافتخار جان سپرد.

هوس

۱۵ سپتامبر (اسکیفانویا) [۱] - چقدر خسته هستم ! مثل ایست که طول سفر و هوای دریا گیجم کرده است احتیاج زیاد به استراحت دارم و گوئی از هم اکنون لذت خواب عمیق شب و بیداری بامدادانرا احساس میکنم فردا صبح در باغ «فرانچسکا» در «اسکیفانویای» غرق گل ، دیده از خواب خواهم گشود هنگام بیدار شدن بخود خواهم گفت «وه! بیست روز آسایش و بیخیالی در پیش دارم بیست روز از زندگی عادی آسوده خواهم بود و همهٔ ساعات روز را درمیان گلها ودرخت ها بسر خواهم برد !»

چقدر از فرانچسکا ممنونم که مرا برای گذراندن هفته‌ای چند به ویلای زیبای خودش دعوت کرده امروز هنگامیکه در برابر در باغ مرا در آغوش گرفته بود ، در یك چشم بر هم زدن همهٔ خاطرات دوران دوستی مشترك خودمان در «فلورانس» به یادم آمد .

وقتیکه فرانچسکا از آنزمان سخن میگفت ، پنداشتم که دارد فصول یك داستان فراموش شده را نقل میکند بمن میگفت . «هنوز گیسوانت مانند آن روزها پریشان

۱- Schifanoia

و بشکن است » ولی نمیدانست که اگر از تارهای گیسوی من کم نشده ، چقدر از رویاها و آرزوهای شیرین من ازمیان رفته است !

آه ! راستی چرا درین ساعت ، درین لحظهٔ دلپذیر که من پیشاپیش سرمست روزهای خوشی هستم که درین باغ زیبا درمیان گلها وچمنها خواهم گذارند، دوباره بیاد خاطرات غم انگیز گذشته افتاده‌ام ؟ چرا گاه بگاه این عصبان ناگهانی قلب مرا فرا میگیرد و آرامش سلیم ورضائی را که بدان خو گرفته‌ام از میان میبرد ؟ آخر مگر گذشته جز گورستانی نیست که دیگر قربانیان خود را بازنمیدهد ؟ گریستن بر گور مردگان چه فایده دارد ؟

دلفینا [1] دختر کوچولوی من، در بسترش بخواب رفته مثل اینستکه خواب گلهای سرخ یا پرندگان همه نگر را میبیند ، زیرا برلبان غنچه آسایش اثر لبخندی هویدااست

بوی عطر گیجم کرده است دلفینا حاضر نشد پس از خواب دسته گلی را که از باغ چیده بود از دست بگذارد ولی اکنون که خفته است بهتر است گل را از اطاق بیرون برم ، زیرا عطر آن مرا ناراحت میکند نمیدانم چرا تا وقتیکه بوی آن را استشمام نکنم میل بخواب ندارم عطر این گل یکنوع مستی عجیب ، یك رخوت مطبوع، یك لذت جسمانی خاص بمن میبخشد که هم نشاط وهم غم همراه دارد

اوه ! حالا خوب شد گلدان و گل را از اطاق بیرون بردم در ایوان باریك آسمان زیبای پرستاره را دیدم که در آن اختران فروزان بانگاهی هوس آمیز بمن چشمك میزدند دریاغ همه جا خاموش بود ، ولی مثل این بود که از درختان و گلها راز نسیم معطری که از فراز چمن بسوی من میوزید ، بوی عشق میآمد زمزمه ملایم چشمه ، بخروش دوردست دریا، شبیه آهنگ موسیقی مست کننده‌ای بود که گوئی بادست نسیم نیمه شب نواخته میشد یك لحظه پنداشتم که درختان صنوبر باغ ستونهای آسمان بلندگونند واختران درخشان بالای این ستونها خانه دارند

... [illegible] هنگام شب، زبان سدا میکند و با آهنگ دلکش خود با آدم

---

1 – Delfina

حرف میزنند؟ آخر گلها که شب نمی‌خوابند

۱۶ سپتامبر ـ امروز صبح درسرمیز چاشت، فرانچسکا کاغذی بمن داد که چند شعر زیبا با خطی ظریف روی آن نوشته شده بود. این اشعار از کنت «اسپرلی» ۱ پسرعموی او بود که خود برسرمیز حاضر بود. اسپرلی که ظاهرا مرد هوشمند وخوش مشربی است چندی پیش دررم بخاطر زن زیبائی دوئل کرده و زخم برداشته است، واکنون دوران نقاهت خود را در «اسکیمانویا» میگذارند. در نگاه او، در رفتار او، درطرز سخن گفتن او آن حال نشاط آمیخته باخستگی که خاص همه بیمارانی است که ازچنگ مرگ گریخته اند خوب هویداست. خیال میکنم کنت زندگانی پرحادثه‌ای داشته است، زیرا خطوط چهرهٔ او ازرنج ممتد و مبارزهٔ دائم حکایت میکند. همهٔ روز برای ما بسیار مطبوع گذشت، بعدازشام نیز ساعتی چند باموزیك وشعر وداستانهای دلپذیر سرگرم بودم. درگفتگوهائی که مثل بیشتر گفتگوها مبتذل وعامیانه نباشد، هیچ لذتی برتر از آن نیست که حاضرین با علاقهٔ تمام درصحبت شرکت جویند وبدان متوجه باشند، زیرا فقط دراین مورداست که همه صمیمانه سخن میگویند ودیگران هم صمیمانه گوش میکنند

«کنت» موسیقی شناس زبردستی است. استادان بزرگ قرن هیجدهم رابخیال دوست دارد. «باخ» و «موتسارت» را میپرستند، ولی از بتهوون فراری است. زیرا موزیك بتهوون اورا دیوانه میکند. میگویند: بتهوفن را باید ازجلهٔ موسیقی دانان کنار گذاشت، اواصلا باهیچ استاد موسیقی جهان قابل مقایسه نیست

هنگامی که من سخن میگفتم، وی بانگاهی آمیخته باتحسین و نگرانی بمن مینگریست. من خود درهمهٔ مدت فقط بفرانسواز نگاه میکردم، ولی خوب متوجه بودم که او حتی یك لحظه دیده از من بر نمیدارد، و با اینوصف ازین نگاه خیره ناراحت نمی شدم

وقتی که یکی از آهنگهای «موتسارت» را نواختم، وی از من پرسید،

---

۱ — seperelli

« راستی شما آواز میخوانید؟ » درست بالحنی که گوئی می پرسید : « راستی مرا دوست دارید؟ » .

چند آواز پیاپی خواندم ، سپس چند قطعه از موزیسین های قرن هیجدهم نواختم . نمی دانم چرادلم میخواست هرچه ممکن استبیشترپشت پیانو بمانم

هنگامی که موزیك تمام شد وی هیچ سخنی نگفت . هیچ ستایشی از هنر من نکرد . همانطورکه درحین آواز من خاموش مانده بود ، خاموش ماند چرا ؟

دلفینا در طبقهٔ بالا ، دراطاق خودش خوابیده بود . وقتی که گونهٔ سرخ او را آهسته بوسیدم ، حس کردم که مژگانش اشك آلوده است. پرستاراو گفت که باشنیدن آواز من بیدار شده وگریسته است نمیدانم چرا هروقت من آواز میخوانم او دلش میخواهد بگرید .

حالا طفلك درخواب است درستمثل اینستکه فرشته ای بخواب رفته است ولی گاه بگاه نفسش چون نفس کسی که گریه کند نامرتب میشود راستی من هم دلم میخواهد بی اختیار بگریم گوئی غم مرموزیازاعماقروحم بمن فشار می آورد باز این افسردگی مرموز ، این رنج نهانی ، این نومیدی وصف ناپذیر که همهٔ احلام وآرزوهای از دست رفته را بیاد من میآورد برسراسر وجودم استیلا یافته است

اوه ! این صدای موزیك چیست که ازطبقهٔ پائین میآمد ؟ فرانسوا که با من بالا آمد . ولی هرکس هست چرا این آهنگ غم انگیز را که من چند لحظه پیش نواختم تکرار میکند .

بهپنجرهٔ اطاقتکیه میدهم باغ مثل هرشب زیبا وشاعرانه است . نسیم نیمشب باردیگر عطر گلها وموسیقی دریا ورمزمهٔ چشمه را همراه می آورد . مثل اینست که همه جا وهمه چیز ازعشق و مستی سخن میگوید

درتاریکی شب سایهای ازدرسالن بدرون باغ میافتد . این کیست که بااینکه شب ازنیمه گذشته ، چون «چشم من و روین » درخواب نرفته است ؟

چرا امشب هرصدائی قلب مرا تکان می دهد ؟ چرا نمیتوانم یك لحظه درجای

خود قرار گیرم و آرام بمانم؟

دلفینا بیدار شده‌است ومرا صدا میکند.

۱۷ سپتامبر ــ شوهرم امروز صبح رفت. قراراست روز دهم اکتبر بسراغ من بیاید تاباهم بشهربازگردیم

بازشب شده است ومن خودرا مانند هرشب ناراحت می بینم. مثل اینست که واقعاً مرا محکوم بیك شکنجهٔ روحی کرده‌اندکه هیچ نامی بر آن نمیتوان گذاشت. دراین‌ساعات خاموش‌پیوسته‌خاطرات گذشتهٔ من، فصول مختلف زندگانی من، ناله‌هائی که ازدلم برخاسته ودرگلویم خاموش‌شده اند، آرزوها واحلامی که هرگز پابدنیای وجود نگذاشته وهمچنان درزوایای روح من پنهان مانده اند، همهٔ این ها از برابرم می‌گذرند گوئی کسی‌به‌پامن حرف میزند، واین‌کس گذشتهٔ من است نمیدانم از چه چیز ناراحت هستم. ولی میدانم چیزی هست که مرا ناراحت میکند.

۱۹ سپتامبر ــ چه چیزهای‌کوچکی در زندگی بشری تأثیر دارد!

سالها پیش‌کسی‌برای من آوازی خواند، ولی آنرا تمام نکرد. امروزتصادفاً کس دیگری این‌آواز را از همان جائی که قطع شده بود خواند در ذهن خویش سراغ قسمت نخستین این‌آوازرا میگیرم، وبجای آن همهٔ خاطرات گذشته‌بیادم‌میآید.

نمیدانم چرا چنین حس میکنم که این نکته با روح من بستگی دارد. مثل اینست‌که در زندگانی من، در قلب من نیز چیزی شبیه به یك آهنگ نا تمام نهفته است. گوئی‌روزگاری، آوازی غیر از این‌آوازکه امروز شنیدم، اصلا غیرازآوازی که با کلمات ادا میشود برای من خوانده شده، و اکنون بعد از مدتها دنبالهٔ همین آواز بگوشم میرسد

ولی من دیگر ازآواز لذت نمی‌برم، برای اینکه نیمهٔ‌گذشتهٔ آنرا نمیدانم یادگذشته نیزمرا ناراحت میکند، زیرا اکنون دیگر آن‌آهنگ برای من خاطره‌ای بیش نیست.

۲۰ سپتامبر ــ همه جا خاموش و آرام است بجز روح من که در آن طوفانی

برپاست. ازدور صدای آرام نفس آرام دریا بگوش میرسد آسمان روشن است ولی جا بجا در آن لکه‌های ابر مثل مرواریدهائی که، بر جامه‌ای ابریشمین دوخته باشند، بنظر میرسد گاه صدای دریا خاموش میشود، ولی زمزمه لطیف جویبار هیچوقت خاموش نمیشود.

اصلا دلم نمیخواهد بخوابم. مستم اما حتـی یك قطره شراب هم سوشیده‌ام شاید مست عطر گلها هستم. شاید هم موسیقی آب ونسیم نیمه شب چنین مسحورم کرده است.

بجای خفتن، میخواهم دیده بر هم گذارم وساعتهای دراز برؤیا فرو روم. نمیدانم چراخیال اینقدر زیبا و دلپذیر است ولی بچه فکر کنم؟

۲۱ سپتامبر ـ امروزدیوان شعرخودش‌را بمن داد از این اشعار فقط بیست و پنج نسخه چاپ کرده بود که مال من بیست ویکمین آنها بود اشعاراو واقعاً زیبائی و لطف فراوان داشت ودرعین آنکه چون آهنگ موسیقی دلپذیر بود، از هیجانی مرموز حکایت میکرد این هیجان نهانی جا بجا در خلال اشعار شورانگیز وخوش آهنگ او چنان هویدا بودکه گوئی گردی از طلا والماس برروی امواج جویباری پاشیده‌اند

چقدرخواندن یك شعر بمن لذت میدهد؛ هنگامیکه آهنگهای لطیف یکقطعه شعر زیبا را زیر لب زمزمه میکنم، بی اختیار هیجان آمیخته با اضطرابی دلپذیر روح مرا فرا میگیرد. هیچ آهنگ موسیقی تا کنون مرا باندازهٔ یك قطعه شعر عالی مست نکرده، هیچ مجسمه‌ای از شاهکارهای بزرگان هنر مفهوم زیبائی را بدین‌خوبی بنظر من نرسانیده، هیچ تابلو بدیع نقاشی نتوانسته است بدین روشنی مرا با معنی کمال و تناسب آشنا کند.

هنوز بعضی از اشعاری راکه امروز خوانده‌ام، زیر لب زمزمه می‌کنم. مثل اینست که حس میکنم درآینده نیز مدتهای دراز آنهارا تکرارخواهم کرد، زیرا باید باهمهٔ دشواری این اعتراف، اعتراف کنم که روز بروز، ساعت بساعت بیشتر روح و قلب من بتصرف او در میآید هرگفتهٔ او، هرنگاه او، هر حرکت او چنان در دل من می‌نشیند که گوئی خواه‌ناخواه باید یاد آن برای همیشه در آن باقی بماند

چقدر درك این حقیقت مرا نـاراحت میکند ، ولی هرچه هست ، همین است که هست

۲۳ سپتامبر ــ وقتیکه باهم حرف میزنیم ، مثل اینست کـه غالباً گفته های او انعکاس آن افکاری است که درروح من میگذرد

گاه حس میکنم که یك جاذبهٔ جنون آمیز، یك هیجان ناگهانی ، یك میل‌شدید مرا بگفتن جمله‌ای برمیانگیزد که ممکنست یکباره ضعف مرا آشکار نماید . تاکنون هربار که ادای چنین جمله ای خودداری کرده ام ، مثل این بوده که واقعاًمعجزه‌ای روی داده است

درین لحظات بی اختیار حس میکنم که چهره‌ام ازفرط هیجان گلگون شده آیا باید این نکته را هم اعتراف کنم که غالباً احساس زبونی در مقابل نیروئی که هم از آن میترسم وهم آغوش برویش میگشایم ، برای من لذت بخش است ؟

دیشب‌مدت‌زیادی پشت پیانونشسته بودم چندین قطعه ازباخ وشومان‌نواختم درهمهٔ این مدت او بمن مینگریست، ومن بااینکه حتی یکبار بدو نگاه نکردم‌این دو را خوب متوجه بودم ولی آیا او راستی میدانست که چقدر هیجان باطنی من، روح وفکر من، غم ناگفتنی من بااین موزیك غم انگیز آمیخته است ؟

یك لحظه بی‌اختیار بیاد شعر زیبای « شلی » افتادم که دیروز آن را درکتابی خوانده بودم : « موسیقی ، کلید سیمینی است کـه دریچهٔ چشمهٔ اشك را میگشاید برای اینکه روح بشری تاسرحد مستی ازآن‌بیاشامد ودرعالم سرمستی بدان‌سرزمین مرموزی رود که درآن الههٔ رنج وغم در میان خروار ها گل در خواب رفته است »

شب مثل همیشه آرام است ، ولی مثل همیشه بیزروح مرا دستخوش نگرانی میکند شاخه های انبوه درختان سر بسوی بالا کرده اند تاستارگان نیم خفته را در بستر آسمان‌تماشاکنند. یك‌خط روشن ابر، ازیك سوی افق تایك‌سوی دیگر آسمان کشیده‌شده،گوئی‌نوارسپیدی‌است که بر گیسوان‌سیاه شب بسته اند. درتاریکی‌نیمشب اثری از دریا نمودار نیست ولی گاه بگاه ناله‌ای‌مرموز و آرام چون صدای گریهٔ

کودکی که بدامان مادر پناه‌برد، بگوش میرسد مثل اینست که اونیز درخاموشی شب بیاد غمهای ناگفتنی خویش افتاده‌است

هنوز نغمهٔ موزیك غم انگیز باخ در گوش من طنین انداز است. ولی این بار این نغمه باآهنگی دیگر، بازمزمهٔ نسیم ونالهٔ دریا درآمیخته است شاید طوفانی که در دل من عوغا میکند ولی برزبان نمیآید نیز درین آهنگ مرموز سهمی داشته باشد.

....

دلفینا مثل هرشب دربسترخود بخواب رفته است پرتو بیمرنگ شمع،چهرهٔ اوراکه چون برگ گل لطیف است روشن کرده وگیسوان زرینش چون هاله ای که پیرامون ماه نشیند برگرد عارضش افشانده شده است مژگان زیبایش چون پرده‌ای ابریشمین دیدگانش را فروپوشیده‌اند تانور شمع آرامش ملکوتی آنهارا برهم نزند روی بسترش خم میشوم وبدو مینگرم ناگهان احساس میکنم که دیگر نسیم زمزمه نمی‌کند ودریا نمینالد، ودیگر طوفانی روح مرا تکان نمیدهد دوباره‌همه‌چیز آرام میشود، زیراتنهاچیزی‌که سکوت عمیق نیمه شب‌را برهم میزند، صدای‌آهسته ومنظم نفس‌هائی است‌که ازسینهٔ اوبدرمی‌آید

۲۴ سپتامبر — چندین بار این قسمت ازکتاب شلی شاعرآسمانی راکه گوئی هرجملهٔ اوازنور وموسیقی ترکیب‌شده است هنگام خواندن تکرارمیکنم

« درنیمه راه جادهٔ پرپیچ وخم زندگی‌که ماهمه درآن ره میسپریم، دری از الماس برابرروی‌دخمه‌ای مرموزگشوده میشودکه درون‌آن یکسره ظلمت‌وسکوت است ولی این دخمهٔ ناپیدا، نخستین منزلگه اسراری است‌که جزمعدودی راندان ره نیست مردم همه بابیخیالی می‌گذرند ونمی بینندکه ازاین خانهٔ اسرار شبحی بدنبال آنان روانه میشود وتاآن سرزمینی که‌درآن خفتگان جاودان درعالم‌خموشی بانتظار دیدار یاران تازه نشسته‌اندآنهارا بدرقه میکند ولی‌کسانی نیزهستندکه لختی دربرابر این خانهٔ مرموز می‌ایستند و باچشم دل بدرون‌آن مینگرند شمارهٔ

اینان بسیار کم است، اما آن حقایقی که بدان ره میرند بس شگفت و جالب است . افسوس که اینان نیز پس ازاین سیر درسرمنزل اسرار باهمان شبحی روبرو میشوند که برای بدرقهٔ ایشان تاوادی خاموشان جاوید منتظر ایستاده است »

نمیدانم چرا خواندن این شعر شلی مرا بیمناك می کند بی اختیار بعقب برمی‌گردم تاشبح را درپشت سرخویش ببینم ، ولی هیچ چیزجز آرامش‌شب احساس نمی‌کنم. نسیم عطرافشان همچنان از فراز چمن میگذرد و بوی‌گلها را بمشامم می رساند

۲۹ سپتامبر ـ چرا امروز این راز را بامن در میان نهاد ؟ چرا این خاموشی دلپذیر راکه برای من یکدنیا شوق ومستی دربرداشت برهم زد؟ چرا خواست‌پردهٔ لطیف ابهام وتردید را پاره‌کند و مرا بی حائل و حجابی در برابر عشق روگشادهٔ خویش بگذارد ؟

شاید نمیدانست‌که بااین پرده دری چگونه مرا دچار محظوری بزرك خواهد کرد چگونه وادارم خواهد ساخت‌که دست از طفره و تعلل دلپذیر گذشته بردارم وازین پس هرحرف ، هرحرکت ، هرفکر خویش را مراقب باشم تا مباداضعفی از خود نشان دهم یاخویشتن را چون‌گذشته بدست سستی و رخوتی مطبوع بسپارم . اکنون من رودررو ، دربرابر خطر ایستاده‌ام . ولی خدایا ، چرا دیدار این‌خطر بجای اینکه مرافراری‌کند بیشتر بسوی آنم میکشد ، وچون غریقی بگرداب افتاده‌هرلحظه فزونتر درکام خویش فرومیبرد ؟

شب ـ هیجان روح من صورت یك‌سؤال ، یك‌معما بخود گرفته است پیوسته از خودم پرسش می‌کنم ، و هیچوقت پاسخی نمیشنوم دیگر جرئت‌آنکه بدرون روح خویش بنگرم ندارم از تحلیل هیجانهای باطنی خودم می‌ترسم دیگر نمیتوانم تصمیمی بگیرم‌که واقعاً درنظرم عاقلانه ومنطقی باشد

خوب میدانم که اکنون آدمی ضعیف وزبون بیش نیستم نمی خواهم باخودم مواجه شوم ، برای اینکه یقین دارم این مواجهه مرا رنج خواهد داد و برای نخستین

بار ازاین رنج میترسم . می خواهم هرقدر ممکنست کمتر بـا حقیقت روبرو باشم . کمتر باخودم حرف بزنم . نجات خویش را در آن گریزگاه هائی می جویم که میدانم وسیلهٔ فریبی بیش نیست . حقیقت اینست که بجای اینکه بااراده استوار بمیدان مبارزه روم، میکوشم تاهرقدر ممکنست درگوشه وکنار پنهان شوم وازاین زورآزمائی روی درکشم

حالا دیگر ازتنهاماندن بااو ترس دارم . ازگفتگوی جدی باوی نگران هستم زندگانی من در « اسکیفانویا » ازین پس عبارت است ازیك جنك وگریزدائم، ازبهانه تراشی‌های بچگانه برای دوری از او ، ازنگرانی و اضطرابی پایان ناپذیر. ازدوحال خارج نیست : یاباید مطلقاً ازین عشق دوری کنم ، ویقین دارم که او نیز درین صورت ماهمهٔ رنجی که از رفتار من خواهد برد دیگر بـامن مواجه نخواهد شد (ولی من چطور توانائی گفتن چنین سخنی راخواهم داشت ؟) یا آنکه اورا دعوت کنم که برای این عشق تنها جنبه‌ای شاعرانه و روحانی قائل گردد در آنصورت من باطناً بعشق او رضا خواهم داد

میدانم وظیفهٔ واقعی من چیست ، ولی ایرا نیز میدانم که قبول این وظیفه در حکم آنست که بادست خودم قلبم راپاره پاره کنم راستی چرا هرکوششی برای مبارزه باهیجانهای دل ، هرگونه جانبداری از نیروی تقوی در برابر هوس، هرمقاومتی که از طرف روح در برابر تمنیات جسم صورت میگیرد ، اینقدر دشوار و نتیجهٔ آن اینهمه مشکوك است ؟

۳۰ سپتامبر ــ چه کشاکش روحی عجیبی ، دیگر هیچ چیزمرا آرام نمیکند یك ساعت ، یك دقیقه ، یك ثانیه فراموشی برای من وجود ندارد دیگر هیچ مرهمی جراحت قلبم را التیام نمی بخشد ، زیرا این دلی کـه بادرد خوگرفته درپی درمـان نیست وپیوسته درگوشم بانك می‌زند : «بدوعالم ندهم لذت بیماری‌را»

اضطرابی مرموز روحم را آزار می‌دهد دلم چنان فشرده می شود که گوئی میخواهد پاره شود وازقفس سینه بدرآید رنج روحی من اندك اندك بدل بیك نوع دردجسمی شده و صورت یك سکتهٔ دائمی یافته است خوب حس می کنم که اسیر

جونی بی سر و صدا هستم ، با این همه .. اصلا میل بکمکش ندارم . از آن بدتر اساساً دلم در آرزوی شکست است دیگر بهیچ قیمت حاضر نیستم بندای خشن عقل که هرلحظه بلندتر درگوش دلم بانك می‌زند و «حدیث عافیت » میخواند گوش دهم آخر عقل که نمی‌داند دردل شوریدهٔ من چه می‌گذرد ودر آن چه طوفانی است «که من خموشم و او درفغان ودرغوغا است !»

راستی آیا «عشق» همین است؟

همین نشاط رنج آلوده؟ همین مستی غم انگیز؟ همین تپش دردناك دل که حتی یك لحظه نیز، دربیداری وخواب ، آرام نمیگیرد ؟

امروز صبح ، پیش از آنکه از خواب برخیزم ، «او» بـا اسب بصحرا رفته بود وقتی که بباغ رفتم واورا ندیدم قلبم بسختی فشرده شد. پس ازچاشت بعبادتگاه رفتم تادر آنجا دعا کنم و بار سنگینی را که برروحم فشار می‌آورد برزمین نهم

مدتی نالیدم و گریستم ، وهنگام بازگشت احساس کردم که در همهٔ این مدت جز بدو نیندیشیده ام !

موقع ظهر ، هنوز نیامده بود . شادمان شدم که این غیبت او مجال تأملی بیشتر بمن خواهد داد باطاق خویش آمدم صفحه‌ای ازین دفتررا نوشتم و در آن خود را بایاد خاطرات مذهبی دورانی که هنوز دختری جوان بیش نبودم تسلیت دادم سپس شعری چند از «شلی » خواندم . ساعتی نیز بباغ رفتم وبادلفین بـازی کردم. و باز باز درهمهٔ این مدت سراپای وجودم بیاداو ودرانتظار او بود

این اعتراف مرا رنج می‌دهد حس میکنم که انگشتانم هنگام نوشتن این کلمات میلرزند . ولی آیا می‌توانم حقیقت را ازخودم نیز پنهان کنم ؟

وقتیکه نزدیك غروب صدای اورا شنیدم ، ناگهان همه چیز در نظرم جلوه‌ای تازه یافت : شاخه‌های سرسبز درختان رنك سرخی بیمرنك غروب بخود گرفتند، ودریا بصورت جامه‌ای ازابریشم سبز درآمد که جابجا بر آن دانه‌های مروارید نشانده باشند، یاپرده حریریکه درپس آن فرشتگان باندام برهنه خویش شناکنند

وبرین همه ، بردریا و باغ و صحرا و چمن ، نسیم شامگاهان بآرامی میوزید وعطر میپاشید

اوه ! عروب یك روز پائیزی چه شاعرانه وزیبا است !

ولی برای من هریك ازین روزها ماهی وهرماه سالی است ، این یکهفته هیجان یکهفته غوغای درون ، یکهفته ستیز دائم باحریفی که دل سودا زده نام دارد وهرگز حز حدیث مستی وهوس سازنمیکند ، ازسالها عمر آرام ویکنواخت گذشتهٔ درنظر من طولانی‌تر وپرحاطره تراست ، حالا دیگر خوب اثر آن زهر سکر آوری راکه در عروقم جاری است احساس میکنم و میفهمم که چگونه در برابر این زهر همهٔ پادزهرهای معوی واراده وایمان ناتوان است ، حالا حوب دریافته ام که چسان ممکنست جملهٔ احساسات عادی زندگی دریك چشم برهم‌زدن ازمیان برود ونیروی عمل وفکر یکباره زبون سود ، برای اینکه حای خویش را بدان چیزی سپارد که از همهٔ آنها نواناتر است و «هوس» نام دارد ، هوس که بابانك بلند فریاد میزند ، « بصحبت همه عالم بگوش من باداست !»

من ازین میهمان ناخواندهٔ خانهٔ دل مترسم ازین دسمنی که درلباس دوست بدیدار من آمده است وحشت دارم محواهم ازو فرارکنم ، ازچنگش بگریزم ، بجائی روم که دیگر نشانی ازو پیدا نکنم ، اگر او درسراچهٔ دل خانه کرده‌است من خود ازین خانه دوری گزینم ، اگر اوبامکر ودستان درین حصار ره یافته من پابرسر دل نهم وقلعه را برای اوگذارم وخود راه دیار دیگر پیش گیرم .

ولی حه میگویم ؟ صحبت آن میکنم که پا برسردل نهم وهم اکنون دست را بدست اوسپرده ام این شکوه ها ، این فریادها ، این راز و نیاز هائی که باقلم من برروی کاغذ می‌آید ، هیچکدام ازمن نیست ، تکرار آن سخنانی است که این دل سودا زده درگوش من میگوید ، ومن نب آلوده ، همچون دختری که نخستین نامهٔ عاشقانهٔ خویش را بنویسد ، آنها را بدست دفتر می سپارم راستی ، از کجا معلوم که همین نامه نیز عشقی نباشد که من برای خود ولی بنام محبوب مینویسم ،

برای نخستین بار ، دیگر صدای نفس دخترم را نیز نمیشنوم ، درصورتیکه میدانم که او درچند قدمی من خفته است !

اول اکتبر ــ چیز عریبی است ! فرانچسکا مثل نخستین روز های ورود من شادمان و آرام نیست گاه نگاه بیمقدمه و بیدلیل خاموش میشود و بفکر فرو میرود حتی در آن هنگام هم که میخندد وشوخی میکند ، شوخی وخندهٔ او بنظرمن سراپا ساختگی می آید

امروز ازاو پرسیدم : « فرانچسکا ، آیا راستی ازچیزی رنج میبری و نمیخواهی راز راز خود را باکسی درمیان نهی ؟ »

باتعجبی دروغین پاسخ داد « نه ؛ چطور مگر ؟ »

گفتم « بنظر من افسرده میآئی »

— افسرده؟ اوه ! نه یقیناً اشتباه میکنی

سپس خندید ، ولی خندهٔ او از اشك نومیدی نیز تلخ تر و نومیدانه تر بود این حالت او مرا ناراحت میکند نمیدانم علت افسردگی وی چیست ، ولی مثل اینست که در دلم ازین بابت بسیار نگرانم حتی اضطرابی حس میکنم که نمیدانم آن را چطور توجیه کنم

۱۳ اکتبر ــ چقدر همه در مقابل غرائز خود ضعیف و ناتوانیم ! چقدرروح ما در برابر تمایلات گناه آلوده‌ای که درزوایای پنهان وجود ما مکان دارد وکمترین هوسی ناگهان آنها را ازخواب می انگیزد وبیدار میکند ، سست وزبون است !

گاه تنها یك رؤیای ساده ، یك آرزو ، یك فکر غیر ارادی ، کافی است برای اینکه سراسر یك زندگانی را مسموم کند ونیروی اراده را چون پر کاهی در برابر طوفانی سهمگین بلرزاند



رشتهٔ خاطرات ادامه دارد « ماریا » و «فرانچسکا» باکنت بگردش سواره‌ای درجنگل میروند ، ودرآنجا « ماریا » عشق سوزان خودرا به کنت اعتراف میکند ،

ولی از آن پس درنتیجهٔ این اعتراف دوران رنج روحی تازه‌ای برای او آغاز میشود درین ضمن « ماریا » از ناراحتی دائمی « فرانچسکا » ، از اشك های پنهانی او ، از ضربتهای شدیدی که وی بی اختیار به « توش » های پیانو میزند ومثل اینست که انعکاسی از فریادهای درون خود اوست پی‌میبرد که فرانسوازنیزدلدادهٔ کنت پسرعموی خویش است ، وشاید این عشق پیش از ورود او آغازشده است

بدین ترتیب « ماریا » درمیان دو نیرو ، از یکطرف تقوی و شرافت وخانواده ودوست صمیمی خود ازطرف دیگر عشق وهوس بیش ازپیش رنج میبرد ، وبااینکه هردم دست بدامان « عقل » میزند ، « دل » اورا راحت نمیگذارد

ولی درست درآن هنگام‌که توانائی وپایداری او بآخرمیرسد ، دوران اقامت او در «اسکیفانویا» نیزپایان مییابد زیرا شوهرش‌که وی بعنوان آخرین وسیلهٔ نجات در انتظار اوست و در عین‌حال ازآمدنش بیمناك است بدانجا می‌آید وخواه وناخواه این جدال عقل ودل ، این بحران روحی شدیدی‌که بزرگترین درام زندگانی قسمت اعظم اززنان‌جهان است‌بپایان میرسد اما خاطرهٔ‌این بحران راهیچ‌زنی‌فراموش‌نمیکند

آخرین صفحهٔ یادداشت میهمان «اسکیفانویا» خوب نشان میدهد ای این یاد عشق در اعماق دل‌او وهمدردان اوست



۱۹ کتبر . شب ـ همهٔ روز در جستجوی فرصتی بودکه با من حرف بزند ، ومن همهٔ روز از او فرارکردم فرارکردم زیرا میدانستم سخن او باردیگر حس میل وپشیمانی در دل من بیدار خواهدکرد

امروز عصرکتابهائی راکه برای خواندن بمن امانت داده بود بدو پس دادم در دیوان اشعار شلی ، در مقابل شعری با نوك ناخن علامت گذاشتم وصفحه را نیز تا کردم تا او فورا متوجه آن گردد این بیت چنین بود

And forget me , for I can never be thine '

« فراموشم کن ، زیرا نمیتوانم مال تو باشم »

امشب آخرین شب رنج جانکاه منست ، زیرا فردا صبح ما از این جا خواهیم رفت . خواهیم رفت وهمه چیز تمام خواهد شد

تمام خواهد شد ؟ اوه ! پس این صدا ، این صدای مرموز که پیوسته در گوش دلم بانگ میزند چیست ؟ این الهام درونی کدام است که بمن میگوید : «نه ! این دوران رنج نگفتنی تازه آغاز شده است . ازاین پس دل تو پیوسته دستخوش این طوفان یغماگر خواهد بود همیشه با یاد این لحظات بیم وامید بسر خواهی برد، وگاه باوحشت تمام احساس خواهی کرد که چقدراز این پرهیز کاری پشیمان هستی !»

راستی آیا این حرف درست است ؟ آیا این آتش درون مرا خواهد سوخت یا راه را در برابرم روشن خواهد کرد ؟ نمیدانم

امروز دفتر یادداشتهای روزانه ام را از ۱۰ سپتامبر ، روزیکه به اسکیفانویا آمدم، بدقت خواندم چقدر میان آن شب نخستین واین شب آخرین فرق است !

هنگامیکه بدینجا آمدم ، نوشتم . « فردا صبح در اسکیفانویای عرق گل دیده از خواب خواهم گشود و بیست روز تمام با نشاط و آسودگی بسر خواهم برد . »

افسوس ! آن آرامشی که چنین مشتاقانه بدنبالش بودم کجا رفت ؟ چرا این گلهای سرخ چنین فریبنده و دو رو از آب در آمدند ؟ شاید از همان شب نخستین ، از آن لحظه که من دریچهٔ دل را بیش از اندازه در برابر این گلهای زیبا گشودم ، بدانها نشان دادم که از چه راه میتوان درین خانه رخنه کرد و آنرا برای پذیرائی مهمان ناخواندهٔ هوس آماده ساخت .

فردا صبح از اینجا خواهم رفت ولی او خواهد ماند تاکـی خواهد ماند ؟ درغیبت من چگونه روز خواهد گذراند ؟ وفرانچسکا .فرانچسکا که رفتارش همچنان ازغم ورنجی ناگفتنی حکایت میکند، با عشق پنهان خویش چه خواهد کرد ؟

اوه ! راستی چرا این سؤال اینقدر مرا رنج میدهد ؟ آیا باید این حقیقت تلخ ، این نکتهٔ شرم آور رانیز صریحاً اعتراف کنم که من نسبت به فرانچسکا حسد میورزم؟

امشب ، درست مثل دومین شب ورود خودم ، پشت پیانو نشستم درست همان

آهنگ غم‌انگیز باخ را که فرانچسکا بدان علاقهٔ بسیار دارد نواختم. مثل آن شب شوهرم در کنار «او» نشسته بود و با علاقه تمام بموزیک من گوش میداد ، ومثل همان شب نیز، بعد از آنکه باطاق خود آمدم ، همان قطعهٔ غم انگیز را شیدم که « او » بتنهائی در سالن پائین میواخت . ولی در فاصله این دو شب چه ماجرائی بر روح بیچارهٔ من گذشته است !

آنشب خوب حس کردم که میهمان نا خواندهٔ هوس در خانهٔ دلم را میکوبد ولی چه میتوانستم کرد ؟ آیا چیزی ناتوان تر از روح یك زن در مقابل هیجان عشق وهوس میتوان یافت ؟

. . . .

شب آرام ومرطوب است . ماه با نور پریده رنگ خود درمیان آسمان میدرخشد، ولی ستارگان که گوئی در نخستین شب ورودمن بر نوك درختان خانه داشتند ، اکنون در میان بستر آسمانی خود پنهان شده‌اند

نمیدانم چرا سراپای من میلرزد. پیش ازاین ازعطر گلها و نسیم بیمشت سرمست میشدم ، اما حالا این هردو مرا بیشتر ناراحت میکند ازدور به پنجرهٔ روشن گوشهٔ عمارت مینگرم : هنوز درین اطاق شوهرم با « او » مشغول نساری است یقین دارم او هم مثل من رنج میبرد چقدر دلم میخواهد درین لحظه ، اگر هم از پشت پنجره شد او را ببینم

شب مثل همیشه آرام است و جز نالهٔ خاموش دریا هیچ چیز این آرامش را برهم نمیزند اما غوغای دل من هرلحظه شدید تر میشود در اعماق روحم صدائی مرموز، صدائی که مرا هم مجذوب میکند وهم مرا بوحشت میافکند، پی‌درپی بانك میزند. گذشت ، گذشت !

و ناگهان حس می کنم که اگر درین لحظه ، درین هنگام ، او بسوی من آید ، بی تأمل ودیوانه‌وار باری را که چنین بردوش دلم فشار میآورد بدور خواهم افکند ،

جامهٔ پرهیز را تـا بدامن چاك خواهم زد و فریـاد خواهم کرد. « بیا، بیا! جز تو هیچ نمیخواهم!»

. . . .

نی زن

از : بلاسکو ایبانیز

بلاسکو ایبانیز

وسنته بلاسکو ایبانیز « Vicente Blasco Ibanez » یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم اسپانیا وشاید بزرگترین این نویسندگان است وی در سال ۱۸۶۷ متولد شد ودوران جوانی را در مادرید درمکتب یکرمان نویس معروف بنام « فرناندرای گونزالز » که اورا الکساندر دومای اسپانیا لقب داده‌اند گذرانید پیش ازآنکه تحصیلات خودرا تمام کند بجرم افکار انقلابی از دانشگاه مادرید اخراج شد ودرسال ۱۸۸۹ برأثر شرکت در نهضت شورش طلبی اسپانیا بفرانسه پناه برد چند سال بعد بکشورش بازگشت و مجله مهم « ملت » (El Pueblo) را که ارگان نهضت جمهوریخواهان بود تاسیس کرد ، ونخستین رمان های خودبنام « گل بهار » و « آروزای تارتانا » را برای همین مجله نوشت

اندکی بعد دوباره ناچار بفرار از اسپانیا شد و با لباس ملاح بایتالیا رفت در بازگشت باسپانیا خود را بستاد ارتش معرفی کرد وبازداشت شد ودر نتیجه محاکمه محکوم بچهار سال زندان گردید(۱۸۹۷) ودروالنسیا زندانی شد به ماه بعد بخشیده شد وسال بعد بنمایندگی مجلس انتخاب گشت درهمین سال بود که کتاب معروف معروف Barraca یا « سرزمینهای نفرین شده » را که بهترین اثر ادبی نیمه دوم قرن نوزدهم اسپانیا دانسته اند انتشار داد

بلاسکو ایبانیز تاسال ۱۹۰۹ درعالم سیاست بود . اما ازآن پس ازسیاست کناره گرفت و بجهانگردی و فعالیت ادبی پرداخت ، ومحصول این فعالیت ادبی او یکی از عالیترین مجموعه های ادبی رمان اسپانیائی را تشکیل داد

وی در آغاز کار رمان نویس ملی بسیار بزرگی محسوب میشد ، اما اندک اندک پا ازدائره « ملی » بیرون گذاشت ورمان نویس «بشری» شد ، یکی ازآثار او « میدانهای خونین » که درایران بنام «خون وشن» معروف است بقدری شهرت یافته که تقریبا درتمام دنیا وبتمام زبانها ترجمه شده است

مهمترین آثار ادبی وی بدینقرارند سونیکای هرجائی Sonnica la Cortesana گل زینی «Canas y barro » خون و میدان «La Catedral» کلیسا ، «Oriente» مشرق زمین «Sahgre y Areha» مرده ها فرمان میدهند «Los Muertos mandan» دریای ما «Mare Nostrum»

نی زن

من هم مثل همه « دیمونی»[1] را میشناختم ، زیرا از «کولینا » تا « ساکونه» ، درسراسر منطقه پهناور « والنسیا » ، هیچکس نبود که « دیمونی» رانشناسد

همیشه ، بمحض اینکه نخستین ناله‌های « نی‌لبك» او از دور بگوش میرسید ، بچه‌ها فریاد زنان ازخانه‌ها بیرون میجستند و زنان ازپنجره‌ها یکدیگررا صدامیزدند تاهمهٔ آنها برای شنیدن نغمهٔ نی او جمع شوند . حتی مردان لحظه ای چند دست ازکار می‌کشیدند تا درسر راه وی بایستند وآوای غم انگیز نی‌لبکش‌راشنوند

دیمونی مغرورانه ازبرابر این جمع میگذشت وگونه‌های خود را تاآنجاکه میتوانست پرباد می‌کرد تابهتر درنی لبك خویش بدمد ؛ ولی نگاهش همچنان بدور متوجه بود ، مثل این بودکه عالمی در مقابل خود دارد که فقط او آن را می بیند واحساس میکند .

این نی‌لبك برای او همه چیز بود زندگانی و امید و نان روزانهٔ او همه در همین یك نی دراز وکثیف خلاصه میشد اصلا دیمونی غیرازاین نی هیچ چیز در دنیا

---

1 ـ Dimoni

نداشت : نه مونسی ، نه‌هدفی ، نه‌آرزوئی . فقط اوبود ونی لبکش ، وهمین‌هم برای او کافی بود ، زیرا دیمونی تـا آنجاکه بیاد داشت هرگز چیزی دیگری از زندگی نخواسته بود

سالها بودکه زندگانی او بهمین صورت یکنواخت و ساده میگذشت . همیشه بانی خودش ازین ده بآن ده وازین شهر بآن شهر میرفت و همه‌جا ، نه برای مردم ، برای دل خودش نی میزد . ولی همه جا نیز مردم خیال میکردند اونی میزند تاآنها را خوشحال کند . بدو پول وغذا شراب میدادند ، واو نیز بابی‌اعتنائی همه‌رامیگرفت و میگذشت .

از مدتی پیش زنانی‌که پیوسته در مسیر او میایستادند تـا هم نغمهٔ نی وی را بشنوند وهم بهتر مسخره اش‌کنند بکشف بزرگی نائل شده بودند . فهمیده بودندکه دیمونی زیباست او خودش این رانمیدانست ، ولی هیکل رشید وچهارشانه، پیشانی بلند ،گیسوان انبوه ، بینی متناسب و رفتار مردانه اش بی اختیار بینندگان را بخود جلب می‌کرد .

دیمونی همانقدرکه‌زیبا بود ، شرابخوار هم بود ،آن هم نه یك شرابخوارعادی دائم الخمربود. چنان‌دائم الخمربودکه غالباً شهرت‌میخوارگی‌او ، اشتهار نوازندگیش را تحت‌الشعاع قرار میداد

همهٔ مردم این ناحیه میدانستندکه بهتر از دیمونی فلوت زنی وجود ندارد ، و همیشه در جشنها و مهمانی های خود بدنبال او میفرستادند ولـی حضور دیمونی غالباًگران تمام میشد ، زیرا از اولین لحظهٔ ورود اومیبایست عده‌ای مراقبش باسند تا پیش ازآمدن بمجلس ، وقبل ازپایان‌آن ، سری بمیخانه نزند . حتی در خود مجلس این عده همچنان پیرامون او را میگرفتند تانگذارندگاه‌گاه‌دستی بسوی گیلاس بیازد وبقول‌خودش« گلوئی تر کند». درین مواقع دیمونی انتقام خودرابنوعی‌خاص‌میگرف. اگرکشیشی بمجلس می‌آمد مارس عزا مینواخت . اگریکی از محترمین وارد میشد تصنیفی مسخره ساز میکرد . هرقدر هم اورا میزدند مؤثر واقع نمیشد همه میگفتند

که این پسرك اصلاح ناپذیر است .

ولی همین روح سرکش و«اصلاح نا پذیر» او را معبود کودکان این ناحیه کرده بود . هرجا که میرفت ، پسربچه ها ودختربچه ها مثل نگین درمیانش میگرفتند. گاهی کـه وارد دهکده‌ای میشد تا بمجلس جشنی رود ، از دور گیلاسهای شراب نشانش میدادند وبا اشاره بسوی خود دعوتش میکردند . درین موارد همیشه دیمونی بنشان موافقت چشمکی شیطنت آمیز میزد ومیگفت : «وقتیکه جشن تمام شد ... »
فکر اینکه جشن زودتر تمام شود بزرگترین مایهٔ خوشوقتی او بود ، زیرا تمام شدن مجلس برای او آغاز شرابخوارگی بیحساب بود

در این موقع دیمونی فاتحانه بمیکده مـی آمد . آنهم نه تنها ، بلکه چون سرداری که سپاهیانش را دردنبال داشته باشد. بزرك وکوچك ، پیروجوان درپی او رو بمیخانه میآوردند ، زیرا میدانستند که هنر واقعی دیمونی فقط در این جا ، در میان خم‌های شراب تجلی خواهد کرد .

در ینوقت دیگر نه صندلی باندازهٔ کافی میماند تا همهٔ حاضرین بنشینند و نـه پیشخدمت تا بتواند برای همه شراب بیاورد . غالباً چهار زانو یا چمباتمه ، روی زمین مینشستند ودست زیر چانه میگذاشتند وبا فریاد شراب می‌طلبیدند

درین موقع دیمونی در میان چلیك‌های شراب با دیدگان برافروخته و کلهٔ گرم شده آماده مسخره بازی بود . حاضرین غالباً یکصدا وپیاپی میگفتند :

— دیمونی برای ما « مادر بزرك » شو

ودیمونی بی اینکه بروی خود بیاورد ، با قیافهٔ جدی نی لبکش را بر لب مینهاد ودر آن میدمید ، و چنان ماهرانه سخن گفتن دو پیر زن را با زیر وبم ها وفاصله‌ها و ناله‌های آنان تقلید میکرد که خنده‌ای شدید ، وحشیانه ، تمام نشدنی سرتاسر میکده را فرامیگرفت . این خنده چنان پرسر وصدا بود که اسبهای طویله همسایه رابیدار میکرد و بشیهه کشیدن وامیداشت .

آنگاه همه از او میخواستند که حرکات «سولارد»[1] را تقلید کند. سولارد دخترك ولگردی بود که دائماً از دهکده‌ای بدهکده‌ای میرفت ودستمال‌میفروخت و پول آنرا شراب میخورد.

هیچکس نمیدانست ازکجا آمده وپدر ومادرش کیستند تنها چیزی که همه‌از او میدانستند این بود که همیشه یا در راه بود یا درمیکده. غالباً هر وقت‌که دیمونی او را مسخره میکرد سولارد خودش جلوهمهٔ تماشاچیان نشسته بود وبیش از همه میخندید زیرا عقیده داشت که دیمونی حتی بهتر از خود او فریادهای «آی‌دستمال» و چانه زدن هایش را با خریداران تقلید میکند.

ولی‌همیشه عالیترین نلمهٔ نی‌دیمونی، آن‌قسمتی که باروح وقلبش‌ارتباطداشت، هنگامی‌شنیده‌میشد که تأثیرالکل اورااز‌خود بیخودمیکرد. آنوقت‌دیگر دیمونی‌دست ازتقلیداین‌و آن‌برمیداشت. خودواطرافیان‌خویش‌وهرچه‌راکه‌در پیرامون اومیگذشت از یادمیبرد وقدم بدنیای‌دیگرمینهاد: دنیائی که‌در آن همه‌چیزموزیك‌وزیبائی بود. این بار دیمونی ازگفتگوی گنجشك ها، از زمزمهٔ جویباران، از صدای برهم خوردن خوشه های گندم، ازوزش نسیم بهاری، ازآوای دوردست زنك کلیسای دهکده، از راز ونیاز کبوترهای عاشق سخن میگفت وحاضرین که ناگهان ساکت میشدند، بیحرکت‌وبیصدا بدین‌آهنگها گوش‌میدادند عالباً هنگامی که نخستین نسیم‌بامدادی دیدگان آن ها را ازهم می‌گشود همه خودرا درصحرای بیرون دهکده، دریکی‌از مزارع سرسبز یادرکنار جویباری خفته می‌یافتند، واین دیمونی بود که آن ها نی‌زنان بدانجاکشانیده بود بی‌آنکه خود او وآنها چیزی ازین بابت دریافته باشند.

دیمونی این مردم، مردم ساده دل وخشن دهکده را بیش از «اعیانی» که در جشنها بموزیك اوگوش میدادند دوست میداشت، زیرا احساس میکرد که‌فقط اینها معنی درد دل او وناله سوزناك نی‌اورا می‌فهمند فقط اینها حس میکنند او درچه

---

[1] ـ این کلمه باسپانیولی خود معنی رن دائم الخمر میدهد.

عالمی بسر میبرد وچطور با نالهٔ نی غم دل میگوید ، درصورتیکه آنها هیچ نمی‌فهمیدند نه از زیر و بم ها وریزه کاری‌های ساز او ، نه ازنگاه پررؤیا وتیرهٔ او ، نه ازاحساساتی که در نغمهٔ نی خود منعکس میکرد، هیچکدام از اینها را نمی‌فهمیدند فقط خیلی اعیان مآبانه سر خود را بعلامت تصدیق تکان میدادند وهمیشه نیز می‌پنداشتند که با دادن چند جرعه شراب وچند سکه پول ، مزد او را پرداخته‌اند ديمونى ازين كسان بیزار بود ، زیرا از هر چیزکه روح نداشت بیزار بود .

خود او هیچ نداشت ولی روحی حساس داشت . علت آن هم که هیچ نداشت این بودکه هرچه داشت ببهای باده داده بود . پیش از این در شهر بنیکوفار خانه‌ای داشت که از مادرش بدو بارث رسیده بود ، یك جفت گاو ، یك چرخ دستی و چند جریب مزرعه نیز داشت . ولی همهٔ اینها را اندك اندك تبدیل بشراب کرده بود .

گاهی از او میپرسیدند : آخر دیمونی ، چرا کار نمی‌کنی ؟

کار ؟ ... برای چه ؟ کار فقط برای آنهائی خوب است که هیچکار دیگر ندارند بکنند ولی دیمونی نی‌لبك خود را داشت و همیشه میتوانست جام شراب خود را نیز داشته باشد برای او زندگی در همین دوچیز خلاصه میشد وقتی که نی وشراب داشت دیگرهیچ چیزکم نداشت ، جزاینکه شب تا صبح جامهای باده را برسر کشد وسحرگاهان مست و خراب درگوشهٔ کشتزاری یا درکنار جویباری نی‌لبك خود را در زیر سر نهد وبخواب فرو رود .

دیمونی همیشه باین نی‌لبك عاشقانه نگاه میکرد ، زیرا میدانست که تا آنرا دارد گرسنه نخواهد ماند .



هیچکس نفهمید این پیوستگی چطوررخ داد ، ولی خواه نـا خواه میبایست اتفاق بیفتد واتفاق افتاد دیمونی و سولارد که هر کدام برای خود زندگی می کردند با هم نزدیك شدند ودوزندگانی خود را بهم آمیختند

پیش ازین ستارهٔ هر کدام از آنها مسیرخودرا در آسمان شرابخوارگی جداگانه

طی میکرد . ازین پس این دومسیر بهم پیوست وهردوشرابخوار راه واحدی درپیش گرفتند ، زیرا خیلی چیزها بود که آنها را بهم نزدیك می‌کرد . آن چیزهائی که همهٔ بدبخت ها را بهم نزدیك میکند .

نخست این دو دوست هم بودند . سپس عـاشق‌هم شدند . بعد بازو در بـازو افکندند ودیگر یك لحظه ازهم جدا نشدند .

روزها با هم از اینجا بآنجا میرفتند و بکار خود میپرداختند . دیمونی نی‌میزد وسولارد کالای خویش را میفروخت . شبها نیزهردو بمیکده میرفتند و هـرچه پول درجیب داشتند درپیشخوان « پیرمی‌فروش» میریختند و تا سحرگاهان جامهای بـادهٔ خودرا بهم میکوفتند وبسلامتی هم برسرمی‌کشیدند . سحرمست وخراب بگوشه‌ای میرفتند ودرزیر آسمان یکدیگر را تنگ دربرمیگرفتند .

ستارهٔ سرنوشت آنها نیزکه سرخ رنك بود ، زیرا رنك شراب داشت ، بدانها نگاه میکرد ولبخند میزد

چندین بارمردم بآنهاگفته بودند :

ـ آخرچرا ازدواج نمی‌کنید ؟

ازدواج ؟ برای چه ؟ مگرهمینطورکه هستند با هم نیستند ؟ آها ؛ راست‌است این یك قانون اجتماعی است‌که باید حتماً رعایت شود . ولی‌آخرقانون‌که برای آنها وضع نشده ... آنها بقانون اجتماع چکار دارند ؟ مگر اجتماع بـآنها کاری دارد ؟ مگرغم آنها را میخورد ؟ مگرهرگز احوالی از ایشان پرسیده یـا باری ازدوششان برداشته است ؟ ازدواج قانون اجتماع است، ولی‌آنهاکه با این اجتماع کاری‌ندارند ، همانطورکه اجتماع نیزجزوقتی‌که احتیاج بمسخره‌ای دارد تاکمی بخندد آنـان را بیاد نمی‌آورد .

تنهاچیزی‌که‌برای‌این‌دومهم بودکه‌این‌بود یکدیگرراخیلی‌دوست‌داشته باشند. یک چیز دیگر اهمیت داشت ، و آن داشتن لقمهٔ نانی در روز و خم شرابـی در شب بود .

دیمونی ازهنگام پیوستگی باسولارد بکلی عوض شده بود . دیگر آن‌موجود بی‌خیال و آسوده نبود که دردنیا فقط به نی وباده دلبسته باشد درمقابل او افقی‌تازه و آسمان هائی تازه گشوده شده بود . هیجان های بی‌سابقه ای درروح خویش احساس میکرد . مثل کسی که ناگهان بخانهٔ پریان سرزده باشد ازشوق وحیرت لبریز بود بیست و هشت سال بود به زندگانی ساده و یکنواخت خود خوگرفته بود ، ولی حالا دیگر این یکنواختی وسادگی برای اوخاطره ای بیش نبود . دیگر نمیتوانست همان‌شرابخوار بی‌اعتنا وبرهنه خوشحال باشد . برهنه بود ولی خوشحال نبود

یك هیجان مبهم ، یك نشاط خاص‌ولی دردآلود ، یك شوق مرموزکه هم‌لذت میبخشید وهم رنج میداد برروح اوحکومت میکرد . وقتیکه مست وخراب سولارد را دربرمیگرفت بیاد شمع های مومی کلیسا میافتاد که شعلهٔ آتش نخست بدانها حرارت میبخشد وسپس قطره قطره آنها را آب میکند دیمونی حس میکردکه او نیزدر بازوان سولارد ، این زن شرابخواربدبخت‌وزشت‌روکه ازهیجان عشق بسرحد جنون رسیده بود و دیمونی او را از پس پردهٔ مستی زیبا میدید ، چون شمعی آب میشود . سعادت این دو ، محبت وهیجان آنها بحدی بود که غالباً دروسط کوچه و خیابان نیزبا سادگی سگهای ولگرد یکدیگر را نوازش میکردند .

فقط بامدادان روزهای یکشنبه وروزهای جشن وتعطیل بودکه صدای خنده ومسخرهٔ مردم آرامش آنها را برهم میزد ، زیرا آنهائی‌که صبحگاهان برای اجرای آئین مذهبی بصحرا میآمدند این دورا درکنار هم خفته میدیدند و دیگران را با اشاره برای تماشای این‌منظرهٔ خنده‌آوردعوت می‌کردند . درین مواقع ایندومتعجب وناراحت ازجای برمیخاستند وشتابان بسوئی میگریختند .

شراب وعشق بمزاج دیمونی‌سازگارشده بود . نی‌زن روزبروزچاق تروشکیل ترمیشد ولباسهایش برخلاف همیشه تمیز ومرتب بود . بعکس سولارد پیوسته لاغرو ضعیف میشد وچون‌وقت اوفقط بمصرف زیباکردن وآراستن‌دیمونی میرسید لباسهای خودش همیشه کثیف وپاره بود .

سولارد دیگر بهیچ قیمت از دیمونی جدا نمیشد، زیرا نمیخواست این جوان زیبا را بحال خویش رهاکند. سابقاً فقط دررفت و آمد ها ومهمانی ها همراه دیمونی بود، ولی تدریجاً حتی درروزهای یکشنبه و تعطیل های مذهبی، درکلیسا نیزدوش بدوش دیمونی میرفت. معمولا مرد ها چندان اهمیتی بدین موضوع نمیدادند، ولـی زنان هرباره با خشم واعتراض بدومینگریستند، بی آنکه سولارد بـدین نگـاههای خشم آلود توجهی داشته باشد

وقتی که اندك اندك معلوم شد که سولارد آبستن است، مردم شکم خود را گرفتند وبقهقهه خندیدند. ولی درکلیسا این منظره دیگر بسیارزننده بود. مردان در این مورد غالباً بهم چشمك میزدندوتبسم می کردند. ولی زنان « نجیبه » ازفرط خشم لبهای خوددا می گزیدند. چند بارکشیش به دیمونی گفته بودکه این وضع شکوه و جلال روحانی کلیسا را برهم می زند

ولی دیمونی نمی فهمید چرا دیگران باو اعتراض می کنند، او خـودش از کار خویش بسیارراضی بود و هـرقدر فکر می کرد نمی توانست دریابد که چه عمل بدی مرتکب شده است او نه دروغ گفته بود، نه بکسی آزار رسانیده بود، نه مال کسی را برده بود. اگر آبستن بودن بد است پس چرا خیلی ازین خانمهای متمول واعیان، با شکم برآمده دربازاروخیابان وحتی درکلیسا دیده میشدند؟

کشیش چندین باراورا بکناری برده ومانند آنکه باگناهکارخطرناکی صحبت می کند باقیافه ای جدی ولی لحن پدرانه گفته بود.

ـ آخر پسرجان چرا با اوازدواج نمی کنی؟ حالاکه این زن با این سماجت حتی درکلیسا نیزهمراه تست، لااقل با اورسماً ازدواج کن جرا اینکاررا نمی کنی؟ من خودم اوراق لازم را برایت تهیه خواهم کرد

دیمونی همیشه جواب موافق میداد، ولی این پیشنهاد او را راضی نمی کرد، زیرامیترسید بیشترمورد تمسخردیگران قرارگیرد. میدانست که مردم منتظرند تاهر بارتازهٔ اورا موضوعی برای خنده واستهزاء قراردهند اما دیمونی دیگر نمیخواست

بهانهٔ تازه ای بدست آنها بدهد. با خود میگفت:

«کشیش مهمل میگوید. همینطورکه هست خیلی خوبست».

بالاخره درمقابل مقاومت سماجت آمیزاو، دیگران تسلیم شدند. کسانیکه از دعوت دیمونی سربازده بودند تا اورا با سولارد همراه نبینند، دوباره او را بمهمانی های خود خواندند، زیرا دیمونی هم بهترین نوازندهٔ این ناحیه بود وهم کمتر ازهمه پول می گرفت.

منتها ازآن پس دیگراحترامات پیشین درمورد اومرعی نشد. دیگر او را بر سرمیز کدخدا ننشاندند. دیگر بدو نان و آب مقدس ندادند. روزهای یکشنبه نیز ورود بکلیسا را برای این جفت ملعون و گناهکارممنوع کردند.



ولی دخترك مادرنشد. وقتی که هنگام وضع حمل اوفرا رسید، ثمرهٔ بدبخت عشق ایندومیخواره را قطعه قطعه اردرون اوبیرون کشیدند.

ودردنبال این‌جنین بیروح، مادرنیزجان سپرد. بیسروصدا و آرام، مثل شعلهٔ شمع نیم سوخته ای در برابر نسیم خاموش شد. وقت رفتن نیز مانند وقت آمدن گمنام بود.

تنهاکسی که شاهد مرك او بود دیموبی بود. ولی دیمونی تاآخر نفهمیدکه او مرده یادرخواب رفته است، زیرا مرك اواحتضاروتشنجی همراه نداشت. درست مثل وقتی بودکه بطری شراب بپایان میرسید ودیدگان دخترك ازمستی بسته میشد.

فردای آنروز همه ازین ماجرا آگاه شدند. زنان وکودکان هنگام عبور از کوچه وبازار راه خود را تغییر دادند تا از پس نرده های خانهٔ مخروبه ای جسد سولارد راکه درتابوت مخصوص بینوایان دراز کشیده بود نبینند. بالای این جسد دیمونی چهارزانو برزمین نشسته بود ومثل گاوی که تبر بسرگردنش نهاده باشند فریاد می کشید:

ولی هیچکس از مردم دهکده بدین خانه داخل نشد وبه دیمونی تسلیت

نگفت . درمراسم تدفین اوفقط شش نفرازمیخواران شهر که همه همچون خود نی‌زن
تیره روز و بیچاره بودند حضور یافتند . دو تن از گدایان کنار جاده و گورکن شهر
نیکوفار نیزدرین کاروان غم انگیزشرکت جستند .

تمام شب را این عده بالای تابوت مرده شب زنده داری کردند . هردو ساعت
یکبار ، یکی از آنان تلوتلوخوران ازجای برمی‌خاست ودرمیکدهٔ همسایه رامیکوفت
تاچلیك شراب خالی راپرکندو بمیان جمع باز آورد . هنگامیکه آفتاب ازشکاف سقف
بدرون اطاق آمد تادراین جمع بی‌خانمانان شرکت کند، همهٔ آنهارا دراطراف تابوت
درخواب یافت. درست مثل صبح‌های دوشنبه، هنگامی که پس ازمیخوارگی جنون آمیز
روزهای تعطیل، هرکدام ازآنهادرگوشه‌ای نقش زمین بودند

میخوارگان از شعاع آفتاب بیدار شدند وبیمقدمه وباصدای بلند بگریستن
پرداختند... چقدر وضع آنها شبیه هرروزبود ، ولی دخترك میان آنها نبود . درتابوت
مخصوص بینوایان بود ؛ آرام وراحت خفته بود، امادیگر نمی‌توانست برخیزدومیان
آنها بنشیند

میخواران بقدری گریستند که هنگامی که تابوت را بردوش گرفتند تا بسوی
گورستان برند هنوزگریه سراپایشان راتکان می‌داد

مردم دردوطرف راه آنها جمع شده بودند و از دور مراسم تشییع جنازه را
نظاره می‌کردند . خانم‌های « محترمه» ازدیدن این منظرهٔ بیسابقه بقهقهه میخندیدند
مشایعین تابوت رابهم نشان می‌دادند . دوستان دیمونی ، تلوتلو خوران تابوت را
روی دوش های خود میبردند وحرکات غیرارادی آنها اثرپست و بلندی جاده را
دیدنتر می کرد .

دیمونی ، دورادور ، سربزیر افکنده بود وراه میرفت ، وهمچنان نی لبك خود
درزیر بازو داشت .

کودکان که وسیلهٔ تفریحی بدست آورده بودنددرجلو تابوت جست وخیز میکردند،

وچون ازطرف بزرگترها اعتراضی نمی‌دیدند برمسخره بازی خود می‌افزودند. مردها نیز همه میخندیدند و بعضی ازآنها می‌گفتند که اصولا داستان وضع حمل دخترك ساختگی بوده، وسولارد ازفرط شرابخواری جان سپرده است، و این اشك های سوزان دیمونی نیز اشك هائی است که او از فکر تنهائی شبهای میخوارگی خود می ریزد.

وقتیکه دیمونی ازگورستان بیرون آمد، رفقای اونیزهمچنان بااوهمراه‌بودند وهمه باهم بطرف میخانه رفتند. دیمونی با دستهائی که بخاك گور آلوده بود، پیاپی چند جام برسر کشید وازآنجا بطرف گورستان رفت. آن روز تاغروب دیمونی،ساکت وآرام روی خاك تازهٔ گور نشسته بود

ازاین روز ببعد زندگانی نی‌زن بکلی‌عوض شد. دیگر بمیهمانی‌هاوجشنهائی که اورا دعوت میکردند نرفت؛ دیگر درکوچه و خیابان برای رهگذران نی نزد و مسخره بازی نکرد. دیگر درمیکده تقلید این وآن‌را درنیاورد. دیگردرکلیسا نیز برای موزیك مذهبی روزهای یکشنبه حاضر نشد فقط در کلبهٔ خرابه ایکه سولارد درآن جا سپرده بود در بروی خود بست و روز ها و شبها یکه و تنها در آن ماند.

گاهی بدو توصیه میکردندکه کارکند ولی کار بچه درد میخورد؟ دیمونی سابقاً معتقد بودکه کار مال آدم های بیکار است. ولی حالا دیگر عقیده داشت که کار فقط مال احمقها است. مال آنهائیست که نمیفهمند زندگی بدرد سرش‌نمیارزد

شاید پیش ازاین در رؤیا های مستانهٔ خویش پنداشته بودکه بزودی سولارد برای اوفرزندی خواهدآورد و روزی او هنگام نی‌زدن دست دیمونی‌کوچولوئی را دردست خواهد داشت. ولی حالا دیگر اوتنها بود. برای مدت کوتاهی خوشبختی را شناخته بود، اما نتیجهٔ این شناسائی این شده بود که اکنون بیشتر رنج میبرد. اگر عشق را نشناخته بود، قطعاً حالا این غم مرگبار عشق از دست رفته را نیز

احساس نمیکرد .

پیش از آنکه باسولارد آشنا شود نه‌عشق رامیشناخت ونه‌غم را. این‌زن برای او عشق آورد ، وطبعاً نیزغم آورد ، برای اینکه عشق بی‌غم وجود ندارد .

دیمونی هرقدر بیشتر زنج میکشید بیشتر بجام می‌پناه‌میبرد . برای اودیگر میخوارگی تفریحی نبود ، یکی ازاصول زندگانی بود . مثل این‌بودکه جام شرابی که برسر میکشد، پیام عشق ووفاداری است‌که بمحبوبهٔ خود میفرستد. شبهادیمونی آنقدر باده میخوردکه وقتیکه بکلبهٔ خود میآمد دیگر سر از پا نمیشناخت ، زیرا عمداً میخواست نفهمدکه این‌کلبه پیش‌ازین خانهٔ عشق اوبوده ودرآن دستی ازروی محبت بگردن او حلقه میشده است. دستی‌که لاغر وسیاه واستخوانی بود ، ولی در رگهای آن محبت دور میزد

دیمونی مثل جغد ، روز ها را در گوشهٔ اطاق تاریك خود بسر میبرد . آنقدر بکنج اطاق میخزید که دیگر کمترین اثری از نور خورشید احساس نمیکرد ، زیرا این نورکه برای دیگران مظهر زندگی وامید بود نه‌فقط برای او مفهومی نداشت ، بلکه اورا آزار میداد

شب که میشد ، دیمونی ازکلبه خود خارج میشد وآهسته وبیصدا ،مثل‌دزدی ازدهکده بیرون میرفت ، ازشکاف دیوار واردگورستان میشد و از سنگی‌بسنك‌دیگر میجست تادر نقطه‌ای ازگورستان درکنار چند بوتهٔ‌گل‌وحشی‌که همیشه پروانه‌های سفید در پیرامون‌آنها پرواز میکردند بنشیند . اینجاگور سولارد بود

نیمه شب رهگذرانی‌که دیرتر از همه بدهکده باز میگشتند از صدای نی غم انگیز و پایان نا پذیری‌که‌گوئی از درون‌گورها برمیخاست وحشت میکردند . بعضی ازآنهابرسرعت قدم می‌افزودند وبرخی‌برای اینکه‌بنگرانی خود پایان‌بخشند، فریاد میزدند :

— دیمونی، توهستی؟

کسی بدانها جواب نمیداد ، ولی صدای نی خاموش میشد . آنوقت این مردم خرافاتی که فقط حرف میزدند تا ترس خودرا فرونشانند ، بشتاب از آنجامیگریختند.

وقتی که صدای قدمهای آنها خاموش میشد ، دوباره نالهٔ نی برمیخاست . ناله‌ای سوزناك و افسرده ، مثل ناله‌های کودکی که مادرش را از دور بطلبد . دیمونی تا سحرگاهان نی میزد . در سکوت عمیق وغم انگیز شب ، گاه صدای ناله‌های نی او تا دهکده نیز میرسید درینموقع زنان آهسته لحاف را روی کودکان خود میکشیدند تا این ناله مرك وبدبختی بگوش آنان نرسد

هنگام صبح نی‌زن از جای برمیخاست . نی خود را زیربغل میگذاشت و آرام وخاموش بدهکده باز میگشت . کسانیکه سپیده‌دم از خانه بیرون میآمدند او را میدیدند وگاهی برسینه خویش صلیب میکشیدند ، ولی او غالباً متوجه آنان نبود. گوئی در عالمی بسر میبردکه هیچکس دیگر در آن راهی ندارد .

از آنوقت دیگر هیچکس ، تاهنگامیکه نخستین ستارگان شب در آسمان نمودار میشدند ، او را نمیدید



من هم مثل همه ، دیمونی ، نی‌زن والنسارامیشناختم .

او جوانی مانند دیگران بود ، حتی از خیلی‌ها زیباتر وخوش هیکل‌تر بود ولی زندگانی او مثل همه نبود : دروغ نمیگفت ، ظاهر فریبی ، نمیکرد ، اهل ریا نبود ، ازمقررات وقیود اجتماعی نیز چیزی نمی‌فهمید . هروقت دلش میخواست نی میزدوهروقت نمیخواست خاموش میشد چیزی از کسی نمیخواست ، زیراچیزی احتیاجی نداشت .

یك روز عاشق شد . مثل همه عاشق شد ، اما همه او را مسخره کردند . یك روز دیگر معشوقش مرد ، او نیز مثل همه برمرك محبوبه گریست ، ولی باز هم همه او را مسخره کردند ، زیرا او مثل همه زندگی نمیکرد آنطوری بودکه بود ، ولی آنطوری نبودکه باید خود را نشان‌دهد .

بااینهمه او قلبی پاك وحساس داشت . ازکسی گله‌مند نبود . حتی نسبت بدانهائی هم که اورا مسخره میکردند کینه‌ای در دل نداشت قلب او آنقدر از عشق واز غم لبریز بود که دیگر کینه‌در آن جائی نمییافت .

دیمونی مثل همهٔ بیچارگـان بود .کمتراز دیگـران از مال‌دنیا بهره‌مند بود ، ولی کمتر از دیگران دل نداشت .کمتر از دیگران‌هم غم نداشت

زیر شکوفه‌های سیب

از : جان گالزورثی

گالزورثی

جان گالزورثی John Galsworthy یکی ازبزرگترین و برجسته ترین نویسندگان قرن بیستم انگلستان است ویکی ازچندشخصیت ادبی مهم این کشور است که بدریافت جائزه ادبی « نوبل » نائل شده است گالزورثی ازلحاظ رمان ودرام یکی ازاستادان مسلم ادب انگلستان شمارمیرود

وی درسال ۱۸۶۷ متولد شد . ازآثار نویسندگی ، نشان داد که نویسنده ای رئالیست ودرون تحلیل وتجزیه قوی است . وی بیشتر هم خودرا ازلحاظ ادبی صرف نقاشی تجسم روحیات طبقات متوسط جامعه خودکرد درپیس های خشن وقوی او غالباً همه جا تأثیر « ایبسن» نویسنده بزرگ اسکاندیناوی محسوس است

اولین اثربرجسته وی «جاسیلن» Jocelyn بودکه درسال ۱۸۹۸ انتشار یافت . آثارمهم دیگر او بعد ازین تاریخ عبارتند از ویلای روبایس — فریسی های جزیره — خانهٔ روستائی ـ یك تعبیر ـ برادری ـ گل‌نیرهـ مرد ناچیز ـ سرزمینهای آزاد — آن طرف ـ پنج داستان ـ یك مرد مقدس ـ پابرهنه — دنیای کاخ —اجاره داده میشود .

شاهکار ادبی بزرگ گالزورثی که شهرت جهانی دارد سلسله رمانهای معروف Forsyte Sega است که مجموعه آنها درسال ۱۹۲۲ انتشار یافت و تا کنون بغالب زبانهای بزرگ جهان ترجمه شده وهمه‌جا یکی از عالیترین آثار ادبی انگلستان بشمار رفته است درسال ۱۹۲۵ مجموعهٔ نوول های او دریك کتاب بنام‌کاروان Caravane منتشر شد

مهمترین کمدی های‌دراماتیك گالزورثی بدینقرارند : جعبه‌نقره‌ای — شادی — جنگلها —عدالت — برادر کوچك —کبوتر— پسربزرگ — فراری —مردم— یك دره عشق — اساسها—بازی نومیدانه —وفاداری — یك راز.

داستان کوتاه « زیرشکوفه های سیب » Under the Blossoming Apple از کتاب معروف Saga انتخاب وترجمه شده است

زیر شکوفه های سیب

روز بیست و ششمین سال عروسی خود « فرانک آشرست [1] » وزنش تصمیم گرفتند با اتومبیل گردشی پیرامون جنگل ودهکده های اطراف بکنند وروز جشن را در« تورکی» که آن دوبرای نخستین باردرآنجا همدیگررا دیده وخواسته بودند بپایان برند

اصل فکراز« استلا [2]» زن اشرست بودکه ازاول قدری احساساتی بود . البته اکنون دیگردرچهل وسه سالگی ، وی چیزی ازآن جاذبهٔ چشمان آبی و اندام موزون وگونه های گلرنگ که بیست وشش‌سال پیش دل‌آشرست را بتپش درآورده واسیرخودکرده بود نداشت ، ولی اووشوهرش همچنان یکدیگررا صمیمانه دوست داشتند وگذشت زمان نتوانسته بود درمحبت آنان رخنه کند

همانطورکه فکراین‌گردش شاعرانهٔ از« استلا » بود ، فکرتوقف دریـن نقطه ازجاده نیزکه طرف راست آنرا جنگلی خرم وسمت چپش را تپه ای سرسبز ومرتفع

---

۱ – Frank Ashurst

۲ – Stella

فرا گرفته بود ازاستلا بود .

ولی واقعاً درین مورد طبع رمانتیك اوبخطا نرفته بود ، زیرا به اشکال‌ممکن بود در سراسراین ناحیهٔ پردرخت نقطه ای یافت که منظره ای چنین زیبا و شاعرانه داشته باشد .

استلا بیسروصدا ازاتومبیل پیاده شدوشوهرش نیزدنبال اوبراه افتاد . « فرانك اشرست » مردی تقریباً پنجاه ساله بودکه موهایش داشت جوگندمی میشد وقیافه و اندامش تا اندازه ای به شیلرشباهت داشت . درچشمان اوغالباً اثر رؤیائی پدیدار بودکه گوئی اورا اززندگانی روزمره دورمیکرد .

ناگهان استلا که جلوتـر راه میرفت وعاشقانه بمناظر اطـراف مینگریست ، فریاد زد :

— اوه ، فرانك ، نگاه کن !

استلا روی زمین خم شده بود وشاخه های انبوه علف را پس و پیش میکرد فرانك کنارا وایستاد وخود نیزناگهان تکانی خورد : روی زمین ، درین نقطهٔ دورافتاده وشاعرانه ، زیرعلفها وگلهای وحشی ، گوری دیده میشد . گوری ساده بودکه گـوئی دستی نا شناس چند شاخه گل‌سرخ بالای آن درخاك نشانده بود ، اما هیچکس‌روی سنك باریك وسادهٔ آن چیزی ننوشته بود . فرانك بخودگفت :

— چه‌آرامگاه شاعرانه ای ! چقدر دلم میخواست منهم بجای سنك گـوری آراسته و حجاری شده در گورستان اعیان شهر، خوابگاهی چنین ساده وبی پیرایـه داشته باشم . درشبهای درازتنهائی جزآسمان لاجوردین و گلهای وحشی نبینم و در بامدادان مونسی جزپرندگان نغمه‌گر نداشته باشم .

سپس بیصدا چند قدم دورتر رفت . پتوئی راکه همراه‌آورده بودند روی علف های خود روگسترد وسبد خوراکی را نیزکنارآن‌گذاشت . میدانست‌که چند لحظه بعد ، زنش بساط نقاشی خودرا خواهدگسترد وازین منظره تابلوئی تهیه خواهدکرد ودرین مدت اوخواهد توانست بفراغ بال ، سرگرم رؤیا های‌گذشته شود .

... زیرا این گور دورافتادهٔ بی نام ، این گور ساده‌ای که زینتی جز چند بوتــه گل وحشی وشکوفه های‌فروریختهٔ یك درخت سیب نداشت ، ناگهان خاطرهٔ گذشته را دردل او بیدارکرده بود . خاطره ای‌که درست مال بیست وشش سال پیش بود و تصادفاً با همین محل وبا همین فصل ارتباط داشت . مثل این بود که وی ناگهان بـر بالهای زمان نشسته ویکربع قرن بسوی‌گذشته بازگشت کرده بود .

همچنان‌کـه انتظار داشت زنش بساط نقاشی خودرا روی پتوگسترد و بکار پرداخت.. فرانك‌نیز آهسته آهسته‌زیرشکوفه های سیب آمدوکنار گلهای‌وحشی‌بالای گورنشست . سعی‌کرد ازاول‌تا بآخر، ماجرائی راکه شاید زیباترین ماجرای‌زندگانی اوبود ، ولی اوخود در هنگام وقوع آن اصلا نتوانسته بود زیبائی غم انگیز آن را دریابد بیادآورد. این زنده‌کردن یادگارهای درخاك رفته، این باز یافتن هیجان‌هـای فراموش شده ،دل اورا از نوجوان میکرد .

ساعتی بعد ، سربرداشت وباطراف نگریست .گونه هایش غرق در اشك بود ، زیرا درین یکساعت سفری دراز بدیارگذشته ، بدیار عشقها وامید های در خاك رفته کرده بود

— ۱ —

روزاول ماه مه (یازدهم اردیبهشت) ، فرانك اسرست ورفیقش رابرت گارتن که‌آخرین سال تحصیلی خودرا دردبیرستان بپایان رسانده بودند، برای‌گردشی‌چند روزه بطرف « شگفرد » براه افتادند ولی دوفرسخی به مقصد مانده بودکه زانوان فرانك بکلی ازتاب رفت . دقیقه‌ای چند هردوروی تخته سنگی‌کنارجاده نشستند ، اما بعد ازآنکه دوباره براه افتادند بازفرانك نتوانست بیش از چند قدم بـردارد . رابرت حس کردکه با این وضع دیگرادامهٔ سفرآنها درآن روز ممکن نیست . زیر لب‌گفت :

— فرانك ، لااقل آنقدر راه بیاکه قلعه یا خانه ای روستائی پیداکنیم وشب‌را درآنجا بگذرانیم

درست درهمین‌لحظه ، نگاه هردو بدخترجوانی افتادکه سبدی دردست‌داشت ودرفاصلهٔ چند قدمی آنان ازکنار جنگل میگذشت . فرانك‌که زیبائی را بهرصورت که بود دوست داشت ، بی‌اختیارفریاد زد :

— اوه ، رابرت ، نگاه‌کن چه خوشگل است !

ولی خوب پیدا بودکه صاحب این اندام وچهرهٔ زیبا دخترکـی روستائی بیش نیست ، زیراکفشهای دخترك ازکهنگی سوراخ شده ونیمتنه اش از فرسودگـی تغییر رنك داده بود وازدستهای تاول زده‌اش معلوم میشدکه وی ساعات روز را بکارهـای سخت بدنی میگذراند . درعوض چشمان درشت ومژگان بلند ولبان خوش ترکیب ودندان های مروارید گون اوهیچ چیزازیبائی وکمال‌کم نداشت .

فرانك مخصوصاً شیفته دوچشم اوشدکه در آنها حالت خاصی نمـودار بود ، مثل اینکه این دیدگان برای اولین باربروی زندگی‌گشوده شده اند .

دخترك ازصدای فرانك روی برگرداند وبا اندکی‌تعجب بدونگریست ، زیرا طرزراه رفتن لنگان لنگان فرانك وموهای‌آشفتهٔ اوحالت خاصی بوی داده بـود . فرانك با دست سلامی بسوی وی فرستاد وگفت ·

— خانم ، من ورفیقم امشب مجبوریم در این ناحیه بمانیم ، زیرا من دیگـر قدرت راه رفتن ندارم . شماکه اهل اینجا هستید جائی سراغ داریدکـه شب را در آن بسر بریم ·

— غیرازخانهٔ ما جائی درین حدود نیست .

دخترك با آهنگی شیرین وشمرده ، بدون خجالت و ناراحتی حـرف میزد فرانك پرسید :

— خانهٔ شما کجاست ؟

— همین نزدیکی ، آقا دویست سیصد قدم بیشترراه نیست

— میتوانید امشب ما را جا بدهید ؟

— شاید .

— اجازه میدهید همراه شما بیائیم ؟

— بلی ، بفرمائید .

— سپس دخترك خاموش براه خود ادامه داد و فرانك و رفیقش دنبال او براه افتادند .

رابرت پرسید :

— این خانه مال پدرشماست ؟

— نخیر ، مال عمهٔ منست

— شوهرعمهٔ شما چطور ؟

— خیلی وقت است مرده است .

— پس حالا کارهای مزرعه وقلعه راکه اداره میکند ؟

— عمهٔ من وسه پسرعمه ام .

— خیلی وقت است شما درین جا هستید ؟

— هفت سال .

— راضی هستید ؟

— نمیدانم آقا .

این بارفرانك نیزوارد سخن شد . پرسید :

— چند سال دارید ؟

— هفده سال ، آقا .

— اسم شما چیست ؟

— « مگن » . مگن دیوید[1]

— خیلی ازدیدار شما خوشوقتم . اسم رفیق من رابرت گارتن و اسم خودم فرانك اشرست است . خیال داشتیم امشب را درشگفرد بگذرانیم .

---

۱ – Megan David

— حیف شدکه پایتان دردگرفت . ولی نگران نباشید . باکمی استراحت خوب خواهد شد .

فرانك جوابی نداد ، فقط لبخندی زد . ایـن لبخند همیشه صورتش را زیبـا میکرد .

وقتیکه از پیچ کوچکی درجنگل گذشتند ؛ ناگهان خودرا در برابرخانه ای روستائی یافتندکه بنائی نسبتاً طویل ویك طبقه بودوتمام آن از سنك ساخته شده بود .

درحیاط خانه ، جابجا مرغهاو گوسفندان مشغول گشت بودند وقاطرخاکستری رنگی نیزبآسودگی چرا میکرد

بچهٔ کوچکی با چشمان مورب مشغول بازی باگوسفندی بـود . نزدیـك در خانه زنی ایستاده بودکه وقتی فرانك ورفیقش را دید بجلو آنها رفت :

دخترك گفت :

— ایشان عمهٔ من مادام « ناراکومب [۱] » هستند .

« مادام ناراکومب » چشمانی ریزوسیاه وبسیارهوشیارداشت وبا این چشمهـا چند لحظه دوجوان را برانداز کرد .

فرانك مؤدبانه گفت .

— خانم ، ما برادرزادهٔ شما را درجاده دیدیم وازایشان سراغ محلی را گرفتیم که شب رادرآن بسربریم ؛ زیرا از فرط خستگی قادر بحرکت نیستیم . ایشان فکر کردندکه شاید شما بتوانید نظرمارا تأمین کنید .

عمه خانم دوباره بدقت بدانها نگریست سپس گفت .

— بلی آقا . بشرطی که یك اطاق برای هردونفربیشترنخواهید « مگـن » ، بر واطاق آقایان را آماده کن یك کاسه هم سرشیر اضافه بیاور

گمان میکنم بدتان نیاید چائی گرمی بخورید ؟ بفرمائید با هم بسالن برویم تا کفشها را ازپایتان بیرون بیاورید وراحت شوید شما محصل هستید ؟

---

۱ – Marracomb

— بودیم ، خانم . ولی‌ازدیروز دورهٔ مدرسهٔ ما تمام شد

« سالن » عبارت ازاطاق نسبتاً بزرگی باکف‌آجری بودکه یك میزسادهٔ بی رومیزی وچند صندلی ویك کاناپه درآن‌گذاشته بودند . مثل این بود که هیچوقت کسی بدین اطاق نمیآمد ، زیرا همه جای‌آن ازتمیزی برق میزد .

فرانك فوراً روی کاناپه نشست وزانوی خودرا درمیان دودست‌گرفت .

از پنجره چمن‌زاروسیع باگلهای وحشی ونهال های‌کوچك وبوته های سرسبز کوتاه دیده میشد . ولی‌زیباترازهمه درخت سیب بزرگی بودکه غرق درشکوفه های بهاری بود وشاخه های‌آن درنسیم ملایم نزدیك غروب‌آهسته تکان‌میخوردند . بالای این شاخه ها پرندگان‌کوچك ، سرمست وشادمان نغمه سرائی میکردند و خورشید باآخرین اشعهٔ قرمزخود بر بالهای سپیدشان بوسه میزد

— ۲ —

فرانك ودوستش چای‌گرم و مطبوعی را که مادام ناراکومب تهیه کرده بود جرعه جرعه نوشیدند ، سپس شامی راکه از تخم مرغ و سرشیر و مربا و نان های روستائی فراهم شده بود خوردند وساعتی بعد به بستررفتند

فرانك عادتاًخیلی‌زود بخواب میرفت ، ولی‌آن‌شب حس‌کردکه دلش‌نمیخواهد فورا بخوابد

مدتی دراز عطروحشی خاصی را که ازعلف ها وگیاهان باغچه برمیخاست و همراه نسیم شبانگاهی بدرون اطاق میآمد بوئید . در عالم خیال همهٔ وقایع روز را ازنظرگذرانید . آخرین منظره ای‌که درنظرآورد ولبخند زنان با آن بخواب رفت منظرهٔ دخترك میزبان بودکه بفرمان عمه اش ازآشپزخانه بیرون میآمد تا سبوئی از شراب سیب بربالای سرمیهمانان یکشبه بگذارد .

فرانك درهمان حال‌که بقیافهٔ تروتازه وشاداب وزلفان‌آشفتهٔ او میاندیشید در خواب رفت

فردا صبح ، برخلاف انتظار درد زانوان او نه فقط آرام نگرفته بود ، بلکه

کمی هم شدید تر شده بود . پیدا بود که دیگر ادامهٔ سفر برای او و دوستش مقدور نیست . وانگهی رابرت مجبور بود روز بعد درلندن باشد زیرا گفته بود که سفرش دو روز بیشتر طول نخواهد کشید .

وقتی که رابرت خدا حافظی کرد و با لبخندی تمسخر آمیز که اندکی باعث خشم فرانك شد بسوی لندن براه افتاد ، فرانك زانویش را در دست گرفت و روی صندلی چوبی سبزرنگی که درباغچه گذاشته بودند نشست . همهٔ روزعطری راکه از گلهای شب بو ومیخك برمیخاست بوئیدوجز سیگار کشیدن وتماشاکردن کاری نکرد .

هیچ چیز بیش از یك خانهٔ روستائی درفصل بهار، مظهرزندگی ونشاط نیست . همه جا جوانه ها میشکفند وجوجه ها سرازتخم ببرون میآورندوروستائیان باهیجانی فراوان خودرا برای زندگی نو آماده میکنند . فرانك چنان با علاقه این مظاهر نشاط و زندگی را مینگریست و مجذوب آرامش دلپذیر آنان بود که یك مرغ خانگی کنار پای اوروی چمن ها نشست وبا اطمینان خاطردانه دردهان جوجه های خود نهاد . درطول روز ، چند بارمادام ناراکومب ومگن نزد اوآمدند وپرسیدندکه بچیزی احتیاج دارد یا نه ، وهر بار وی بالبخند پاسخ داد :

— نه ، متشکرم . هیچ چیزکم ندارم .

موقع چای عصر، دخترجوان وعمه‌اش باهم آمدند وخمیری راکه درست کرده بودند روی زانویش نهادند . وقتی که رفتند ، فرانك تا مدتی بفکر آن لحظه بودکه دخترك بدیدن زانوی ورم کردهٔ او، از روی تأثر با صدائی دلپذیر گفت : « اوه ، » و سربزیرانداخت

فرانك در دوره ای از زندگی بودکه برای جوانان هیچ چیز از « زیبائی » که بقول شاعر به گل خوشبوئی میماند دلپذیرتر نیست ، وهیچ چیز نیزمثل زیبائی احساسات قهرمانی را دردل ایشان برنمی‌انگیزد .

اول شب « مگن » دوباره بدیدارش آمد . با اندکی ناراحتی گفت :

— عمهٔ من امشب شیرینی ماه مه میپزد . دلتان میخواهد برای تماشای پختن

آن بآشپزخانه بیائید ؟

— البته ، بشرط آنکه خودم این راه را بیایم

بتندی ازجای برخاست ، ولی‌چنان شتابزدگی بخرج داد که زانویش‌تاب‌نیاورد وبرای اینکه بزمین نیفتد خودرا ببازوی دخترك آویخت

« مگن » بی‌اختیار فریادکوتاهی کشید وبا رنك پریده دو دست خود را بدو عرضه داشت . فرانك باکمال اشتیاقی‌که داشت جرأت نکرد بدین دودست زیباولی خشن بوسه بگذارد ، فقط بشانهٔ دخترك تکیه‌کرد و راه صندلی تا آشپزخانه را بدین وضع گذرانید . درهمهٔ راه چنین احساس میکردکه تاکنون نرمتر و مطبوع تر ازین شانه چیزی ندیده است ، ولی‌پیش‌ازآنکه ازدرآشپزخانه بدرون روند ، خود را ازشانهٔ مگن دورکرد وعصای خویش را بدست‌گرفت .

آن شب خواب فرانك بسیارمطبوعتر وآرامترازشب پیش بود . فردا صبح زانوی او تقریباً بوضع عادی بازگشته بود ، چنانکه میتوانست بی‌کمك عصا آهسته آهسته راه برود . دوباره نیمهٔ اول روزرا درصندلی خودکنارچمن‌گذارند ومشغول شعرگفتن شد .

ولی‌بعدازظهرپسربچه های‌صاحبخانه‌که شب یکشنبه زودترازهرروزازمدرسه بیرون‌آمده بودند بسراغش آمدند وباوتاکناررودخانه رفتندوبا خنده ها وداستانهای کودکانهٔ خویش‌چندین بارا‌ورا بقهقهه وا داشتند.

کناررودخانه ، فرانك روی تخته سنگی نشست وبشنیدن‌آوازفاخته‌ای‌مشغول شد ناگهان « نیك » پسر کوچولودوان دوان بنزدش‌آمد وفریادزد .

ـ مسترآشرست ، اینجا ننشینید این سنك مال « شیطان‌کولی ها » است .

ـ کدام شیطان ؟

ـ نمیدانم . من خودم هیچوقت او را ندیده ام . اما « مگن » میگویدکه همیشه شیطان‌کولیها اینجا مینشیند . عموجیم یکدفعه خودش او را دیده بودکه در تاریکی شب روی این سنك نشسته بود وویولون میزد . فردای آنشب پاپا از اسب

بزمین افتاد ومرد .

مگن چطور؟ هیچوقت اورا دیده است؟

— نه. راستی میدانید، دیشب وقتی میخواستیم بخوابیم مگن برای شمادعاکرد

— ازکجا فهمیدی؟

— موقعی که داشت خوابم میبرد . شنیدم که زیر لب میگفت: « خدایا ما همه را حفظ کن . مستر آشرست هم را حفظ کن » .

عصر ، وقتیکه مگن سینی چای را برای او آورد ، فرانك پرسید :

— مگن، امروز بچه‌ها ازشیطان کولیها بامن حرف میزدند. این شیطان چیست وچرا در اینجا میآید؟

دخترك بتعجب در او نگریست . سپس آهسته گفت .

این شیطان همیشه باآمدن خود خبر از وقایع شوم میدهد

اوه ! راستی ؟ مگر شما هم به ارواح عقیده دارید ؟

— نمیدانم . بهر حال آرزو دارم هیچوقت آنها را نبینم .

— البته که نخواهید دید آن شبحی هم که یکبار عموجیم دیده قطعاً حیوانی بوده است

نه ! واقعاً ارواح یادگار آنهائی هستند که خیلی وقت است مرده‌اند میگویند همهٔ آنها خطرناکند .

— چرا ، بفرض هم چنین اشباح مرموزی وجود داشته باشند چه فرقی بین آنها وحیوانات وحشی است ؟ گلهای صحرا وحشی هستند ، ولی هیچکدام خطرناك نیستند. پرنده‌ها ئی هم که از جاهای دور می آیند وحشیند من خودم امشب میروم تا شیطان کولیها را پیداکنم وبا او حرف بزنم .

— اوه . نه ، نه ! برای خاطر خدا اینکار را نکنید . نروید !

— چرا ؟

« مگن » با چهره‌ای که از شدت شرم سرخ شده بود ، دستها را بهم فشرد و

بسادگی گفت :

نروید خواهش میکنم نروید !

— آخر چرا ؟ فرض هم واقعهٔ شومی برای من پیش آید ، برای شما چه اهمیت دارد ؟

مگن حرف نزد ، ولی نگاهی آمیخته بملامت بدو افکند ، فرانك دوباره گفت :

— با این همه خیال نمیکنم موفق بدیدن او بشوم ، زیرا باید بهمین زودیها از اینجا بروم .

— خیلی زود ؟

— بالاخره عمهٔ شما که حاضر نیست مرا مدت زیادی در این جا نگاه‌دارد

— اوه ، چرا ، ما همیشه تابستان مهمان داریم .

این بار فرانك مستقیماً در چشمان مگن نگریست و پرسید

— شما چطور ؟ دلتان میخواهد من اینجا بمانم ؟

— بلی

مگن ، بنظرم باید امشب باید برای شما دعاکنم !

مگن دوباره سرخ شد و ابرو درهم کشید و با شتاب از اطاق بیرون رفت

فرانك حس کرد که نمیبایست اینحرف نیش دار را گفته باشد مثل این بود که چمن پر گلی را با چکمهٔ سنگین لگد کنند آیا راستی او نیز مثل رفیقش رابرت ، هنوز احمق بود ؟

— ۳ —

فرانك هفتهٔ بعد را در انتظار « بهبود کامل پای خود » بگردش های کوتاه‌در پیرامون خانهٔ روستائی خویش گذراند . گوئی برای او این بهار ، یکدنیا نکتهٔ تازه در بر داشت . وقتی که جوانه‌های درخت بادامی را میدید که درنور حیات بخش خورشید بهاری اندك اندك میشکفند ، یا شاخهٔ نازك گلی را مینگریست که با وزش نسیم معطر نیمروز مرتعش میشد ، حس میکرد که چیزی از روح و قلب او نیز با این مظاهر

زیبای بهار و زندگی آمیخته است .

گاه ساعات دراز درکنار جویباری روی علفهای خودرو دراز میکشد تالرزش بنفشه‌های بهاری را برلب جوی بنگرد وچون میهمانی ناخوانده در بزم عاشقانه گلهای وحشی وچمن‌ها وفاخته‌ها ودرختان پرشکوفهٔ شرکت کند .

برای او این بهار غیر از همهٔ بهارها بود ، زیرا بیش از این فقط بهارطبیعت را نظاره میکرد ، و این بار درروح او نیز بهار پدیدآمده بود .

این بار همراه نغمه سرائی فاخته دل او نیز آواز میخواند و همراه نسیم بامدادی ، در مزرع روح او غنچهٔ امید میشکفت .

در طول روز ، فرانك خیلی بندرت افراد خانوادهٔ میزبان خود رامیدید. اگر هم گاه بگاه «مگن» برای آوردن غذای او بنزدش‌میآمد ، چنان مستغرق کارهای‌خانه وگرفتاری های روزمره بود که فرصتی برای پرچانگی نداشت . ولی شبها فرانك صندلی خود راکنار پنجرهٔ آشپزخانه می‌گذاشت و با عموجیم و مادام نارا کومب صحبت میکرد .

هیچوقت اتفاق نیفتاده بود که «مگن» نیزدرین گفتگوشرکت کند ، اما فرانك هروقت که بطور ناگهان سربلند میکرد ، دیدگان درشت اورا میدیدکه با مهربانی خاص وپرنوازشی بدودوخته شده بود

شبی که برای اولین بارفرانك حس عجیبی‌شبیه به حس‌حسادت دردل خودیافت یکشنبهٔ هفتهٔ بعد بود . درست ده روزازموقعی‌که او و رفیقش برای اقامت یکشبه بخانهٔ مادام ناراکومت آمده بودند می‌گذشت وفرانك هنوز حس میکرد که پـایش «کاملا خوب نشده است » .

نزدیك غروب آنروز ، فرانك روی چمنها درازکشیده بود و مثل همیشه آواز پرندگان را میشنید وشعرهای عاشقانه میسرود

ناگهان‌نرده باغچه بتندی بازشد ودخترجوان درحالیکه نفس‌نفس‌میزد ، داخل گردید . اندکی بعد ازاویکی ازجوانان روستائی با قهقه بدنبالش آمد و پیدا بودکه

ازفاصله ای دورپی اودویده است .

دربیست متری فرانك دخترك مجبور بتوقف شد ودرنتیجه « جو» [۱] باورسید . هیچکدام ازآنها متوجه حضورفرانك نبودند .

« جو» کوشید تا دخترك را درآغوش گیرد وبسینه بفشارد ، ولی « مگن» نفس زنان با تمام قوا ازخود دفاع میکرد . فرانك ازآنجاکه خفته بود خوب دیدکــه در درقیافهٔ «مگن » اثرخشم واضطراب شدیدی نمودداربود .

با اینکه فرانك میدانست که « جو» ازخویشان نزدیك مادام ناراکومب است ومدتهاست همه جا صحبت ازنامزدی آینده اوبا «مگن» میشود ، بازاین منظره برای اوبسیارنامطبوع بود . بدین جهت بشتاب ازجای برخاست ودخترك که ناگهان متوجه حضوراوشد ، ازشرم چرخید وخودرا پشت درختی پنهان کرد .

« جو» غرشی ازخشم برآورد وبی آنکه منتظرسئوال وجواب با فرانك شود ، راه خود در پیش گرفت و لحظه ای بعد ناپدید شد

آن وقت فرانك آهسته بطرف پناهگاه دخترك جوان آمد . چهرهٔ « مگن» در حال شرم بادیدگان فرو هشته وگیسوان سیاه پریشان ولبانی که ازبس گزیده بود از آن ها خون می آمد ، ازهرموقع دیگرزیباتر وجذاب تر بود . فرانك گفت :

ــ خیلی ازحضورخود عذر میخواهم

دخترك با چشمان درشت خود بدونگریست ، سپس نفس درسینه حبس کرد و سرش را برگرداند وبه طرف خانه براه افتاد

فرانك فریاد زد :

ــ مگن :

اما دخترك همچنان براه خود میرفت . فرانك با چند جست خودرا باو رساند وبازویش راگرفت وآهسته بطرف خود چرخاند . با ملایمت گفت .

ــ آخریك کلمه بامن حرف بزنید

---

۱ ــ Joe

ـ برای چه از من عذرخواستید ؟ چرا فکر نمی‌کنید که نباید این حرف را بمن بگوئید ؟

ـ پس بکه بگویم ؟ به « جو ؟ »

ـ آخرچرا جوهمه جا دنبال من میآید ؟

ـ چطورنمیدانید ؟ خوب پیداست که عاشق شماست .

دخترك با خشم سری تکان داد ولی حرف نزد . فرانك با خنده گفت

ـ میخواهید دندانش را خوردکنم ؟

این بارناگهان مگن ، با خشم فریاد زد :

ـ اوه ! دازید مرا مسخره میکنید ؛ همهٔ مارامسخره میکنید !

فرانك یکباردیگر بازوی اورا گرفت تا مانع فرارش بشود ، ولی مگن سربر گرداندوعقب عقب‌رفت . آنقدرکه چهرهٔ او بکلی میان شکوفه های سیب پنهان‌شد .

فرانك درهیجان‌خود برای نخستین باردست اورا بلب خود برد وبوسه ی‌ملایم بر آن نهاد . گوئی این بوسه سراپای مگن را تکان داد . دخترك دیگرعقب نرفت ، یك لحظه با هیجانی سوزان بفرانك نگریست ، سپس بی‌اختیارپیش آمد وخودرا در آغوش اوافکند هردو پیش ازآنکه بفهمند چه میکنند ، لب برلب هم نهادند و بوسه‌ای مثل گلهای خود رو دلپذیرووحشی ازهم برگرفتد

ولی فرانك درنخستین اشعهٔ ماه چهره « مگن» را چنان پریده رنك یافت که وحشت کرد . فریاد زد : « مگن » اورا ازبازوان خود بیرون آورد در خاموشی‌شب مرغی بانك زد وازبالای سرشان گذشت .

مگن یك لحظه بمسیر او نگریست ، سپس خود نیز پشت درختها از نظر پنهان شد .

فرانك روی تنه درختی کهن که ساقه آن‌خم‌شده وتقریباً بصورت موازی بازبین درآمده بودنشست. مدتی بشکوفه‌های‌صورتی‌رنگی که‌ازدرخت سیب‌فروریخته‌وزیر پای‌اوله‌شده‌بود نگاه کرد. بخود گفت:«چکار کردم؟ تقصیرمن‌بودیاتقصیربهار؟»ولی دردل

خودهیچ اثر پشیمانی وملامتی نیافت. هرچه بود شادی وپیروزی بود. فقط یك‌احساس دیگر . یك‌احساس‌خاص که باپیروزی‌ونشاط‌شباهت‌نداشت ، با این هیجان آمیخته‌بود

فرانك مدتی‌بدرون دل خود نگریست تا این احساس مرموز را بشناسد . وقتی که شناخت کمی وحشت کرد ، زیرا فهمید که «یك‌چیز غیر عادی» برای اوشروع‌شده است . چیزی که بهار را زیباتر ونغمهٔ بلبل‌را خوش آهنگتر وعطر گلهارامست‌کننده‌تر و شکوفه‌های درختان سیب را خوشرنك‌تر میکند ، ولی راحتی و آرامش درونی را از میان میبرد .

باآرامی ازجای برخاست وقدم زنان از باغچه بیرون رفت . حالادیگرباغچه برای اوکوچك بود : احتیاج به هوای‌آزاد ، بفضای وسیع ، بآسمان پهناور داشت تا میدانی برای‌جولان هیجان‌های نو رسیدهٔ خود پیدا کند.

صدای طبیعت ، آرام وشاعرانه ، درگوش او گفت : دریچه‌ای از دنیائی تازه بروی تو گشوده شده . مواظب باش ؛ هرجوانی بیش از یکبار دراین بهشت راه‌ندارد.»

در خاموشی شب فرانك احساس کرد که گوئی خورشیدتازه سر برزده و نسیم بامدادی‌وزیدن آغاز کرده است، زیرا واقعاً دنیائی‌نو پیش‌روی اوبجلوه درآمده‌بود .

وقتی که بخانه روستائی بازگشت ودر شعله کبریت‌ساعت‌جیبی‌خودرانگریست فهمید که مدتی از نیمه شب میگذرد همه جا غرق خاموشی بود . فرانك آهسته‌نردهٔ خانه را باز کرد و بدرون رفت .در حیاط‌کوچك خانه ، جا بجا گوسفندان وگاوان و مرغان خانگی بخواب رفته بودند . فرانك بیصدا عرض حیاط را طی کرد و بکنار ساختمان رسید ازآنجا به پنجرهٔ اطاق «مگن» نگریست و آنراگشوده یافت . بخود گفت .

ـ «خوابیده ، یا با نگرانی در انتظار بازگشت من از پیش شیطان‌کولیها است ؟»

بار دیگر پرندهٔ کوچکی فریادزنان ازبالای خانه گذشت و در خاموشی عمیق شب، انعکاس بانك او تافاصله‌ای دراز پیچید . ازدور جویبار با آهنگی ملایم زمزمه

میکرد و گوئی او نیز ازغم عشقی مرموز مینالید

ناگهان فرانك دیدکه مگن، بانوك پا به‌پنجرهٔ اطاق خود نزدیك شدتابیرون بنگرد . آهسته صدازد :

ـ مگن .

دخترك تكان خورُد ویك لحظه از كنار پنجره دور شد ، سپس دوبارهْ بجـای خود آمد و سربسوی بیرون خم کرد. فرانك چند قدمی روی چمنها بعقبْ رفت تااورا بهتر ببیند . پایش در تاریکی بصندلی سبز خورد ؛ اما هیچکس بیدار نشد . صندلی را زیرپاگذاشت و ازآن بالارفت . بااینهمه نتوانست جزبادست مگن که کلیدبزرگ ساختمان‌رانگاهداشته بود تماس یابد. مگن مخصوصاً ببدار مانده بودکه وقت آمدن فرانك کلید خانه‌را باو بدهد تااو محتاج بدرزدن وسروصداکردن نباشد

فرانك بامهربانی گفت :

ـ مگن خوشگل من!

انگشتان مگن با حرارت انگشتهای فرانـك را فشرد ، ولی در چهره مگن همچنان اثر رؤیائی که گوئی اورا درعالم دیگری سیر میداد هوبدا بود .

فرانك فکر میکردکه چطور میتواند آنقدر بـالا رود که بتواند بار دیگر لب برلب مگن نهد. امادرست درهمین‌موقع سگی زوزه کشید واوبشتاب‌دست‌مگن را رهاکرد وآهسته گفت :

ـ شب بخیر مگن

ـ شب بخیر آقا

فرانك فوراً باطاق خود نرفت. مدتی مدید همانجا روی چمن‌ها نشست‌تاوقتی که حس کرد پایش از رطوبت چمن خیس شده است همهٔ این مدت‌رافقط درخیال چهرهٔ خندان و انگشتان سوزنده‌ای‌که اندکی پیش کلید را دردست او نهاده بودند گـذراند .

ـ٤ـ

فردا صبح فرانك باگیجی خاصی ازخواب برخاست . ازماجرای دوشین بیش از ساعتی چند نگذشته بود، اما بنظر اوچنین آمد که آنچه روی‌داده برای اودرعالم خواب وخیال گذشته است .

بامدادی آفتابی وبسیار دلپذیر بودمثل این بود که بهاردرعرض يك شب همهٔ چمنها رااز گلهای شقایق پوشانده بود . فرانك از پنجره اطاق خود باغ ودشت رادید که گوئی بر سراسر آن پرده‌ای از شکوفه‌های سپیده سرخ درختان سیب گسترده بودند .

آهسته از اطاق خود بیرون آمد . امروز تقریباً از دیدار « مگن » وحشت داشت با این همه وقتیکه بجای مگن مادام ناراکومب را دید که سینی صبحانه او را میآورد ، بی اختیار ابرو درهم کشید . امروز بامداد نگاه تیز بین « عمه خانم » از هر وقت دیگر مو شکاف تر ودقیق تر بود . راستی آیا ممکن بود چیزی ازین ماجرا فهمیده باشد ؟

وقتی که سینی را روی میز در برابر فرانك نهاد ، با لبخند گفت :

مستراشرست، بنظرم دیشب گردش شما درمهتاب خیلی طول کشید. جای دیگر شام خوردید ؟

فرانك با سر پاسخ منفی داد . مادام ناراکومب گفت :

— ما شام شما را تا نصف شب برایتان نگاه‌داشتیم . ولی خیال میکنم آنقدر مشغول بودید که بفکر شام خوردن نیفتادید .

آیا بااین حرف فرانك را مسخره میکرد ؟ آیا چیزی از ماجرا می‌دانست ؟ فرانك از روی خشم بخودگفت : « نه . دیگر وضع بـرای من ادامه ناپذیر شده . همین امروز میروم . »

اما بعدازناهار ، میل شدید بدیدار مگن اورا برجای نگاه داشت . هرقدر وقت می گذشت ومگن بخلاف معمول خودرا نشان نمیداد، برهیجان واشتیاق فرانك

افزوده میشد. چندبار بخود گفت: « نکند کسی چیزی باو گفته باشد؟ »

درحال انتظار و بی‌تکلیفی، قطعه شعر عاشقانه‌ایرا که دیشب زیردرختان‌سیب سروده و خیلی زیبا و عالی پنداشته بود خواند و آنرا بسیار ناچیز و مبتذل یافت، زیرا عشقی که دراین قطعه باآب وتاب وصف شده بود یك عشق پرتکلف و تصنعی بود. فرانک حالا دیگر میفهمید که برای یك شعرخوب غیراز الفاظ شیوا و خوش آهنگ یك چیز دیگر هم لازم است. کاغذ رابسادگی پاره کرد وقطعات آنرا بدست باد سپرد

راستی او که بخیال خود عشق را بامضامین بدیع وصف کرده بود، پیش‌از آنکه لب بر لب مگن نهد، ازماهیت عشق چه خبرداشت؟ حالا راز عشق را می‌دانست، ولی دیگر دلش نمیخواست شعر بگوید بنظرش میآمد که هرگز هیجان درونی او را یك ردیف الفاظ خوش آهنك،مجسم نمیتواند کرد اصلا عشاق واقعی‌هیچوقت‌شعر نمیگویند، زیرا احتیاجی بشعرگفتن ندارند.

برای اینکه کتابی بردارد و بهوای خواندن آن خود را سرگـرم کند، باطاق خویش رفت. درآستانه در ناگهان دلش بتپش افتاد، زیرا«مگن»در اطاق اومشغول مرتب کردن تختخواب‌بود. فرانك لحظه‌ای بیصدا بدو نگریست، سپس‌دلش برقص آمد، برای اینکه«مگن» را دید که خم شد وبربالش او، درست درآن نقطه‌ای که جای سرش درآن باقی مانده بود بوسه‌ای نهاد

فرانك آهسته صدا زد:

— مگن!

مگن‌بی اختیار دست بسوی دوگونه‌اش که از شرم گلگون شده بود بردولی نگاه خود را از دیدگان فرانك بر نداشت. فرانک‌بیش‌ازهروقت دیگردر چشمان مگن اثر صفا و اخلاص ومحبت دید زیر لب گفت.

— چه کار خوبی کردید که دیشب بانتظار من بیدار ماندید.

مگن جوابی نداد فرانک دو باره گفب:

— دیشب مدتی در صحرا گردش کردم . هوا بسیار خوب ومهتاب زیبا حالا . . آمده‌ام کتاب بر دارم .

خاطره دیشب ، خاطرهٔ بوسهٔ سوزان مگن را در دل او بیدار کرد . دوباره بسوی مگن رفت و این بار بشتاب او را در بر گرفته صورتش را غرق بوسه کرد : نخستین بوسه‌های مست کننده ورؤیا انگیز وتقریباً معصوم عشق

سپس در گوشش زمزمه کرد :

— مگن ، امشب وقتیکه همه خوابیدند ، زیر درخت سیب بیا قول بده که خواهی آمد .

— میآیم . قول‌میدهیم

این بار فرانک باز از پریدگی فوق‌العادهٔ رنگ دخترک نا راحت شد و او را رها کرد . بشتاب از پله‌ها پائین آمد ، ودرهما ن‌حال‌بخود گفت :

— « آنچه نمیباید بشود شد . عشق مگن را قبول کردم وعشق‌خودرا هم بزبان آوردم . حالا دیگر راه بازگشت بسته است .»

روی صندلی سبز نشست وتازه فهمید که فراموش کرده است کتابش را از اطاق بیاورد . ولی بفرض هم کتاب راآورده بود فایده ای نداشت ، زیـرا هیچ چیز دلش نمیخواست جز آنکه بیدرد سربباغ وچمن‌نگاه کندو برؤیای‌شیرین‌خود سرگرم‌باشد

چقدروقت درین حال گذرانید ؟ شاید اگر ناگهان « جو» پسرك روستائی رادر کنارباغ ندیده بود تا شب بهمین حال باقی‌میماند . ظاهراً «جو» ازصبح زود درمزرعه کارکرده وحالا خیلی خسته شده بود ، زیرا چهره اش مثل خورشید نزدیك غـروب قرمزشده بود وبا صدای بلند نفس‌نفس میزد ، واز بازوان نیرومندش که آستین هـای پیراهن آبی رنك خودرا روی آنها بالاکشیده بود عرق میریخت .

فرانك بشوخی گفت :

— جو، کاری ازمن برای شما ساخته هست ؟

— بلی !

ـ چه کنم ؟

ـ ازاینجا بروید .

فرانك عادتاً محجوب نبود ، ولی درین موقع بخصوص قیافهٔ مبارزه جوئی بخود گرفت وبا خشونت گفت :

ـ خیلی لطف میفرمائید . ولی قبلا باید نظردیگران راهم درین باره بپرسم .

جوپیش آمد تاکنار فرانك رسید ، بطوریکه فرانک بوی عرق پیشانی اوراکه نمایندهٔ کار وزحمت شرافتمندانه‌ای بود شنید . آنگاه پسرجوان باصراحت گفت :

ـ برای چه اینجا مانده اید ؟

ـ برای اینکه دلم میخواهد بمانم .

ـ اما وقتیکه من دندانهایتان را خوردکردم ، چطور؟

ـ راستی ؟ خوب ! چه وقت برای این زورآزمائی حاضرباشم ؟

« جو» همچنان نفس‌نفس میزد ، اما جوابی نداد زیرا درست درهمین لحظه درعمارت بازشد ومگن که گربهٔ کوچولوی مادام ناراکومب را دربغل داشت از آن بیرون آمد . دخترك وقتیکه این دورادید ، با سادگی گفت :

ـ نمیدانید حیوانک چقدرمرا دوست دارد .

جوفریاد زد :

ـ مگن . اینجا همه ترا دوست دارند .

ونگاهی خشمگین به فرانک افکنده مثل شب پیش بشتاب بازگشت

فرانك آهسته ازمگن پرسید .

ـ امشب خواهی آمد ؟

ـ آری !

یکبار دیگر فرانک حس کرد همان دستی که از دل زمین گلها و گیاههای رنگارنگ بدرمیآورد وروی چمنها وکنارجویبارها میگستراند ، در مزرع دل او نیز گل امید و آرزورویانده است . ازجای برخاست وشاخه‌ای غرق‌شکوفه ازدرخت

سیب چید . درنظرش جوانه های کوچک شاخه مثل « مگن» ترو تـازه ، وحشی ، شفاف وساده آمدند . حتی شکوفه های نوشکفته نیز بدوشبیه بودند ، زیرا جلـوهٔ نوازندهٔ آنان نگاه پرنوازش مگن را بیاد میآورد . بی‌اختیار آهی عمیق از دل بـر کشید . فهمید که امروزهرچه درطبیعت زیباست درنظراومظهرمگن است .

— ۵ —

تقریباً ساعت یازده شب بود که فرانک کتاب کوچکی راکه دردست داشت‌و بدون‌خواندن‌ورق میزد برزمین‌گذاشت‌و آهسته بطرف باغچه براه افتاد . ماه پشت تپه میدرخشید وگوئی همراه سایهٔ بلند فرانک او را دنبال میکرد ، ولی درختان سیب هنوزدرتاریکی بودند .

یکی‌دوباربچه خوکها ازصدای‌حرکت اورم‌کردند وغرشی‌ازدل برآوردند . یکبارهم سگی غرغرکنان سربلندکرد ولی چون رهگـذرنیمه شب را آشنا یافت دوباره خوابید

دیگر باد نمیوزید ، اما صدای جویبارازاول شب زیاد ترشده بود . پرنده ای که درنظرفرانک ناشناس بود باصدای یکنواخت خود پیاپی‌فریاد میکشید . فرانک چند قدم دیگربرداشت ، سپس‌ایستاد . خیال‌کرد ناگهان بعالم پریان و فرشتگان قدم گذاشته است ، زیرا نورماه که ازخلال درختان تابیده ویک درخت سیب را درمیان تاریکی کاملا روشن‌کرده بود ، چنان مجموعه‌ای اززیبائـی و نشاط وزندگـی پدید آورده بود که آنرا بهیچ چیزرمینی تشبیه نمیشدکرد ، فـرانک واقعاً چنین پنداشت که جادوگرمهتاب اورا بسرزمین پریان افسانه‌ای برده و بال و پـر ایشان را بصورت گلبرگهای معطر بیش جشم اوگسترده است .

درین دنیای زیبائی وصفا ، تقریباً فراموش‌کرد که اصلا برای چه بدینجاآمده است . راه خودرا از میان شاخه‌های غرق شکوفه ، تادرخت سیب بزرك که وعده‌گاه اوبود ادامه داد . وقتیکه زیرشاخه خمیده آن رسید ایستـاد وبدقت گوش‌فرا داد ، ولی هیچ صدائی غیراز زمزمهٔ جویبار وخرخر دوردست بچه خوكها نشنید .

دست خود را بساقه خشك درخت تکیه داد. از خود پرسید: «آیا خواهد آمد؟»

... زیرا درمیان این‌درختان لرزان، دراین سرزمین مهتاب جادوگر، فرانك ناگهان نسبت‌بوجودهمه چیز مشکوك‌شده بود. گمان میکرد قدم دردریای‌افسانه‌ای گذاشته که تنها قلمرو خدایان و آلهه‌است، ودرآن طبیعت اینهمه هنرنمائی بکاربرده است تابزم عشق پریان‌جنگل‌را بیاراید، نه آنکه تنها ناظرعشق ناچیز اوودخترکی روستائی باشد. حتی لحظه ای آرزو کرد که محبوبهٔ او از آمدن خودداری کند. درینصورت واقعاً میتوانست فکرکندکه لختی چندقدم‌درسرزمین پریان وخدایان گذاشته است. اما در همین‌هنگام باز بدقت‌گوش میداد، وباز جزنالهٔ یکنواخت و پیاپی پرنده ناشناس وزمزمهٔ ملایم امواج جویبارکه نور ماه جابجا برآن‌میلغزید و جابجا نیز باعشوه‌گری روی پنهان میکرد صدائی نمیشنید

در پیرامون اوشکوفه‌های سیب لحظه بلحظه زنده‌تر وباروح تر میشدند، وپیوسته‌نیز بیشتر باهیجان‌درونی او در میآمیختند. فرانك بی‌اختیار شاخه‌کوچکی راکه سه شکوفه سپید داشت چید وبردل خود فشرد، ولی فوراً خجالت کشید، زیرا فهمیدکه رفتاراو برفتار وحشیانی‌که زیباترین چیزها را زودتر به‌میدان قربانی میبرند بیشباهت نبوده است.

درین لحظه بودکه صدای نرده باغچه برخاست. دوباره بچه‌خوکها صدا برآوردند وسك غرش خفه‌ای برکشید. فرانك شاخه شکوفه را بیشتر بقلب خودفشار داد. ولی مگن چنان بآرامی و سبکی ازمیان درختان میگذشت‌که گوئی پا برزمین نمینهاد. فرانك فقطوقتی او را درتاریکی، درکنار یکی از شاخه‌های درختان‌سیب دیدکه بیش از چندقدم باوی فاصله نداشت. آهسته‌گفت: «مگن» ودست‌بسوی او برد. مگن مستقیماً بسمت او دوید وبیدرنگ خود را در آغوش وی‌افکند.

درست درهمین موقع فرانك بیاد احساسات جوانمردانهٔ قهرمانان‌گذشته افتاد فکرکردکه درین تاریکی، درمقابل جوانی که خود را با هیجان عشق و سادگی

روستائی ، بیدفاع وبیدریغ‌درآغوش او افکنده است ، اوجز وظیفهٔ حامی و پشتیبان دنمانیوتد اشت . ولی بااین بهار زیبا ، با این سرمستی طبیعت ، با این آوازه‌خوانی جویبار و مرغ شب چه‌کند؟ چطور این جادوگری مهتاب نیمه شب را از یاد ببرد؟ مگر این دخترک زیبای سیاه‌چشم ، خود یکی از گلهای معطر و آسمانی این شب بهاری نبود ؟ چطور ندای بهاررا نشنیده بگیرد وپیام مستی وبیخبری را که‌جزءجزء ذرات طبیعت درین سرزمین پریان وفرشتگان بسوی او میفرستادند فراموش‌کند ؟

درکشمکش‌درونی‌خود ، مگن رادربرگرفت ولب‌برگیسوان او نهاد . چقدر دراین حال خاموش وآرام باقی‌ماندند ؟ هیچکدام نفهمیدند ، زیرا در همهٔ این‌مدت جویبار مثل همیشه زمزمه‌کرد ومرغ شب نالید . فقط ماه‌لحظه بلحظه بیشتر در دل تاریکی رخنه‌کرد وچون نقاشی جادوگر ، هرلحظه از این سیاهی پرده هائی تازه با روشنی وجمالی‌بهشتی پدید آورد .

فرانك ومگن همچنان‌لب‌برلب هم داشتند وخوب میدانستند که نبایدسخنی بگویند ، زیراکمترین سخن ایشان این زیبائی وهم آهنگی آسمانی راکه‌گوئی‌هیچ چیز مادی باآن آمیخته نبود برهم میزد . آخر بهار هم دائماً زمزمه میکند ولـی هیچوقت حرف نمیزند ، زیرا باشکوفه‌های سفید و گلهای سرخ وزمزمه جویبارها و نغمهٔ مرغان نواخوان خوداحتیاج به سخن ندارد ، مخصوصاً در آنوقت‌که‌گوئی بهار بصورت موجودی مجسم در میآید وبا بازوان پرنوازش خود عشاق را تنگ در بـر میکشد وآنان را باپرده‌ای سحر آمیز از جهان وهرچه درآنست جدا میکند ،زیرا درین لحظات دیگر دلدادگان بجز یکدیگر چیزی از جهان نمی‌بینند وجـز تپش مشتاقانهٔ دلهای هم صدائی در جهان نمیشوند

ولی بوسه عشاق هرقدر هم دراز باشد ، بالاخره پایانی دارد . فرانك نیزآخر مجبور شد لب‌ازلب مگن بردارد . بالحنی‌که هم باهیجان و هم بـا ملایمت‌آمیخته بود ، گفت :

— مگن چرا آمدی؟

دخترك با تعجب وسرزنش بدو نگریست و گفت :

— مگر خودتان از من نخواستید که اینجا بیایم ؟

— دخترك خوشگل من ، مرا «خودتان» خطاب مکن .

— پس چطور صدا کنم ؟

— فرانك

— اوه ، نه. این کار از من ساخته نیست .

— چرا ؟ مگر مرا دوست نداری ؟

— دوست دارم ، خیلی هم دوست دارم . آنقدر که دلم میخواهد فقط با شما باشم .

دوباره ، بقدری آهسته که فرانك بزحمت میشنید ، گفت :

— حالا دیگر میدانم که اگر باشما نباشم خواهم مرد

— خوب . پس بامن بیا !

— اوه !

فرانك ، سرمست حس احترام وشوقی که درین « اوه » نهفته بود ، بدنبال سخن خود گفت :

— با هم به لندن میرویم . همه جا را نشانت میدهم وازتو نگاهداری میکنم . قول میدهم هیچوقت با تو بدی نکنم .

— برای من خوبی‌وبدی رفتارشما اهمیت ندارد . فقط میخواهم باشماباشم . هیچ چیز دیگر نمیخواهم .

فرانك بمهربانی دست بگیسوان دخترك کشید وزمزمه کنان گفت .

— فردا به « تورکی » میروم تا قدری پول همراه بردارم وبرایت لباسهای قشنگ بخرم که وقتی به لندن میرویم خوشگلتر باشی . بعد میآیم و با هم از اینجا میرویم ، واگرمرا خیلی دوست داشته باشی با هم عروسی میکنیم .

مگن سررا بعلامت نفی‌تکان داد وبا هیجان فراوان گفت :

— نه ! این فداکاری را ازشما نمیخواهم . فقط میخواهم همیشه باشماباشم . هیچ چیزدیگرنمیخواهم .

فرانک حس کرد که ازجوانمردی خود سرمست شده است . زمزمه کنان گفت :

— بعکس ! مگن این توئی که برای من فداکاری میکنی . راستی از چه وقت حس کردی که مرا دوست داری ؟

— ازهمان وقت که شما را در جاده دیدم که داشتید با رفیقتان میآمدید . از همان شب اول شمارا دوست داشتم ، اماخیال نمیکردم که شما هم وقتی مرا بخواهید .

ناگهان خودرا بپای فرانک افکند وخواست پای او را ببوسد . لرزشی از وحشت فرانک را فراگرفت . خم شد واورادربازوان خود فشرد ، اما چنان هیجانش شدید بود که نتوانست حرفی بزند . مگن زمزمه کنان گفت :

— چرا نگذاشتید .

— مگن . این منم که باید پای ترا ببوسم نمیدانی این پاکی و فداکاری بیقید وشرط تو چه اندازه برای من ارزش دارد .

درپی لبخند مگن دوقطره اشك درنوك مژگانش درخشید . فرانك يك لحظه درنورماه به چشمان اشك آلودمگن ، بلبان نیمه بازاو وسپس به شکوفه های لطیف سیب و زیبائی شاعرانه وغیرمادی آنها نگریست آنگاه دوباره مگن را با هیجان در برگرفت .

ولی ناگهان دخترك خودرا ازبازوی اوبدرآورد . فریاد زد

— اوه ! نگاه کنید !

فرانك درجهتی که اونشان میداد نگریست ، اماغیرازجویبارنقره ای وتنه های درختان وشکوفه های سیب دورترازهمهٔ آنها تپه سرسبزکه نورماه بر آن تابیده بود چیزی ندید . پرسید .

— چه چیزرا نگاه کنم ؟

— شیطان را ! شیطان کولیها را !

— کجا ؟

— آنجا زیر درختها نزدیك تخته سنك !

فرانک با خشم بسوی جویباردوید وبا چند جست خودرا بکنارتخته سنك رسانید ، ولی هیچ چیز درآنجا نیافت . خوب پیدا بود کـه مگن دستخوش اوهـام کودکانه خود شده است . غرغرکنان بازگشت ، اما مگن رفته بود .

تا چند لحظه صدای قدمهای شتاب آمیز ونا مـرتب او را روی چمنها شنید . سپس شنید که دری بازشد وبچه خوکها غرغرکردند و دوباره خاموشی حکمفرمـا شد . بجای اندام نرم وموزون مگن ، فرانک ساقه خشن وخشک درخت سیب را درآغوش کشید ، زیرا هرچه بود ایـن درخت شاهد شیرین ترین و شاعرانه تریـن لحظات زندگانی او بود . درپیرامون اوهمچنان دم عطرآگین شکوفه هـای سیب را معطرمیکرد ومهتاب بنورپاشی مشغول بود . ولی این بارفرانک دردل خود ناراحتی خاصی یافت ، زیرادخترك همیشه گفته بود که شیطان کولیهاازواقعه شومی خبرمیدهد

— ٦ —

فرانك، پس ازپیاده شدن ازقطاردرایستگاه تورکی مدتی سرگردان اینطرف وآنطرف رفت ، زیرا تاکنون بدین « ملکه شهرهای ساحلی انگلستان » نیامده بود . پیش از هرچیزسراغ شعبهٔ بانک لندن راگرفت تا درآنجا بحساب خود دربانک مـرکزی پول بگیرد . اما درینجا با اولین اشکال مواجه شد . ازاو پرسیدند

«آیا کسی را در این شهر بعنوان معرف میشناسید ؟ » گفت : « خیر » گفتند : « پس بایدصبرکنیم تاجواب تلگرام شما ازبانك لندن برسد .»

فرانك ازین برخورد ناگهانی باحقایق زندگانی روزمره ، بعدازشبها وروزهائی که در« بهشت پریان » گذرانده بود، ناراحت شد . معهذا تلگرام را فرستاد .

درمقابل دفترپست وتلگراف ، وارد مغازه ای شد که لباسهای دوخته میفروخت

خانم جوانی که چشمهای آبی داشت باستقبال او آمد پرسید :

— چیزی لازم داشتید ؟

— بلی . یك دست لباس دوخته برای یك دخترخانم میخواهم .

زن جوان لبخندی زد وفرانك ابرودرهم کشید . تازه فهمیده بود که تقاضای او کمی غیرعادی است . ولی خانم فروشنده که ناراحتی اورا دید بشتاب پرسید :

— چه نوع لباسی آقا ؟ خیلی مد روزباشد .

— نه ، هرقدرممکن است ساده ترباشد

— قد خانمی که باید این لباس را بپوشد چه اندازه است ؟

— درست نمیدانم . خیال میکنم چند اینچ ازشماکوتاه ترباشد

— اندازهٔ کمرشان را میدانید ؟

اندازهٔ کمرمگن ؟ فرانك بی‌اختیارسرخ شد و گفت .

— اندازهٔ عادی .

— بسیارخوب .

وقتیکه خانم جوان برای انتخاب لباس رفت ، فرانك پیش‌خود گفت :

— بنظرم فهمیده‌است من آدم نانجیبی هستم و خیال ربودن دخترجوانسی را دارم . ولی آخرمنکه نیت بدی ندارم .

چندلحظه بعد خانم‌فروشنده بازگشت . چند دست لباس مختلف همراه داشت فرانك یکایك را بدقت نگریست ، سپس گفت :

— خانم . امروز من نمیتوانم انتخاب‌کنم . لطفاً تـا فردا اینها را برای مـن کنار بگذارید .

و بشتاب ازدربیرون رفت .



— فرانك آشرست ! اوه ! رفیق . تو کجا واینجاکجا ؟ از مسابقهٔ رگبی تا حالا همدیگررا ندیده بودیم .

چهرهٔ فرانك ازهم بازشد. پس درین شهر غریب، چندانهم غریب نبود.
روبرو گرداند و فریاد زد.
— فیلیپ هالیدی! اوه! چه تصادف خوبی!
— فرانك. اینجا چه میکنی؟
— هیچ، دارم گردش میکنم. آمده بودم پول بگیرم، گفتند باید تا فردا صبر کنم.
— قطعاً ظهرجائی مهمان نیستی. باید ناهاررا با ما بخوری. حتماً خواهرانم ازدیدن یك مهمان عزیزخوشحال خواهند شد.

سپس فیلیپ دوستانه بازودربازوی فرانك افکند واورا بسوی خانه خود در بیرون شهربرد در آنجا فرانک خودش را درحمام گرمی شست وسرش را شانه کرد ووقتی که خودرا درآئینه نگریست دیدکه بصورت همان فرانک پیشین درآمده است. بخودگفت.

« عجب، هیچکس نفهمیده که ..» ولی‌خودش هم‌درست نمیدانیست آن‌تغییری راکه دراو روی داده بود بچه نام بخواند

درسرمیز ناهارفرانک باخواهرهای فیلیپ آشناشد. بمحض‌اینکه فیلپ در را گشود، سه چهره جوان، با چشم های آبی وموهای خیلی بوربطرف او چرخیدند فیلیپ دوستش فرانک را بآنها وخواهران خود را بدومعرفی کرد.

دو تا از خواهرها خیلی جوان بودند، زیرا یازده سال بیشتر نداشتند.

سومی تقریباً هفده سال داشت و دارای اندامی باریك وموزون وگیسوانی‌بور وگونه‌هائی بسیار شفاف بودکه در نور آفتاب‌کنار دریاکمی سوخته شده بود. هرسه خواهرصدای‌گرم و نافذ برادرشان را داشتند. وقتي که مراسم معرفی‌صورت‌گرفت، بچشمان فرانک نگریستند و دست او را فشردند وبا هم برسرجای خویش نشستند وبگفتگو در اطراف برنامهٔ بعد از ظهر خویش پرداختند. اول این طرز برخورد

دوستانه و بی تکلف ورفتار مؤدبانه و آمیخته با صمیمیت بنظر فرانک که از چند روز پیش بزندگی روستائیان عادت کرده بود عجیب آمد ، ولی بعد او را مجذوب کرد . هنوز چند لحظه نگذشته بود که آنچه بنظر او عجیب میآمد ، آن زندگی هشت روزه بود که در پشت سر سر گذاشته بود

فرانک چند بار نام دو خواهر کوچک تر : « سابینا »[۱] و « فریدا »[۲] و نام خواهر بزرگتر: «استلا» را درذهن خود تکرار کرد تا فراموش نکند .

درین ضمن سابینا بسوی او چرخید و گفت :

— حاضرید امروز بعد از ظهر باما برای ماهیگیری بیائید ؟ نمیدانید چقدر تفریح دارد .

فرانک که از این لحن دوستانه و ساده متعجب شده بود ، با اندکی ناراحتی گفت :

— متأسفم . چون باید امروز بعد از ظهر حرکت کنم

— اوه !

— نمی‌شود مسافرتتان را برای بعد بگذارید ؟

فرانک رو بسوی استلا که این حرف را زده بود گرداند ولبخندی زد ، زیرا استلا واقعاً خیلی زیبابود . سابینا به شتاب گفت ·

— نگوئید نه . یک روز که چیزی نیست ، بیائید برویم

فیلیپ نیز دراین موقع داخل صبحت شد و غرغر کنان گفت

— دیگر چاره‌ای نیست ، فرانك امشب را باید با ما بمانی عصر با هم بدریا خواهیم رفت که شنای مفصلی بکنیم .

بار دیگر فرانک لبخندی زد و با سر پاسخ منفی داد ، ولی در ضمن صحبت

۲ـ Sabina

۳ـ Frieda

معلوم شدکه جواب تلگرام او تا صبح نخواهد رسید. فرانك ناچارقبول کردکه‌شب را درآنجا بماند، اما در همین موقع قیافه محبوب مگن در نظرش آمدکه وی بدو گفته بود:

— مگن، من همین حالا به «تورکی» میروم که چیزهای لازم خریداری کنم. اگر هوا خوب باشد همین امشب حرکت میکنیم، خودت را حاضرنگاهدار.

شك نبودکه اکنون مگن در انتظار او دقیقه شماری میکرد. درین صورت غیبت غیر منتظره او چه معنی داشت؟ ناگهان فرانک متوجه شدکه چهار جفت‌چشم بدقت بدو دوخته شده است. اوه اگر صاحبان این چشمها میدانستندکه او امشب میخواست چه‌کاری بکند! با اندکی اخم گفت:

— بسیارخوب، میمانم اما باید قبلا تلگرامی‌بفرستم.

تلگرامی که‌فرستادخیلی‌ساده‌بود. درآن‌خطاب به مادام‌اراکومب‌نوشته بود:

«متاسفم‌که شب را مجبور بماندن هستم. فردا صبح برمیگردم».

قطعاً مگن بهر نحو بود از مضمون این تلگرام مطلع میشد. این فکر دل او را قدری تسکین داد

بعد از ظهر بسیار مطبوعی بود. دریای‌آرام وآبی هرکس را بی‌اختیار بهوس شنا میانداخت نشاط‌این دختران‌جوان‌نیزبیش‌ازبیش بدو سرایت میکرد. مخصوصاً دلش میخواست دائماً قیافه شاداب وزیبای استلا وقیافهٔسوخته وخندان فیلیپ رانگاه کند. بنظرش چنین میآمدکه‌ساعات زندگانی او با این عده، آخرین نگاهی‌است‌که وی قبل ازآغاز ماجرای خود با مگن بدنیای حقیقت، بزندگی عادی میاندازد.

بیش از ساعتی ازآغاز شنای‌آنها میگذشت‌که‌آن واقعه فراموش نشدنی روی داد. درآن موقع فرانك در فاصله‌ای تقریباً دور از دختران جوان وفیلیپ در فاصلهٔ مقابل از همین عده بود ناگهان فریدا فریاد برآورد:

— اوه. فیلیپ را ببینید. چطوربالا وپائین میرود!

فرانک واستلا باهم بآن سونگریستند وهردو فریادی ازوحشت برآوردند، زیرا هردوفهمیده بودندکه فیلیپ دارد غرق میشود . استلا بشتاب درآب جست ، اما فرانك فریاد زد :

— برگردید ، استلا ، برگردید : اینجاخطرناك است .

وخود با تمام قوا بطرف فیلیپ بشناکردن پرداخت . هیچوقت باچنین حرارت وشتابی شنانکرده بود . وقتی که به فیلیپ‌رسید فهمید که پای وی به خزه گیر کرده است . اما آوردن اوبساحل آسان بود ، زیراخوشبختانه فیلپ مقاومتی‌بخرج نمیداد .

استلاکه درلباس شنا زیباترازهمیشه شده بود ، نگاهی پرمحبت بسوی فرانك انداخت ، وفیلیپ که اندکی بعد بهوش آمد ، گفت :

— رفیق . میدانی که جان مرا ازمرك حتمی نجات دادی ؟

— مهمل نگو، فیلیپ . وضع توخطرناك نبود .

دودختربچه با خوشحالی داد وقال میکردند ، اما استلا سربزیرانداخته بود ، ناگهان ساببنا گفت :

— بیائید بافتخارنجات فیلیپ ، هرچهارنفررفیقمان را ببوسیم .

وپیش‌ازآنکه فرانك حرف بزند ، فیلیپ وهرسه دخترسراورا دردست گرفتند وهرکدام بوسه ای‌گرم براونهادند . ولی‌دل فرانك فقط وقتی بتپش‌افتادکه لبان‌استلا را برگونهٔ خود احساس کرد .

سابینا با نشاطی بچگانه گفت :

— ازین پس هرکدام فرانك را «آقای‌اشرست»صداکنیم باید جریمه بدهیم ولی راستی استلا ، چرا سرخ شدی ؟

درپی این حرف فریدا نیزبقهقهه‌خندید وفرانك بشوخی گفت :

— بچه ها ، اگراینـدفعه استلا را راحت نگذارید ، گوشتان را میبرم .

سابینا فریاد زد :

— مي بيني که داری استلا صدایش میکنی ؟

— مگر چه عیب دارد؟ استلا اسم بسیار قشنگی است .

— چه بهتر! هرقدرمیخواهی صدایش کن .

شب ، پیش‌ازخواب ، مدتی فرانك واستلا وفیلیپ با هم صحبت کردند . وقتی که میخواستند ازهم جدا شوند استلا باو گفت :

— شب بخیر !

دست گرم ولطیف استلا ، انگشتان فرانك را سخت فشردورهاکرد .. درسالن بزرگ وخالی ، فرانك مدتی دراز بیدار ماند . فکرکردکه دیشب در همین موقع ، زیر شکوفه‌های لرزان سیب ، مگن رادرآغوش گرفته‌بود وچشمان‌سیاه ولبان‌سوزان او را می‌بوسید . امشب می‌بایست اولین شب زندگانی مشترك او باآن دختری باشد «که جز بودن با او هیچ چیز در دنیا نمیخواست» .

حالا بیست وچهار ساعت ازآن موقع میگذشت وهنوز فرانك بنزد مگن‌باز نگشته بود . برای چه در این موقع که میخواست با زندگی‌ساده و معصومانه وداع کند ، دوستی این خانوادهٔ ساده ومعصوم را پذیرفته بود دوباره با خود گفت .

« ولی من‌که به مگن نظر بری ندارم . میخواهم با او ازدواج کنم .»

شمعی روشن کرد وبطرف اطاق خواب خود براه افتاد . وقتیکه از مقابل اطاق فیلیپ میگذشت ، فیلیپ او را صداکرد

— توئی ، فرانك ؟ بیا یکدقیقه با هم بیدردسر صحبت‌کنیم ،

فیلیپ در تختخواب خود مشغول روزنامه‌خواندن بود . فرانك باشاره اوکنار پنجره روی صندلی راحتی نشست . فیلیپ گفت :

— داشتم بوقایع امروزفکر میکردم . معروف است که آدم درلحظهٔ مرك همهٔ حوادث زندگی را‌ازنظرمی‌گذراند . من امروز خودم این نکته را امتحان کردم ولی میدانی ازهمه حوادث بیشتر بکدام فکرکردم ؟ خیلی عجیب است بفکردخترکی‌که درکمبریج با من همدرس بود ، و من بآسانی میتوانستم ... میدانی چهٔ میخواهم بگویم . ولی درآن لحظه که‌بگذشته فکرمیکردم، بخلاف پیش خیلی

خوشحال بودم که این بار را روی وجدان خودم حس نمیکنم . بهر حال رفیق ، من حیات دوبارهٔ خودم را مدیون توهستم ، زیرا بدون توحالا نه تختخوابی داشتم ، نه پیپی ونه خاطره ای .

فرانک بسادگی گفت :

— فیلیپ ، بهتراست امشب زودتربخوابی ... اینفکرهارا بگذار برای بعد . فردا هم روز خداست .

سپس بمهربانی وباکمی تأثر دست او را فشرد واز اطاق بیرون رفت ولی بجای اینکه باطاق خویش رود ، دوباره از پلکان پائین آمد وبسمت چمن کوچکی که در مقابل خانه بود و نور ماه بر آن میتابید براه افتاد . ستارگان در آسمان تیره چشمك میزدند . فرانك یك بوته گل لیلا رادرباغچه بوئیدوبی اختیار بیاد مگن افتاد . سخنان فیلیپ درگوشش صدا کرد که می گفت : «یاددخترکی افتادم که بامن همکلاس بودومن بآسانی میتوانستم .. اما حالا خوشحالم که این باررا روی وجدان خودم حس نمیکنم. »

بتندی روی ازشاخهٔ لیلا برگرداند ودرطول چمن بقدم زدن پرداخت ، ولی مثل اتن بود که درهر طرف چمن سایهٔ سپید وموزون مگن در انتظار اوست .دوباره مهتاب برای فرانك یکدنیا رؤیا همراه آورده بود : خاطرهٔ شکوفه‌های سیب ،زمزمهٔ جویبار ، عطروحشی چمن وصدای یکنواخت مرغ شب . دوباره طعم بوسه‌های سوزان مگن را روی لبهای خود احساس کرد ، وباز جادوی مهتاب او را دربند آورد .این بارکنار بوته‌های لیلا ایستاد و از آنجا بسمت خانهٔ رفیقش نظر دوخت . مثل دیشب مثل پریشب ، درپشت یکی ازپنجره‌ها هیکل دختر جوانی را دیدکه هنوز نخوابیده بود وعاشقانه به مهتاب نگاه میکرد . ولی این بار اسم این دختر جوان مگن نبود، استلا بود .

باخودگفت : «بامگن چه کنم ؟شاید در همین ساعت ازپشت پنجرهٔ اطاق خودش به شکوفه‌های سیب نگاه میکند وبایاد من بسر میبرد .

طفلك مگن .. ولی ... مگر من اورا دوست ندارم ؟ مگر نمیخواهم با او

عروسی کنم ؟ اما راستی آیا اورا دوست دارم یا آنچه احساس میکنم تنها هوسی است که زادهٔ زیبائی او وعشق سوزانش نسبت بمن است ؟ چکار باید بکنم ؟»

فرانك آنقدر کنار گلهای لیلا ماندتا آخرین پنجره نیز خاموش شد. آنوقت باقدمهای نامرتب بطرف خانه رفت . رفت که بخوابد .

—۷—

فردا صبح ، باصدای بچگانهٔ فریدا از خواب بیدار شدکه از پشت درمیگفت:

—فرانك ، صبحانه‌حاضر است . ماهمه منتظر توهستیم .

بشتاب از جای برخاست . اول از خود پرسید : «چه‌شده ؟کجاهستم؟» سپس سرووضع خویش را مرتب کرد وباطاق غذا خوری رفت . میزبانان او همه‌منتظرش بودند . فیلیپ باخوشحالی فریاد زد :

—زودباش ، فرانك . چائیت رابخور . ساعت نه‌ونیم باید به «بری هیل» برای تماشای مسابقه برویم . لابد مارا تنها نمی‌گذاری ؟

فرانك دردل گفت : «چطور ممکن است بیایم ؟ باید چیزهای لازم را بخرم و نزد مگن برگردم» .

اما درین لحظه نگاهش به استلا افتاد وصدای خوش آهنك او را شنید که می‌گفت :

— اوه ! بلی ، بیائید

فرانك با خودگفت : «یکروز هم دیرتر .. چطور میشود ؟ اقلا بیشتر فرصت فکرکردن پیدا میکنم » وبلند گفت :

— بسیار خوب ، میآیم .

در ایستگاه راه‌آهن دومین‌تلگرام خودرا نوشت ، ولی پیش از آنکه آن‌را بهگیشهٔ تلگراف دهد پاره‌اش کرد ، زیرا عذری نداشت که بیاورد .

شب ، وقت خوابیدن ، صدای فریدا را شنیدکه پیش از خواب میگفت :

—خدایا ! خودم وهمه را وفرانك‌را بتو می‌سپارم .

فرانك بی اختیار لرزید ، زیرا یاد دعای دختر جوانی افتاد که قطعاً درین ساعت با اضطراب وهیجان دیده براه دوخته بود تا مگر از دور هیکل او نمایان گردد . بخود گفت: «واقعاً آدم پستی هستم !»

در طول شب ، بارها این منظره مقابل چشم او نمودار شد ، ولی طبق معمول هربار شدت آنرا کمتر احساس کرد ، تا وقتی که بالاخره این «پستی» بنظرش عادی آمد. حتی موقعی رسید که نفهمید پستی او برای اینست که نمیخواهد بنزد مگن بازگردد یا برای اینست که میخواهد بنزد او بازگردد .

شب نتوانست بخوابد . تا صبح در بستر خود غلطید . چندین بار بخود گفت : «این چه خیالی بود که این هفته مرا فراگرفته بود ؟ راستی دیوانه شده بودم ؟» بعد دوباره گفت : «نه ! حالا دیوانه‌ام . طفلك مگن . چطور ممکنست اورا تنها بگذارم ؟ ولی چطور ممکنست حالا دیگر پیش او برگردم ؟ . .»

—۸—

اکنون درست بیست وشش سال از آن تاریخ میگذشت و درست بیست و پنج سال بود که او و استلا عروسی کرده بودند ، زیرا دورهٔ نامزدی استلا وفرانك یکسال طول کشیده بود

پس از بیست وشش سال ، توقف ناگهانی زنش در این نقطه همهٔ خاطرات گذشته را در دلش بیدار کرد بیست وشش سال پیش ، زیر همین درخت سیب برای نخستین بار نگاه او به مگن افتاده بود. چه تصادف عجیبی! ناگهان احساس کرد که میخواهد بهرقیمت که هست باردیگر خانهٔ روستائی وبوستان پهلوی آن ، وجویباری راکه شیطان کولیها کنار آن می نشست ، ببیند خوشبختانه نقاشی استلا هنوز تمام نشده بود و ورانك لااقل یکساعت فرصت داشت .

مثل بیست وشش سال پیس از همان راه پردرخت رفت ووقتی که بسمت راست پیچید خانهٔ روستائی را در برابر چشم خود دید

اوه ! نه تنها این خانهٔ روستائی ، بلکه همه چیز بصورت پیشین باقی مانده بود . فقط عمر او بود که گذشته بود . بی‌اختیار حس کرد که گلویشرا بغضی سدید

میفشارد . راستی آیا دراین مجموعهٔ زیبائیها ، طبیعت نمیتوانست معجز نمائی کند و دوران پر آرزو وامید جوانی‌را مثل جویبار ها و چمنزار هـا و آسمان آبی بحال خود نگهدارد ؛ بخودگفت : «جوانی ! یادت بخیر! »

با چشمان‌پر اشك‌بکنار‌اتومبیل خودشان بازگشت . روستائی پیر مردی‌نزدیك اتومبیل‌مشغول کار بود وقتی که فرانك را دید ، دست بکلاه خود برد و سلامی‌داد . فرانك چند لحظه باوی گفتگو کرد واحوال پرسید . سپس گفت :

— راستی ، زیر آن‌درخت‌سیب گوری دیدم که‌هیچ‌نام‌نداشت . میتوانیداطلاعی درین باره بمن بدهید ؟

پیرمرد لبخندی زد وجواب داد ۰

— آقا ! اگر کسی درین باره اطلاع کامل داشته باشد ، من هستم . ولی این گورماجرای عجیب و غم انگیزی دارد . خیلی هاهستند که‌وقت گذشتن از اینجا آنرا می بینند وازمن‌داستان میپرسند . درین‌ناحیه ماروستائیان آنرا «گوردختر» مینامیم .

سپس پیرمرد وفرانك هردوروی زمین نشستند و پیرمرد گفت :

— همیشه این گور ازگلهای وحشی پوشیده است ، زیرا صاحب آن خـودش عاشق این گلها بود . طفلك خیلی جوان بودکه مرد . خودش‌راکشت !

چند لحظه هردوساکت بزمین نگریستند . دوباره پیرمرد گفت :

— حالا خیلی وقت ازآن موقع میگذرد آنروزها که این اتفاق افتاد مـن تقریباً پنجاه سال داشتم درخانهٔ روستائی که دخترك درآن بسر میبرد مـرا عموجیم مینامیدند حالا این خانه مال « نیك ناراکومب » است .

اوه ! نمیدانید دخترك چه زیبا ، چه معصوم وخوش قلب بود ! من خودم هربار که ازینجا می گذرم ،گلی روی گورش میگذارم . شما را بخدا این ظلم نیست که آدم چنین‌موجود بیگناهی‌را بجرم آنکه‌خودکشی کرده‌است ، پس‌ازمرگ بکلیساراه ندهد؟

ولی چه بهتر! خود دخترك آرزوداشت درهمینجا ، درست در همینجـا او را بخاك بسپارند یکبار بزبان خودش این حرف را بمن گفت .

دوباره پیرمرد ساکت شد، ولی این بار بچهرهٔ فرانك نگاه نکرد. چندلحظه با خاکها بازی کرد، آنگاه دردنبال سخن خود گفت:

— آنوقت که این واقعه اتفاق افتاد، تـازه گلها از زمین بیرون آمده بودنـد. یکروزدومحصل جوان باینجا آمدند. یکی از آنها چند روزماند. پسر کی شاعرپیشه بود که من دوستش داشتم. هیچوقت خودم رابطه ای بین اوودخترك ندیدم، اما یقین دارم که ازهمان اول دخترك عاشق اوشده بود.

یکروز پسرك رفت ودیگربرنگشت. هنوزکیف دستی وچمدان وکاغذ های اودرخانه هست خیلی عجب است که هیچوقت دنبال این کاغذ ها نیامده. امادخترك ازآنروز ببعد درست مثل دیوانه ها شد همه جا بود ولی هیچ جا نبود. هـرگزدر عمرم ندیدم که یکنفردرمدت کوتاهی اینطورعوض شود.

یکروزکه مثل همیشه اورا زیردرخت سیبی درباغچه درفکردیدم گفتم:

— مگن، چرا اینطورافسرده هستی؟ ببخشید آقا. مگن اسم این دخترك بود اسمش « مگن دیوید » بود جواب داد: « نه، عموجیم چیزی نیست»، وبی اختیار گریه کرد.

گفتم: « پس چرا گریه میکنی »؟ دوباره زیرگریه زد مدتـی اشك ریخت. بعدگفت: « عموجیم. دلم میخواهداگرمن مردم مرا زیراین درخت سیب خاك کنید »

درست غروب فردا بودکه دخترك مرد اولین کسی که ازمرگ اوخبرشد من بودم وقتیکه ازکناررودخانه رد میشدم، اورا دیدم که روی گلها خوابیده و سر در آب برده بود نمیدانید چقدر زیبا بود و در عالم مرگ چه قیافهٔ آرام وشاعرانه‌ای داشت.

درست مثل این بودکه بچه‌ای بخواب رفته باشد. وقتی که مـردم جسد او را دیدند همه بگریه افتادند. چیزی که از همه عجیب تربود ایـن بودکـه معلوم نبود دخترك ازکجایك شاخه شکوفهٔ سیب پیداکرده وبگیسوان سیاه خودزده بود. آخر آنموقع دیگرفصل شکوفهٔ سیب گذشته بود.

پیرمرد دوباره دست روی چمن ها کشید و آهسته افزود .

— چیز غریبی است ! عشاق چه کارها میکنند ! چه دیوانگیها دارند ! اوه ! راستی چقدر بد است که دل یك عاشق واقعی را بشکنند .

سپس مستقیماً در چشمان فرانك نگریست و گفت :

— اما میدانید من چه فکرمیکنم ؟ من عقیده دارم که همهٔ اینها تقصیر بهار است . تقصیر شوری است که بهار دردلها میافکند وهمه را عاشق میکند . تقصیر بهار و گلهای آن ، بهار ونغمه های پرندگان آن ، بهار وموسیقی آن است . ولی اینجا تقصیر یك چیزدیگرهم بود . تقصیرشکوفه های سیب بود . هرچند این شکوفه ها هم تلافی کردند ، زیرا هرسال ازاول بهار گوردخترك زیبا را شکوفه باران میکنند .

داستان یکشب بهاری

از: سلما لاگرلوف

سلمالاگرلوف

« سلمالاگرلوف » Selma Lagerlöf بزرگترین نویسندهٔ سوئدی در قرن بیستم ، نخستین زن نویسنده‌ای است که دراین قرن موفق بدریافت جائزهٔ ادبی نوبل شده است وی دوازده‌سال پیش، در۷۲ سالگی در۱۶ مارس ۱۹۴۰ چشم ازجهان بربست ومرگ او درتمام دنیا یك ضایعهٔ بزرگ ادبی محسوب شد .

لاگرلوف دردورهٔ سی سالهٔ اخیر تقریباً باتفاق آراء بزرگترین نویسندهٔ اسکاندیناو محسوب میشد .

وقتیکه « گوستابرلینك » بزرگترین شاهکار ادبی سلمالاگرلوف منتشر شد ، خودش (چنانکه بعد ها اعتراف‌میکند) اصلا فکرنمیکرد که باانتشار این اثر ، اوبعدازآندرسن « پرخواننده‌ترین نویسندهٔ اسکاندیناو » خواهد شد .

پس از انتشار (گشتابرلینك) موضوع غم انگیز و شاعرانه و لحن رمانتیك و قدرت نقادی لاگرلوف او را محبوب سوئد کرد ومجله بزرك سوئدی «Idun» بدو جایزهٔ عالیی ادبی داد طبق حسابیکه شده در عرض پنجاه سال که از انتشار این کتاب گذشته هیچ اثری در سوئد بدین اندازه خوانده‌نشده ، وهیچ کتاب سوئدی در خارج ازاین‌کشور نیز بدین اندازه خواننده نداشته است . هنگام انتشار این کتاب سلمالاگرلوف سی و پنج سال داشت

درسال ۱۹۰۴ « مدال طلای » فرهنگستان سوئدگرفت وده سال بعد بسمت نخستین زن « آکادمیسین» وارد همین فرهنگستان شد که ازمهمترین آکادمی های جهان است وبرندگان جوائز نوبل نیز توسط آن تعیین می شوند

در ۱۹۰۹ وی خود جایزهٔ بزرك ادبی نوبل گرفت ونخستین زنی بود که بدریافت این جایزه توفیق یافت

جشن پنجاهمین سال تولد « سلمالا گرلوف » ازطرف دولت سوئد رسماً وبامراسم ملی صورت گرفت و پادشاه سوئد وهیئت دولت ودانشمندان همه درآن شرکت جستند جشن شصتمین سال تولد این خانم بامراسم بین‌المللی برقرار شد و تمام کشورهای برجسته دنیا برای شرکت درآن به سوئدنماینده فرستادند

کتابیکه در اواخر عمر خویش طبق تقاضای وزارت فرهنگ سوئد ازروی « ماجراهای نیلس » خود تألیف کرد اکنون در مدارس سوئد و آمریکا جزو برنامهٔ رسمی گذاشته شده است .

جای تأسف است که شاهکار بزرك او« گشتابرلینك » ازلحاظ اینکه فوق‌العاده مفصل است (درحدودهزار صفحه) درصفحات محدود این کتاب قابل نقل نیست ، ولی امید میرود که روزی بزبان فارسی نیز ، مثل سایر زبانهای زندهٔ جهان ، انتشار یابد

داستانیکه دراینجا بطور نمونه نقل شده ترجمه ازکتاب « افسانه » های او ، و نمونه‌ای از طرز فکر و نثر انشای شاعرانه‌ورؤیای خانم‌لاگرلوف وجمال پرستی او است .

داستان یك شب بهاری

همه میدانستندکه لارسون [1] ویولون زن « اولرود » [2] مردی بسیار فروتن و افتاده بود

ولی خیلی ها نمیدانستندکه وی همیشه اینقدرافتاده نبود ، بعکس در جوانی پرشورترین ولاف زنترین مردم این ناحیه بود وهنوزبسیاری ازکسان گزافه گوئی هاو خود ستائیهایش را بخاطرداشتند .

تغییرشگرفی که درروح لارسون پدیدآمد واورا ناگهان ازجوانی پرشور و بانشاط بصورت مردی خاموش‌وافسرده درآورد ، تنهادریك شب بهاری‌صورت گرفت .

دراین یك شب بودکه زندگانی‌اوسراسرعوض شد وسرنوشتش صورت دیگر یافت . اگرمایل باشید من داستان این شب را برای شما خواهم گفت ، ولی از من توقع نداشته باشیدکه ماجرای پرشور وحادثه ای را برای شما نقل‌کنم . نه ؛ درین

۱– Larson

۲– Ulrud

داستان تنهاهیجانی که وجود دارد ، طوفانی‌است که درروح موسیقی دانی برمیخیزد ، وهیچ حادثه ، هیچ ماجرائی غیرازین در قصهٔ من نیست .

اینست داستان یك شب بهاری ،که زندگانی یك موزیسین مشهور را بکلی دگرگون کرد :



وقتیکه لارسون ویولون خودرا زیربغل گرفت وازخانه بیرون آمد،خروسهای سحری بانك برداشته بودند . هوابسیارمطبوع بود ولارسون‌اصل میل بخواب‌نداشت زیرا همهٔ ذرات وجودش ازنشاط برقص آمده بودند ، درست‌مثل آنهائی‌بودکه ازاول شب تاسحر درمجلس جشن بسازاو رقصیده‌بودند .

پاسی ازشب گذشته بودکه لارسون با ویولون خود بدین مجلس آمد . وی‌را ازچند روزپیش باین جشن خوانده بودند ، زیرا مدتی بودکه آوازهٔ شهرتش همه جا پیچیده وداستان هنرمندیش بگوش همه رسیده بود .

وقتیکه همهٔ حاضرین گردآمدند ، لارسن آرشهٔ ویولن را بدست گرفت و بنواختن پرداخت . چنان استادانه نواخت‌که مرد وزن بی‌اختیاربپایکوبی درآمدند و« عارف وعامی برقص برجستند » . تاسحرگاهان‌آرشه را همچنان بروی‌سیم‌کشید، کند تاآنکه هیچکس حتی پیران سپید موی را آرام نگذاشت . تا آندم‌که خود اوبرسرپا بود ، میزبان ومیهمان ، زن ومرد وپیروجوان ، دیوانه واررقصیدند حتی یك لحظه ویولون زن‌گمان بردکه میزها وصندلیهای مجلس نیزبرقص درآمده اند .

وقتیکه لارسون ویولن خودرا زیر بغل‌گرفت و بیرون‌آمد هنوز حاضرین باآهنك شورانگیز سازاومیرقصیدند . دربیرون خانه هوابسیارمطبوع بود وخروس‌های سحری تك تك با نك برداشته بودند ویولون زن باخودگفت

— گمان میکنم هرگز چنین موسیقی‌دانی در این ناحیه ندیده بودند ولی راستی چقدررنج بردم تا توانستم بدین درجهٔ مهارت وتوانائی برسم .

ازین حرف بیاد دوران کودکی خود افتاد . بیاد روز هائی افتاد که پدر و

مادرش اورا برای چرانیدن گاوان و گوسپندان بصحرا میفرستادند ، و وی بجای نگهبانی آنها درگوشه‌ای می‌نشست ودر رؤیائی دلپذیر فرو میرفت ، تاآندم که یکسره عالم را فراموش میکرد وویولن خود را برمیداشت و سیم های آنرا بناله درمیآورد. اوه ! چه ویولونی! پدرو مادر او حتی آنقدر باروح ظریف وهنرمندش آشنائی نداشتند که برایش یک‌ویولون حقیقی بخرند ، ناچار لارسون روی یک‌جعبهٔ چوبی کهنه چندرشته سیم کشیده بود و آنرا «ویولون» خود مینامید

روزها اورا درجنگل وصحرا تنها میگذاشتند وازاین حیث بسیار راضی‌بود. ولی غروب آفتاب هنگامیکه میبایست گله راگردآورد و بسوی خانه بازگردد ، غم عالم بردلش می نشست . خوب بیادداشت کـه همـه شب درخانه او را آماج ناسزا میکردند و بدو می گفتند کـه با ایـن گیجی و فرامـوش کاری هیچ وقت آدمی نخواهد شد .

ویولون زن بیاد این روزهای غم‌انگیز گذشته مدتی دراز راه رفت ، بی‌اینکه متوجه باشد که کجا میرود .

آنقدر رفت که ازدهکده خارج شد . مسیر اوجنگل انبوه وخرمی دربیرون ده بود که دروسط آن جویباری‌کوچك زمزمه کنان براه خود میرفت .

ولی زمین بسیار ناهموار بود وجویبار که طبعا نمیتوانست درخط مستقیم از آن بگذرد ناچار راه خودرا پیوسته کج میکرد. درعوض راهی که ویولون زن می‌پیمود راست وبی پیچ وخم بود ، و طبعاً وی میبایست بکرات از مسیر جویبار عبور کند . درین مسیر هرجاکه راه باجویبار تلاقی میکرد، پلی‌کوچك برروی جوی بسته‌شده بودکه موسیقیدان بانشاط تمام لحظه‌ای درکنار آن میایستاد تابصدای آب گوش فرا دهد، وسپس براه خود میرفت. هنوزبیش ازیکی دوپل را درشت سر نگذاشته بود که با جویبار انس گرفت . ازپل سومین ببعد هربار که لحظـه ای چند ازحد معمول میگذشت وباجویبار برخورد نمیکرد بی‌اختیار افسرده‌میشد :

شب بسیار دلپذیر بود وماه بازیبائی تمام میدرخشید . هنوز سپیده دم کاملا

سر نزده بود، ولی قرص ماه بانور شاعرانه ورویاانگیز خود شب را روشن میکرد و هیچ گوشه‌ای ازجنگل را ازنظر موسیقیدان پنهان نمیگذاشت . بااین همه لارسون خوب احساس میکرد که هنوز روز نشده است ، زیرا رنگ همه چیز باآنچه درروز بنظر اومیرسید اختلاف داشت . آسمان رنك سپیدپریده ای داشت ودرختان جنگل جامهٔ خاکستری‌تیره برتن کرده بودند؛ هیچکدام رنك‌عادی خودرا نداشتندولی‌شبکل همهٔ آنها خوب پیدا بود . لارسون درروی یکی ازپلهای کوچك جویبار ایستاد و بکنار پل نظر دوخت ؛ امواج آب چنان شفاف بودند که وی میتوانست یکا یك حباب های هوا راکه از ته جویبار آهسته بسوی بالا می آمدند خوب ببیند .

مدتی خاموش و آرام بجریان آب نگاه‌کرد بحرکت آهستهٔ امواج آب ، به برخورد این امواج باسنگها وگیاهان اطراف نگریست باخودگفت .

ـ عجب ! چقدر این جویبار وحشی بزندگانی من شبیه است !

دوباره بیاد زندگی خود افتاد . بیاد دوران گذشته فرورفت. فکر کرد که وی با همین سرسختی در راه رسیدن بآرزوی خویش کوشیده است با همین مبارزه و رنج دائمی ، درست مثل این جویباری که تلاش میکند تا از زمین نا هموار و سخت بگذرد .

پیش ازهمه چهرهٔ پدرش را درنظر آورد وبی اختیار بیاد سنك خارا افتاد ، نظیر تخته سنگی که درپیچ اول در مسیر جویبار ، دیده بود ، ولی فورا متوجه شد که جویبار ، مثل خود او این سنك استوار را دور زده و پشت سر خود گذاشته بود .

سپس بیاد مادرش افتادکه بخلاف پدر ملایم ومهربان بود ، ولی میکوشید تا بامهر ونوازش پسرش را نزد خود نگاه دارد واز پیشرفتش درین راهی که درپیش گرفته بود جلوگیری کند لارسون بی‌اختیار منظرهٔ خزه‌های نرم ولطیفی را که در یکی ازپلها . درمسیر جوی دیده بود بنظر آورد . ولی این خزهٔ نرم نیز مانند آن

سنك سخت نتوانسته بود ازپیشرفت جویبار ممانعت کند، فقط خط سیر آن راا ندکی منحرف کرده بود.

راستی مادرش حالا چه میکرد؟ لابد دردهکدهٔ خود هنوز بیاد او میگریست. ولی اوچکار میتوانست بکند؟ آخرمیبایست مادرش خواه ناخواه بفهمد که فرزندش باید آدمی بشود وبجائی برسد. نه؛ واقعا مادرش حق نداشت خودرا سد راه ترقی او قرار دهد

بی آنکه متوجه باشد، چند برك ازشاخهٔ کوچکی که درکنار دستش بودچید وآنهارا یکایك بآب افکند. برك‌ها دردوران امواج آب زیر ورو رفتند ورقص کنان بهمراه جوی شتافتند. وی تامدتی بدانها نگاه کرد، سپس دردل گفت:

ــ بالاخره من‌هم مثل این برگها توانستم پیوند خودرا باهرچه که بگذشته من مربوط بود بگسلم وسبکبار وآزاد بسوی آینده بروم

راستی آیا مادرش میدانست که او امروز بزرگترین موسیقی دان «ورملند» است؟

چندین بار این جمله را باصدای بلند تکرارکرد وازشنیدن کلمهٔ «بزرگترین موسیقیدان ورملند» ازفرط شعف برقص درآمد

هنوز راه زیادی نرفته بود که دوباره به جویبار رسید. ایندفعه جویبار در زمینی سراشیب بشتاب میگذشت و در نزدیك پل از فراز تخته سنگی بصورت آبشاری فرو میریخت. اما این بار صدای جویبار بابارهای قبل فرق داشت. راست است که پیش ازین نیز هردفعه جویبار زمزمهٔ تازه ای داشت، ولی اینمرتبه اساساً این آهنك بآهنگهای پیشین شبیه نبود، مثل این بود که موزیکی عجیب وبیسابقه مرموو ورؤیا انگیز؛ از درون جویبار بگوش موسیقیدان میرسید.

ویولن زن ازشنیدن این آهنك تعجب کرد وایستاد. مبهوت ایستاد. اماآخر نتوانست راز این نکته‌را دریابد. تا کنون او صدای آبشار را جز هنگام روز شنیده بود. اما حالا برای نخستین بار این آهنك در سکوت عمیق شب بگوش

او میخورد .

دراین ساعت شب پیرامون او یکپارچه سکـوت و آرامش بود . حتی در برگهای درختان نیز حرکتی محسوس نبود ، وصدای چرخ ارابه ، صـدای زنك گوسفندان باصدای قدمهای رهگذری بگوش نمیرسید

درخاموشی عمیق شب، وی برای نخستین بار نوای واقعی جویبار و موسیقی شورانگیز ومست‌کنندهٔ آنرا شنید .

مثل این بود که درزیر امواج ، دربستر جویبار، دردل قطره های‌آب ،آرشه های مرموزی برروی سیمهائی نامرئی در حرکت بود ویولون زن نـاگهان حس کرد که دردل این جویبار کوچك دنیائی اسرار آمیز نهفته است که‌وی بآسانی‌بدان ره نمیتواند برد . اول چنین پنداشت که درته جوی دستی مرموز سنگهای‌آسیائی‌را برای خرد کردن‌گندم بکار انداخته است. سپس صدائی شبیه به‌برهم خوردن‌گیلاس های شراب در یك‌شب مستی بگوشش رسید. باردیگر گمان‌کرد که زمزمه‌ای نظیر راز ونیاز مردمی که‌هر یك‌سنبه بکلیسا هجوم می‌آورند میشنود

ولی‌آنچه واقعاً می‌شنید غیر ازهمهٔ انها بود . آهنگی بود کـه از همه چیز حکایت میکرد ولی بهیچ‌چیز شبیه نبود . یك‌نوای خاص، یك سمفونی عجیب بودکه شنیده میشد ولی به‌نت درنمی‌آمد. لارسون لحظه‌ای‌باخشم ویولن را دردست‌فشرد، سپس حسودانه گفت :

— راستی اینهم موزیکی است ، ولی ازلحاظ فنی ارزش ندارد . درهرصورت بپای قطعه ای‌که من‌هفتهٔ پیش ساختم نمیرسد . قطعهٔ من شاهکاری بود .

خواست برودولی‌باز ایستاد : چندوقیقه دیگرساکت وبیحرکت بصدای‌آبشار گوش داد وتدریجاً احساس‌کرد که‌هرچه بیشتر گوش میدهد بیشتر بدین‌آهنك‌دلبسته میشود . بالاخره طاقت نیاورد وفریادزد :

— آفرین! مثل اینست‌که جویبار اندك اندك ترقی‌میکند. شاید فهمیده‌است که‌کسی‌که اکنون بدان‌گوش میدهد موزیسین ساده‌ای نیست ، بهترین موسیقی دان

تمام ناحیهٔ «ورملند» است .

ولی سخن خودرا نیمه کاره قطع کرد، زیرا آهنك تازه‌ای از ته جوی بگوشش رسید . این بار مثل ایـن بود کـه ویولون زنی دارد ویولن خود را برای نواختن کوك میکند .

از این فکر بیاد « نك[1] » خدای موسیقی افتاد . بخنده گفت :

ـ عجب ! عجب ! ایندفعه «نك» خودش بمیدان آمده است تامرا مغلوب کند . دارد ویولونش راکوك میکند ولی من ازشرکت درین مسابقه نمیترسم . منتها . . . نمی‌توانم تمام شب را دراینجا بمانم . بهتراست براه خود بروم ، وبرای چند دقیقه‌بعد دربرخورد آیندهٔ خویش باجویبار ، با«نك» وعدهٔ ملاقات بگذارم . تاآن وقت «نك» سازخودش‌را آماده کرده است‌وخواهیم دیدکه‌آیا می‌تواند خودش‌راباهمهٔ هنرمندی بپای من بگذارد یاخیر؟

هنوزآبشار بنواختن آهنك مرموز وسحرآمیزخودمشغول بود.ولی ویولن‌زن پشت بدان کرد وراه خودرا ادامه‌داد .

چند لحظه بعد صدای آب اندك اندك خاموش شد ودوباره‌او باسکوت‌مطلق شب تنها ماند

تنهائی و خاموسی شب بار دیگـر او را بفکر گـذشته خـودش انداخت . این بار منظرهٔ جویبارکوچکی که درکنار خانه روستائی پـدرش میگذشت بیادش آمد . با خود گفت :

— راستی چـه جویبار قشنگی بود ، دلم می‌خواهد یکبار دیگر آن را ببینم . اصلا چقدر خوب‌بودکه گاه‌بگاه بدهکدهٔ خودمان میرفتم تا بمادرم سری‌بزنم واز او احوالی بپرسم . ولی‌با اینهمه کار چطور میتوانم فرصتی‌برای رفتن بده‌خودمان پیداکنم؟ این‌روزها آنقدر وقت دارم‌که فقط بفکرویولون خودم باشم ، زیراحالادیگر من بزرگترین موسیقیدان این ناحیه هستم ، باین دلیل‌که هیچ شبی‌نیست که‌درجائی

۱ ـ Neck

دعوت نداشته باشم.

چند لحظه بعد دوباره بجویبار بر خورد و رشته افکارش قطع شد. این بار دیگر جویبار صورت آبشاری پر سروصدا نداشت، خاموش و آرام براه خود میرفت و در زیر شاخه‌های خاکستری درختان شکل نواری درخشان و پریده رنگ داشت.

موسیقی‌دان در وسط پل ایستاد وبدقت بصدای آب گوش داد. ایندفعه جویبار نوائی تازه سرداده. بود که اصلا باآهنگ دفعه گذشته شبیه نبود. اکنون زمزمه ملایم آب مثل نالهٔ آهسته ویکنواخت آرشهٔ ویولونی بود که بآرامی بروی سیم کشیده شود.

لارسون بقهقهه خندید و گفت:

— یقین داشتم «ناک» جرئت نخواهد کرد دعوت مرا بپذیرد البته او موسیقی‌دان خیلی ماهری است، ولی ازکسی که همیشه در ته جویبار خود بآرامی خفته باشد و هیچ آهنگ تازه‌ای نشنود تا معلومات و اطلاعات جدیدی فراگیرد چه انتظار میتوان داشت؛ او از همان بار پیش حریف خودش را شناخت فهمید که با استاد زبردست‌تری سروکار دارد، بدین جهت ترجیح داد که سر از آب بیرون نیاورد

دوباره براه افتاد و پس از چند لحظه باز جویبار در پشت درختها از نظرش پنهان شد ازاین ببعد مسیر او قسمتی از جنگل بود که همواره بنظر وی شوم و غم انگیز آمده بود. درین منطقه از جنگل زمین پوشیده از انبوه خزه‌های تیره رنگ بود که در وسط آنها ریشه‌های درختان کاج بدودهن کجی میکرد، وموسیقی‌دان همیشه فکر کرده بود که اگر راست باشد که در جنگلها ارواح شریر خانه دارند، خانه آنها جز این منطقه نمی‌تواند بود.

هنگامی که بدین قسمت ازجنگل پا نهاد، احساس کرد که ازفرط وحشت بلرزه افتاده است. در پیش روی او همه جا خزه های چسبنده و ریشه های درخت و سنگ‌های کوه پیکر قد برافراشته بود. هنوز چند قدم در میان آنها پیش نرفته بود که بیاد سخنان گستاخانه خود افتاد. احساس کرد که از لاف وگزاف خویش در مقابل خدای موسیقی ناراحت شده است. راستی آیا عاقلانه بود که او با

این بی‌پروائی «نك» را بمیدان مبارزه طلبد ودعوی برابری با او کند؟

بنظرش رسید که ریشه‌های قوی ودرهم درختان با چشمانی تیره و خشمناك بدو مینگرند ودست‌خود را بنشان تهدید بسویش درازکرده‌اند مثل این بودکه‌می گویند:

— واقعاً خیال میکنی‌قویتر از «نك» هستی؟

قلب لارسون ازفرط اضطراب بهم فشرده شد. یك لحظه ترس ونگرانی چنان بدو روی‌آورد که حتی نفس در سینه‌اش حبس گردید. ویولن را باقوت تمام دردست خودفشرد؛ ولی‌انگشتانش‌چنان بیحس شده بودکه بزحمت از افتادن‌ویولن‌جلوگیری می‌کرد.

وسط راه ایستاد وسعی‌کرد از روی منطق با خود صحبت‌کند. بلندبلند گفت:

— اساساً صدای‌آبشار بموسیقی مربوط نبود، زیرا نه موزیکی درکار بود و نه خود موزیك. درین صورت نگرانی‌من نیز مورد نداشت. همه خرافات و داستانهای بیمعنی‌است.

باطراف خود در جنگل نظر دوخت گوئی برای تأیید گفته‌های خویش شاهد جستجو میکرد اگر روز بود قطعاً همهٔ درختها وشاخه‌ها وبرگها همه بدو چشمك میزدند و میگفتندکه در جنگل چیز خطرناکی وجود ندارد. ولی هنوز شب بود، ودر تاریکی شب درختان‌چون اشباحی مرموز بدور خود پردهٔ سکوت کشیده وجنگل را بصورت خانه اسرار درآورده بودند.

درین خاموشی وحشت انگیز، لارسون بکلی دست وپای خودش راگم کرد. بیم نخستین دردل اوشدید ترشد، ولی با این بیم یك نگرانی دیگرنیز همراه بود: لارسون فکرمیکردکه میبایست یکباردیگر از جویبار بگذرد، زیرا میدانست‌که جویبارو‌جاده، پیش‌ازآنکه باهم‌خداحافظی آخرین‌را بکنند‌یکباردیگر تلاقی‌خواهند کرد واودرقلب خود ازین برخورد نهائی میترسید. حاضربود درهمین جنگل تاریك وشوم بماند ولی دوباره جویباررا نبیند.

چرا؟ خودش هم خوب نمیدانست. شاید خیال میکرد «نك» باخشم فراوان

در آنجا منتظر اوست . شاید هم بنظرش میرسید که هنگام عبور ازروی پل دستی سیاه ازوسط جوی بدرخواهد آمد واورا با خود بدرون آب خواهد کشید .

یکبار با خودش فکر کرد که بهتراست از همانجا بازگردد وراهی راکه آمده بود ازسر گیرد ، ولی برای اینکار میبایست بازازجویبار بگذرد ، ازهمان جویباری که اینقدرازآن بیم داشت . اگرهم میخواست درداخل جنگل خط سیری بیراهه درپیش گیرد ، بازمعلوم نبود که با جوی برخورد نکند ، زیرا خط سیر جوی بسیار پر پیچ و خم بود .

دلش چنان بسختی می‌تپید که ناگزیر چند لحظه برجای ایستاد ، مثل این بود که جویبار بصورت غولی مهیب درآمده واورا درمیان بازوان خود گرفته بود . حاضر بود تاصبح درهمین جنگل تیره وشوم بماند بشرطیکه باردیگر با آن برخورد نکند . ولی چطور درمیان این خزه های چسبناك ، این ریشه های درختان کاج که بدو دهن کجی میکردند و بانگاه هائی تند وتهدیدآمیز بدومینگریستند ، تاصبح بماند ؟

ناگهان بخود لرزید ، زیرا درچند قدمی او ، آخرین پیچ جویبار نمایان شده بود . جاده باریك مستقیماً بدان طرف میرفت وازپل کوچك روی جوی میگذشت و سپس خط سیرآندو برای همیشه ازهم جدا میشد . آنسوی پل ، درفاصلهٔ کوتاهی آسیائی کهنه دیده میشد که گوئی ازسالیان دراز متروك مانده بود ، زیرا پرده های بزرگ آن بیحرکت بود وبردر ودیوارش جزخزه های انبوه چیزی دیده نمیشد . در وپنجرهٔ چوبی آن چنان کهنه بود که نیمی ازآن تدریجاً خاك شده وفرو ریخته بود و نیم دیگر درحال فروریختن بود . لارسون افسرده ونومید باخود گفت .

ـــ اگرپیش ازاین بود ، قطعا دراین آسیا آدمی پیدا میشد . درآن صورت دیگرخطری متوجه من نبود و میتوانستم بآسانی ازاینجا بگذرم

لیکن دیدارهمین آسیا نیز که ساختهٔ دست بشر بود بدونیروئی بخشید ، مثل این بود که بالاخره ازتنهائی خلاص شده بود ونفوذ مطلق و طبیعت راکه تاکنون احساس میکرد وحتی این اطمینان چنان زیاد شد که هنگامیکه از روی پل گذشت تقریباً

نمیترسید . وقتیکه بدان سوی پل رسید دریافت که هیچ واقعه ای غیرعادی برای او رخ نداده ، مثل اینکه « تک »کینه ای ازاودردل نگاه نداشته است . از این فکر هم احساس راحتی کرد وهم ازخودش ناراضی شد . ناراضی شد ازاینکه برای هیچ ، برای یك خیال موهوم ، برای یك تصور بی‌اصل‌این اندازه وحشت کرده بود . ولی‌این نارضایتی با یك شادمانی باطنی همراه بود . بالاخره اومیدانست که دیگرجویباری بر سرراهش نیست وبنابراین دیگراین ترس مرموزوکشنده نیزبسراغ اونخواهدآمد

در آن ضمن که بدین فکر مشغول بود ، درکهنه‌آسیا بازشد وازآن دخترکی جوان وزیبا بیرون‌آمد . زیبا ، مثل یك گل وحشی . لارسون با شگفتی فراوان بدو خیره شدو سراپایش را بدقت نگریست . دخترك گیسوانی طلائی وسینه ای سپید و برجسته ودامنی خیلی کوتاه داشت ، وساقهایش برهنه بود ، نگاهی مرموز وسحر-انگیزداشت . ولی وضع ظاهری اووی را دختر روستائی ساده ای معرفی میکرد .

دخترك بموسیقی‌دان نزدیك شد ویك‌لحظه بادیدگان‌فتنه‌انگیزخوددردیدگان اونگریست ، سپس با لبخندی شیرین گفت :

— اگر برای من ویولون بزنی ، منهم برای توخواهم رقصید .

موسیقی دان که نشاط همیشگی خودرا بازیافته بودگفت .

— چه بهترازاین من درهمهٔ عمرم اززدن ویولون برای دختران خوشگل ، آنهم وقتیکه آمادهٔ رقص باشند خود داری نکرده ام

روی سنگی درکنارجویبارنشست ویولونش را بزیرچانه گذاشت .کوك کرد وبنواختن پرداخت . ولی دخترك پس‌ازآنکه چند قدم بآهنك سازرقصید ، ناگهان ایستاد وبا خشم گفت :

— چه آهنك بدی است ، اصلا روح ندارد

لارسون کمی اخم کرد ولی حرف نزد ، وابن بارآهنك دیگری راکه تند تر و پرشورتربود نواختن گرفت .

ولی دخترك همچنان ازجای حرکت نکرد ، ووقتیکه موسیقیدان نگاه تندی

بدوافکند ، فریاد زد .

— مگرمیشود باآهنگی بدین سردی رقصید ؟

آنوقت موزیسین خشمگین شد . دست به‌آرشه برد وتندترین ومهیج ترین آهنگیراکه درعمرخودآموخته بود بیادآوردوبنواختن آن پرداخت اما ... دخترك بازلحظه ای بدان گوش داد وحرکت نکرد .

این بار دیگر موسیفیدان خاموش شد . این اولین باری بودکه کسی بشنیدن آهنك ویولون او خونسرد وآرام میماند . این خونسردی هم او را خشمگین وهم متاثر ساخت . احساس‌کردکه ناگهان اعتماد مطلقی راکه بخود داشت ازدست داده است . او بهترین آهنك خود را نواخته بود ، آهنگی بودکه میبایست حتی‌درختان جنگل را برقص درآورد وبا ایسهمه بازوان بلورین این ناشناس زیبا را بحرکت در نیاورده بود .

پس چطور او میخواست با خدای موسیقی بمبارزه برخیزد ؟ با چه نیروئی ؟ با چه آهنگی ؟ ولی .. آیا خدای موسیقی نیز خود میتوانست آهنگی‌بزندکه این دخترك مرموز را راضی‌کند ؟

هنوز این فکر را تمام‌نکرده‌بودکه دریك لحظه ، دریك آن ، تغییری‌شگرف در روح خود احساس‌کرد .

حالتی درخویش یافت‌که تاآنروز هرگز نظیرآنرا احساس‌نکرده بود . مثل این‌بودکه بسرعت برق جنگل و جویبار وآسیا جادهٔ باریك دهکده، همه از برابر نظرش محو شدند . فقط او ماند و ویولون او ، و دخترك زیبای وحشی که همچنان در مقابلس ایستاده بود وانتظار آهنك تازه ای را داشت تا باآن برقصد . ویولون زن ، معجزآسا با یکدنیای تازه ، یکروح تازه ، یك حقیقت تازه‌آشنا شد . با نیروئی آشنا شدکه تا آنزمان هرگز در خود نیافته بود آرشه را بدست‌گرفت، ولی مثل این بود که آرشه خود بدست اوآمد . دوباره‌ویولون را زیرچانه‌گذاشت

وشروع بزدن کرد .

ازدل سیمهای لرزان ویولون آهنگی تازه بیرون آمد . آهنگی عجیب ، که او هرگز، هرگز نظیر آنرا در عمرخویش نشنیده بود لارسون بـا خود اندیشید که حتی چرخی که بمنتهای سرعت درجاده‌ای هموار پیش رود ، نمیتواند ازتندی بپای این آهنگ عجیب او برسد .

این باردخترك ازجای برجست ، دستها را برهم کوفت وفریاد زد

— ها ! اینست آهنگی که واقعاً میتوان با آن رقصید .

وخود با اندام دلپذیر، با چهرهٔ زیبا و چشمان فتنه انگیز، با گیسوان پریشان طلائی ، با ساقهای سفید و دلفریب خود ، برقص پرداخت . برقصی پر شور و عجیب پرداخت که موسیقیدان نظیر آنرا چون آهنك خود بیاد نداشت .

ولی ویولون زن مدت زیادی بدون نگریست ، زیرا نمی‌توانست ازلذت شنیدن آهنك خویش صرفنظر کند . چنان مجذوب حرکات آرشهٔ خود شد که دیدگان را مدهوشانه برهم نهاد وسراپاگوش شد . گوش شد تا نوای آسمانی سحرآسائی را که ازویولون او بدرمیآمد هرقدرمیتواند بهتربشنود

چند دقیقه بعد هنگامیکه چشم گشود دخترك روستائی را دربرابرخود ندید . مثل این بود که دخترك با همان طرز مرموزی که آمده بود ، ناپدید شده بود . ولی اوازرفتن دخترك زیاد نا راحت نشد ، زیرا بیش از هر چیز بـا آهنك خود سرگرم بود . دخترك رفته بود ولی اواین آهنك را ادامه داد وهمچنان آرشه خود را بروی سیم کشید .

کشید ، کشید . آنقدرکه سپیده سر برزد و آسمان را روشن کرد . آنقدرکه نخستین اشعه آفتاب کناراُفق را خونین ساخت آنقدرکه قرص خورشید چون کشتی آتشینی درکرانهٔ اقیانوس پهناورآسمان نمودارگردید

ویولون زن همچنان با آهنك عجیب خود سرگرم بود

آفتاب درآسمان بالاآمد پرندگان ازلانه های خود خارج شدند وبجست و

خیز پرداختند . دردرون جنگل‌اشعه حیات بخش آفتاب همه جادرزیرخودگرفت .

ولی ویولون زن مشغول نواختن آهنك خویش بود .

هنگامیکه خورشید مستعیماً پدیدگان او نگریست وی ناگهان بخود آمد . يك لحظه با بهت و حیرت باطراف نگاه کرد وفقط آنوقت دانست که چندین ساعت پیاپی بنواختن مشغول است ولی او درین چند ساعت حتی چند دقیقه نیز گذشت زمان را احساس نکرده بود .

بخود گفت :

— دیگر بس است حالا وقت آن است که بخانهٔ خود برگردم .

خواست آرشه را ازروی‌سیم بردارد ، ولی نتوانست ، زیرا درست چند لحظه پیش آهنك تازه ای را شروع کرده بود وممکن نبود پیش ازپایان این قطعه ، ازکار خود دست بردارد .

ولی هنوزاین آهنك‌تمام نشده بود که آهنك تازه‌ای را شروع کرد : قطعه‌ای زیباتر از پیش . اما قطعه‌ای که بعدازآن نواخت ازآن هم زیبا تر بود .

آرشهٔ ویون چون نسیم سبکروحی برروی تارهای لرزنده میلغزید متل‌این بود که زهره ، الهه زیبای شهر آشوب فتنهٔگر ، مستانه برروی سیمهای ویولون او برقص آمده و انگشتان او را در اختیار خود گرفته بود تا آهنگی را که شایستهٔ ربه‌النوع عشق وجمال‌است بنوازد ،

ازین خیال ، دل لارسون را بیمی فراوان فرا گرفت ، زیرا دریافت که بهیچ قیمت حاضر نیست دست ازادامه موزیك آسمانی خود بردارد . ولی تاکی میبایست بنواختن ادامه دهد ؟ چند دقیقه ؟ چند ساعت ؟ چند روز ؟ موسیفیدان احساس کرد که از ین خیال عرق سردی برپیشانی او نشسته است .

آرشه همچنان به رقص جنون خود ادامه داد. پرندگان از فراز درختها پائین آمدند و به لارسون نزديك شدند مرغك‌کوچکی که ازصبحدم باتمام نیروی خود بخواندن مشغول بود ازآواز ایستاد وشاخه بشاخه فرو جست . ویولون زن همچنان

مشغول نواختن آهنگهائی بود که گوئی مثل آسمان پهناور و اقیانوس لاجوردین پایانی نداشت

با خود گفت :

— چه آهنگی ! چه آهنگی ! خدا کند که تمام نشود .

ولی این حرف بیش ازهرچیزخودش را بوحشت انداخت . راستی اگر آهنك تمام نشود ، تکلیف اوچیست ؟ چطور میتواند ویلن را کنار نهد و قطعه را نیمه کاره بگذارد ؟

یك فکردیگر نیزاورا سخت ناراحت میکرد . میدانست که این آهنگها کار خودش نیست . نه ! خودش هرگزنتوانسته بود ازین آهنگها بسازد . نه فقط خودش نتوانسته بود ، هیچکس پیش ازو نتوانسته بود اصلا هیچ بشری نتوانسته بود و نمیتوانست چنین آهنگهائی بسازد

فقط حالا اوحس میکرد که آن چیزیکه وی هنرخود مینامیده ، چقدربچگانه ، حقدرکوچك وناچیزبوده است .

بچگانه وناچیز !

اوه ! حالا حقیقت را میفهمید . مثل این بود که ناگهان پردهٔ ابهام از پیش چشمانش برکناررفته بود . حالا میفهمید که چرا توانسته است چنین آهنگهائی را پی در پی بسازد و بنوازد . این آهنگها مال خود او نبود ، مال « نك » بود . مال خدای موسیقی بود که اکنون با او مسابقه میداد . در همانجا مسابقه میداد که او ویرا بمیدان طلبیده بود . درکنار پل آخری جویبار این خیال تازه بیش ازخستگی اورا آزار داد .

بلند گفت :

— عجب آدمی هستم ! سبکسرو پرمدعا، احمق ولاف زن . درست یکطبل میان تهی دنیای هنر. اگر این که حالا می‌نوازم موسیقی است ، پس آنچه تاکنون نواخته ام صدای گوش‌خراش ناخوشایندی بیش نبوده است .

دوباره چنان مجذوب آهنك خود شدکه وضع غم انگیز خویش را فراموش کرد . ولی ناگهان دردی شدید دربازوی خود احساس کرد .

بی اختیار گفت :

— عجب ! چقدرخسته شده‌ام ، ولی‌چه آهنك زیبائیست ! خداکند باین‌زودی تمام نشود .

باز ازین حرف خود بیمناك شد ، فکر کرد :

— ولی اگرتمام نشود چکنم ؟ آیا باید تا صبح قیامت بهمین‌حال باقی بمانم ؟

ودوباره ، درآن حین‌که آهنك سحرآمیزودیوانه‌کنندهٔ ویولون فضای جنگل را میشکافت ودراطراف منتشرمیشد ، نومیدی شدیدی بردلش استیلا یافت . اگراین آهنك همچنان ادامه مییافت هرگزنمیتوانست ویولون را ازدست بگذارد . ولی تا کی ممکن بود این کارادامه یابد ؟

يك ، دو .. پنج ، شش ساعت‌گذشت . آفتاب بمیان آسمان‌آمد شاخه های درختان جنگل در برابر وزش باد بهاری بلرزش درآمدند و نالهٔ خود را بـا آهنك ویولون درآمیختند .

ووی همچنان بنواختن مشغول بود .

ناگهان دوقطره اشك ازچشمانش سرازیرشد . باخودگفت .

— کاش همچنان درخانهٔ روستائی‌خودمان درکنارمادرم مانده بـودم . راستی این همه رنج چه فایده داشت ؟ چندین سال‌کوشش من‌که امروزنقش برآب شد چه سودی بمن رسانید ؟ خیال میکردم‌کسی شده ام . حالا میفهمم که یکطبل میان تهـی بیش‌نبودم . ولی‌حالا چکنم ؟ آیا باید همین‌جا بمانم تا بمیرم ؟

ازبدبختی اوامروزروز یکشنبه بود ، وکسی برای‌کار بصحراوجنگل‌نمیآید . شاید اگرکسی اورامیدید وی ناچاردست ازنواختن میکشید . ولی‌امروزکسی اینجا نمیآمد ، هیچکس مزاحم اونمیشد

ازین فکرهم خوشحال شدوهم افسرده . فهمیدکه میتواند بفراغ خاطر آهنك

خودرا ادامه دهد . ولی تاکی؟ این آهنك عجیب مرموزو آسمانی که تمام نشدنی نبود .

گرمی آفتاب نیمروز او را سراپا غرق عرق کرد . ولی این رنج تازه نیزمانع کاراونشد اوچند لحظه پیش آهنگی نویافته بود که میبایست تاآخربزند .

با خودش گفت :

— یقیناً درهمینجاخواهم مرد . ولی عجب آهنگی‌است ، خداکند بدین‌زودی تمام نشود ...

آفتاب ازمیان آسمان اندك اندك بسوی مغرب رفت عصرشد . غـروب شد . بعد شب شد . دوباره ستارگان درآسمان بچشمك زدن پرداختند ولی ویولون زن همچنان مشغول نواختن بود بازویش‌تقریباً ازکارافتاده بود ، اما اوقدرت آنراکه از بقیه آهنك خود صرفنظر کند نداشت .

همینکه ستاره های‌آسمان را دید ، نشاطی تازه درخود یافت . فریاد زد :

— اوه ، حالا اینها نیزرقص شبانهٔ خودرا بسازمن آغازخواهدکرد ،

ازین سخن بیاد دخترك زیبائی افتادکه امروزصبح برای اورقصیده بود . همان دخترك موطلائی پابرهنه‌که به الههٔ جنگل بیشترشباهت داشت تابیك دختر روستائی ولی آیا دخترك واقعاً یکی ازدختران آسمان نبود که بزمین‌آمده بود تااورا بنواختن وادارد وتنبیه‌کند؟ شاید اوهم خود زهره، الههٔ عشق وجمال بود اگراینطور نبود پس چرا رقص دخترك اینقدرجذاب وشورانگیزبود ؟

نیمشب با زیبائی مرموزخویش فرا رسید و ماه‌که ساعتی پیش سرازافق بـدر آورده بود همه جا را روشن‌کرد . باردیگرموسیقیدان مثل شب‌گذشته ، جنگل را درنوررؤیا انگیز ماه دید باردیگر بجویبار نظردوخت همان جویباردیشب ، همان درختان دیشب ، همان راه باریك دیشب . اکنون یك شبانروز بـودکه او همینجا در کنار آنها ایستاده بودوویولن میزد .

نزدیك صبح بودکه دیگرنیروئی در بازوان اوباقی نماند . از چندیـن ساعت پیش پنجه اش از فرط خستگی قدرت حرکت نداشت ، ولی او نمیتوانست بخاطـر

خستگی خود ازنواختن آهنگی که ساخته بود صرفنظر کند. حالا دیگر بسازوی او بکلی بیحس شده بود. هرلحظه آهنگی تازه، نوائی تازه، نغمه ای تازه بذهن او میرسید، ولی دیگردستهایش حرکت نمیکرد.

یکباردیگر با آخرین نیروی خود بآرشه فشارداد. یك نالهٔ دیگر ازدل ویولن بدرآورد: یك تکان دیگربه پنجهٔ خود داد. ولی این تکان آخری بود.

بیست وچهارساعت تمام بودکه درین نقطهٔ دورافتادهٔ جنگل ایستاده بود و پیاپی ویولن میزد. پیاپی آهنك تازه میساخت. پیاپی آرشه را بروی سیم میکشید و انگشتان خودداراوی ویلن بالا وپائین میبرد. خودش نه، او آلتی دردست آن نیروی مرموزکه پنجه های اورا بحرکت میآورد بیش نبود. اونبودکه چنین سازمیزد تازهره الههٔ شهرآشوب عاشق کش وفتنه گر بآهنك سازاوبرقصد نه، اونبودکه چنین سازمیزد اونمیتوانست چنین آهنگهائی رابنوازد، زیرا اصلا هیچکسی، هیچ بشری نمیتوانست اینکاررابکند. رقص یك الهه میبایست باموسیقی یك رب النوع همراه باشد لارسون خوب میدانست که این رب النوع همان خدای موسیقی است که وی دیشب اورا بمبارزه خود طلبیده بود

ولی حالا دیگراوقدرت نواختن نداشت. او، بشری ناچیز، بپای یك رب النوع نمیآمد. بازوان ناتوان اوکه رنج خستگی راخوب حس میکرد نمیتوانست آهنگی راکه مال خدایان بود تا بآخربزند. ناچاردرنیمه راه ماند.

ولی قبل ازآنکه بماند، یك کار دیگر کرد. یك کارآخری کرد. با آخرین نیروئی که برای اوباقیمانده بود ویولون را بلندکرد وبرزمین کوفت. ویولن نالهکنان درکناراوافتاد وسیمهای آن با صدای خشکی پاره شد.

ازآن شب ببعد دیگرلارسون دست به ویولن نزد، زیرا زیباترازآنچه نواخته بود چیزی نداشت که بنوازد

ناشناس

از : آرتور شنیتسلر

شنیتسلر

آرتور شنیتسلر «Arthur Schnitzler» معروف ترین نویسنده اتریشی آخر قرن بیستم است وی درسال ۱۸۶۲ درشهر وین متولد شد و تحصیلات خود را در رشتهٔ پزشکی انجام داد و بعدهم طبیب معروفی شد ، ولی در ۲۴ سالگی بکار نویسندگی سر پرداخت و چون درآثار وی از همان اول قدرت تحلیل و تجربهٔ احساسات و عواطف ، که یکی از مهمترین خصائص ادبیات معاصر آلمانی‌است بنحوکامل بروز کرد ، درمدتی کوتاه نوشته‌هامخصوصاً داستانهای کوتاهاودرسراسر اتریش‌وآلمان مورد تقدیر واستقبال فراوان قرار گرفت شنیتسلردرطول چندین‌سال‌پیاپی‌چندین‌داستان وپیس تئاتر ورمانهای کوتاه نوشت ومنتشر کردکه بیشترآنها بغالب زبانهای‌مهم جهان ترجمه شده است . درباره سبك نویسندگی وی می نویسندکه در آنها حادثه بسیارکم ، و تحلیل و تجربهٔ روحی زیاد است ، و دراین نوع که مشکل‌ترین نوع داستان نویسی بشمارمیرود ، داستانهای کوتاه شنیتسلر غالبا سرمشق ونمونه‌کامل محسوب میشود

شهرت فراوان شنیتسلر در تئاتر نیز از همین قدرت او درتحلیل هیجانها و بحرانهای روحی قهرمانان نمایش ، ناشی شده‌است

مهمترین آثار او عبارتند از . Anafol ، مرگ ، حیوان‌آزاد ، زن ،آدم عاقل ، Paracelsus ، شریك ، نقاب تئاتریکس، ستوان‌گوشتل Bertha Garlan ، حادثهٔ اتروا ، رومآزاد ،کنتس‌یشمی،وپیس‌های تئاتر : طوطی سبز . انتراکت ، فریاد زندگی ، عروسکها ، عشق نیمه کاره ، شام خدا حافظی .

داستان « ناشناس» یکی از نوول‌های معرف شنیتسلر است .

ناشناس

ساعت شش بامداد بود که آلبرت[1] ازخواب برخاست مثل‌همیشه به تختخواب پهلوی خود نگاه کرد تا ببیند زنش‌درخواب است یانه اما این بارتختخواب راخالی دید زنش رفته بود

روی میز کنارتخت نوشته‌ای بود آلبرت باکمی نگرانی دست دراز کرده نامه را برداشت وبشتاب بدان نظرافکند. نوشته بود: « دوست من ؛ امروز زود تر ازتوبرخاستم ، برخاستم برای اینکه بروم. نمیدانم دیگربرخواهم گشت یانه. بهر حال خدا حافظ ، کاترین ».

آلبرت یکباردیگرنامه را خواند؛ سپس سری تکان داد وآنرا روی لحاف انداخت. با خودگفت: « عجب ، رفت ! » ولی مثل این بودکه امروزدیگر بازگشتن یا بازنگشتن زنش برای اوتفاوتی نمیکرد اول خیال میکرد ازخواندن نامه دچار تعجب خواهد شد، اما نامه را خواند وهیچ تعجبی نکرد. دوباره با خودگفت: « عجب ؛ ولی این پیش‌آمدکمی زود تراز آنچه انتظارداشتم روی داد »

---

۱ – Albert

زود تر اتفاق افتاده بود، برای اینکه خوشبختی آنها بیش از دو هفته طول نکشیده بود. ولی حالا که میبایست این اتفاق بیفتد کمی دیرتر یا کمی زود تر اهمیت نداشت.

باآرامی ازجای برخاست. بطرف پنجره رفت وآنرا بازکرد. درروشنائی لطیف بامدادان که حکایت از آرامش دلپذیر صبحگاهان میکرد، شهراینسبروك را با زیبائی خاص آن درزیرپای خویش دید. اندکی دورتر، کوهستان خاموش را دیدکه سربآسمان کشیده بود وازدوربشهر مینگریست.

مدتی آلبرت بتماشای منظره ایستاد. دلش گرفته بود. آنقدرگرفته بودکه بی اختیارمیخواست گریه کند باخود فکرد میکردکه هیچوقت حسابها ونقشه های قبلی نمی‌تواند سرنوشت کسی را عوض کند، شاید فقط بتواند تحمل سرنوشت را کمی آسانتر کند.

حالا دیگر منتظرچه بود؟ اگرمیبایست بدین بازی خاتمه داده شود دیگر معطلی چه فایده داشت؟ اوکه دیگر دراین ماجرا چیزی بجزحس کنجکاوی احساس نمی‌کرد.

فکرسرنوشت اورا بیاد روزی انداخت که این سرنوشت آغاز شده بود. حالا ازآنشب تقریبا دوسال میگذشت. شاید درست دوسال پیش بودکه آنشب در ضمن رقص نفس گرم کاترین[۱] را بر گونه های سوزان خوداحساس کرد. آری. حالا درست دوسال بود. وقتی که آنشب همراه رفیقش «وینس» بخانه برمیگشت، وینس تمام اطلاعات مربوط به کاترین را، تاآنجاکه خود اواطلاع داشت بدو داد. گفت که پدر کاترین سرهنك توپخانه بوده ودرجنك بسنی‌لقب «بارون» یافته وبالاخره نیربدست یکی ازتروریست ها باگلولهٔ تپانچه کشته شده است.

درباره وضع کنونی کاترین نیزاطلاع لازم داد وگفت که برادر او افسر نیروی

---

۱ Ktrin

سوار بود ، درعرض دوسه سال‌تمام ارث پدررا بباد داد ، بعد هم درقماربقدری باخت که مادرش مجبورشد همهٔ دارائی خودرا برای پرداخت قروض‌او بدهد . ولی دوسه ماه بیشترازین واقعه نگذشت که افسرجوان دریك شب بد مستی خودش‌را کشت .

آلبرت بسادگی پرسید :

— پس تکلیف کاترین چه شد ؟

— کاترین از همانوقت رفت و آمد خود را با « بارون‌ماسبورك » نامزد خود شروع کرد . شروع آشنائی او با این بارون زیبا خود بطرز جالبی‌صورت گرفت . روزیکه برادر کاترین را بخاك میسپردند ، کاترین ناگهان از فرط تاثر وهیجان‌تعادل خود را از دست داد وخویشتن را اشك ریزان در آغوش یکی از دوستان‌برادرش که تاآنروز او را نمیشناخت افکند ، درست مثل‌اینکه بآغوش معشوق یا نامزدش پناه برد . ولی رفت و آمد بارون بخانه آنها بالاخره به‌نتیجه‌ای‌نرسید، زیرابارون‌ماسبورك از کاترین تقاضای ازدواج نکرد . کاترین نیز فهمید که از اول هم او را دوست نداشته است .

یکسال بعد از این واقعه بود که کاترین علاقه‌ای به «بانتی» یك‌موسیقی‌دان‌نیمه معروف شهر در خود احساس کرد ، ولی پیش از آنکه آشنائی آنها از مرحله‌رسمی و وجدی تجاوز کند ، موسیقی دان شهر وین را ترك گفت . یکروز صبح کاترین برای مادرش تعریف کرد که بانتی را در خواب دیده که باطاق او آمده و آهنگی از باخ را در پیانو برایش نواخته ، سپس ناگهان بزمین افتاده ومرده ودر همین موقع پیانو از شکاف سقف بآسمان رفته است .

فردای آنروز ، روزنامه‌ها نوشتند که «بانتی» در دهکده‌ای در شمال ایتالیا از بالای برج کلیسائی بباغ گورستان پرتاب شده و درست درکنار صلیبی‌جان داده است . کاترین از آنروز خیال کرد که روح اوتوانسته است این منظره را بچشم ببیند ، واین اعتقاد همراه با رنجی که از مرگ نا بهنگام وفجیع موسیقیدان احساس میکرد ، او را بوضع مالیخولیائی دچار ساخت مالیخولیای‌اوباندازه‌ای شدیدشد که اگرمخالفت

جدی مادر او نبود ، پزشکان وی را به تیمارستان فرستاده بودند . ایمان مادرش به اینکه دخترش آخر شفا خواهد یافت ، کاترین‌را همچنان در خانه نگاهداشت ، واین دورهٔ انزوا یکسال تمام بطول انجامید ، درین مدت کاترین روزها را باگوشه‌گیری و خاموشی‌می‌گذرانیدوفقط گاه‌بگاه‌درخاموشی‌شب از بستر برخاسته‌زیر لب آهنگ‌های غم انگیزی زمزمه میکرد .

ولی برخلاف تصور پزشکان ، اندك اندك غم ورنج شدید کاترین ازمیان رفت ودوباره‌نشاط و شادابی گذشته‌جای آنرا گرفت . حتی‌طوری شد که دیگروی‌دعوتهائیرا که برای حضور در میهمانیها از او میشد ، رد نمی‌کرد . دراوائل‌فقط بمجالس‌رسمی رفت و آمد میکرد ، اما اندك اندك همه جا رفت و مثل‌گذشته با خوش مشربی و خنده‌روئی‌باهمه بگفت‌وشنود پرداخت.

آلبرت این نشاط وخوش مشربی کاترین را خوب بیاد داشت ، زیرا نخستین‌بار که در مجلس بال‌اورا شناخت وبا وی‌رقصید ، کاترین بطوری‌آسوده خیال‌بنظرمیآمد که ساعتی بعد ، آلبرت باشکال می‌توانست گفته‌های رفیقش را دربارهٔ سابقه غم‌انگیز این دخترك زیبا باور کند

تا آنموقع آلبرت‌چندان‌با مردم رفت و آمد نداشت ، اما از همان اول‌موقعیت خانوادگی وسمت ریاست دفتر وزارتخانه بدوکمك‌کرد و اورا خیلی آسان‌درمحافلی که کاترین درآنها رفت و آمد میکرد ، راه داد از همان دیدار اول آلبرت احساس کرده بودکه نسبت بکاترین علاقه‌ای خاص دارد . در دیدارهای بعد بهتر باین نکته پی‌برد ، زیرا هربار علاقه و محبت خود را نسبت باو فزون‌تر یافت . رفتار کاترین بسیار ساده وبی‌تکلف بود ، اما قدبلند ومخصوصاً وقاراشراف‌منشانه‌ای که‌هنگام‌سخن گفتن یاگوش‌کردن بسخن دیگران داشت ، بدو اهمیت وامتیازی خاص میداد .

آلبرت مخصوصاً ازین جهت شیفته کاترین بودکه حس میکرد در دل‌او دائما غوغا وهیجانی شدید برپاست . کاترین خیلی‌کم‌حرف‌میزد . غالباًنگاه خودرابنقطه‌ای دور خیره میکرد که فقط در عالم خیال می‌توانست آنرا ببیند . ازآن‌گذشته اصولا

کاترین بصحبت با جوانان اظهار علاقه‌ای نمیکرد و بیشتر می‌خواست با مردان پخته ، مخصوصاً آنهائی که نام و شهرتی دارند نزدیك شود .

یك سال بعد از آغاز آشنائی آلبرت با کاترین ، خبر تازه‌ای در باره قصه زناشوئی کاترین انتشار یافت این بار می گفتند که کاترین با مردی بنام «کنت دمینك هاوس» نامزد شده است و بزودی عروسی ایندو سر خواهد گرفت .

کنت مردی جوان بود و در این هنگام تازه از سفر اکتشافی خود به ترکستان وتبت وایران بر گشته بود .

روزی که آلبرت این خبر را شنید ، برای او روزی فراموش نشدنی بود ، زیرا درین هنگام بود که خوب بدرجهٔ محبت خود نسبت بکاترین پی برد ، فهمید که روزی که کاترین دست زناشوئی بکسی جز او دهد ، روز آخر زندگانی اوست .

آلبرت خود تا این هنگام که سی سال از عمرش می گذشت ، بازنی آشنا نشده بود ، واکنون این هیجان‌های متراکم چنان برروح او فشار میآورد که هر لحظه خطر جنون در پی آن بود .

خیلی از مردها هستند که درعین عقل ومتانت ناگهان بطوری تسلیم نیروی هوس میشوند که دیگرهیچ راهی برای نجات خود نمی بینند.

آلبرت ازینجهت ناراحت بود که میدانست هیچوقت درنظر کاترین جلـوه ای نخواهد کرد ، زیرا درآمد او آنقدرنبود که روزی امید ثروتمند شدن داشته باشد .

البته فقیرنبود ، ولی عوائداودرست باندازه‌ای بود که کفاف یك زندگانی راحت را بدهد . راهی که درپیش داشت راه پرخطری نبود ، اماراهی برجسته نیز که بسوی بهشت آرزوئی برود ، نبود .

لباس اوهمیشه تمیزومرتب بود ، ولی هیچوقت واقعاً شیك نبود . همه جاسعی داشت باسخن گفتن مؤدبانه جلب توجه کند ، اماجزادب عادی چیزی ازطرف نمیدید .

خودش بیش ازهمه باین نکات واقف بود میدانست که اگریك موجود مرموز، رؤیائی، احساساتی چون کاترین که بیشترعمرخود رادردنیای احلام ورؤیاهامیگذراند

دل بدو ببندد ، لازم است که قبلا این موجود ظریف ازمقام بلند خود پائین آمده باشد ؛ و آلبرت نیك واقف بود که بفرض هم کاترین این فداکاری را بکند ، خوداوهمیشه ازاین فداکاری زنش شرمنده خواهد بودوهیچوقت دردلخویش رضایت نخواهد داشت .

با اینهمه ، وقتی که یك روزصبح شنید که کنت بطرف «گالیسی» عزیمت کرده ؛ بی اختیارو باقدرت تصمیمی که درنزد او سابقه نداشت بسمت خانهٔ کاترین براه افتاد . حالا که بآن لحظه فکرمیکرد ، خیال میکرد این واقعه درعالم رؤیـا اتفاق افتاده ؛ زیرا تمام حوادث آن با رؤیا آمیخته بود .

آلبرت بی اختیاراطاق بزرگ خانهٔ کاترین را در« اشتابن هوف » بچشم دید ؛ اطاقی زیبا بودولی سقفش خیلی بلندنبود. اثاثیه اطاق نیرهمه کهنه وقدیمی بودند، اما پیدا بود که مادرکاترین خانم باسلیقه وخانه داری است ، زیرآنهاراخوب نگاهداری کرده بود . آلبرت مخصوصاً صندلی مخملی سرخ رنك کنارپنجره وپیانوی بزرگی را که دفترچهٔ نتی روی آن بود خوب بیاد میآورد .

خاطره میر مدور خوش ساخت و آلبوم گرانبهای جلد صدفی وظرفی از چینی اصل قدیمی نیز که برای گذاشتن کارت‌های ویزیت درراهرو نهاده شده بود ، همچنان در یادش باقی بود . اولین باری که باین اطاق رفته بود ، مدتی ازکنار پنجره حیاط وسیع مجاور را نگاه کرده بود .

درین هنگام مردم دسته دسته از مجلس وعظ کلیسای مقابل بـاز میگشتند و صدای ناقوس کلیسا همچنان در فضا طنین انداز بود .

هنوز چند لحظه از ارائه کارت ویزیت او نگذشته بود که کاترین و مادرش از اطاق پهلو وارد اطاق پذیرائی شدند، آلبرت خیال میکرد ملاقات نابهنگام او ایشانرا متعجب خواهدکرد ، اما هیچکدام آن قدرکه او انتظار داشت تعجب نکردند .

آلبرت مدتی باکاترین صحبت کرد ، با اندکی شتابزدگـی وحجب ، تند تند جملاتی راکه در دهن خودآماده کرده بود بر زبان آورد .

کاترین با مهربانی و ادب بسیار حرف های او راگوش کرد ووقتی کـه سخنان

آلبرت تمام شد، با خونسردی هرچه تمامتر تقاضایش را پذیرفت ، درست مثل آنکه پیشنهاد دوستی را برای رفتن بمجلس بال قبول میکند .

درتمام این مدت مادر کاترین مثل همه کسانیکه گوش سنگین دارند و سخنان طرف را نمیشنوند ، با تبسمی مصنوعی روی نیمکت نشسته بود و گاه بگاه باد بزن ابریشمی تیره رنك خودرابگوش نزدیك میکرد تابلکه چیزی ازگفته های پرهیجان وطوطی وار آلبرت را بشنود .

آلبرت درهمهٔ مدت صحبت ، ناراحتی خاصی درخود حس میکرد

اطاق پذیرائی آرام وخنك بود ولی در نظر آلبرت مثل این بود که این اطاق صحنهٔ طوفان سهمگینی است . وقتی که خدا حافظی کرد وبرون آمد چون بیماری بود که احتیاج شدید بآرامس واستراحت داشته باشد .

نمیدانست چرا با وجود آنکه تقاضایش بآسانی پذیرفته شده بود احساس میکرد که واقعا آروزیس برآورده شده است . شاید هم ساراحتی او درست بهمین جهت بود که پیشنهادش بدون اسکال قبول شده بود

حالا دیگر آلبرت حس میکرد که دوره ای تازه درزندگانیش آغاز میشود . ایندوره ، دوره ای زیبا وشیرین بود ، ولی بدل آلبرت اثر کرده بود که این شیرینی با گرفتاری ونا راحتی شدید توأم خواهد بود صدائی در دلش باو خبر میداد که زمان آرامش وبیخیالی اوگذشته وبرای اونیز ، چون برای همهٔ آنهائی که نخستین هیجانهای عاشقانه را در دل احساس میکنند ، دیگر بازگشت بآسوده خیالی پیشین مقدور نیست

همهٔ روز را با خیالات دور و دراز در خیابانها گردش کرد وتقریباً تمام باغها وخیابانهای شهر را زیر پاگذاشت

هر وقت ازکنارمردمی ردمیشد که خنده کنان صحبت میکردند ومی گذشتند، احساس میکرد که دیگر او جزء این عده بیسر وسر نوشتس با آنها فرق دارد

از آن پس ، دوران نامزدی او با کاترین آغازشد تقریباً هر شب بخانهٔ کاترین میرفت و ساعاتی از شب در اطاق پذیرائی که سقفی مدور داشت مینشست . کاترین برایش

تصنیفهای ساده‌ای میخواندکه غالباً بزبان ایتالیائی بوه ، اونیز این تصنیفها را با پیانو میزد . آهنك کاترین مطبوع بود . ولی چندان طنین نداشت .

سپس مدتی درخاموشی‌شب آلبرت پشت پنجره میایستاد وحیاط همسایه را تماشا میکرد .

از این حیاط مخصوصا درختان آنرا که تازه‌شاخ وبرك بهاری‌بر آنها رسته بود دوست داشت . بعد از ظهرها نیز ، وقتی هوا خوب بود به «بلوورگارتن » میرفت و غالباً کاترین را میدیدکه روی نیمکتی نشسته ، بـا حال اشتیاق و علاقهٔ بسیار بازی کودکانرا تماشا میکند . کاترین بدیدن او فوراً از جای بر میخاست و هر دو با هم در خیابان‌های شنی باغ گردش می کردند .

در اوائل ، آلبرت گاهی از زندگی گذشته‌خود وگاه نیز ازپدر ومادرش‌صحبت میکرد چند بار نیز اتفاق افتاده بودکه از دوران تحصیل خود در وین ومسافرتهای تابستانیش گفتگو کرده بود ، ولی هیچوقت اتفاق نیفتاده بودکه کاترین واقعاًبدانستن ماجرای‌زندگانی گذشته اوعلاقه‌ای‌نشان دهد. حالاکه آلبرت بدان‌روزهافکرمیکرد ، بنظرش عجیب میآمدکه این همه وقت را برای‌نقل‌خاطراتی که هیچ‌موردعلاقهٔشنونده نبود ، صرف کرده باشد

وقتی‌هم که کاترین زن اوشد، این وضع تغییری نکرد . اوو کاترین غالبا باهم بودند،اماهمیشه‌یك‌پرده‌نامرئی‌میانشان فاصله‌بود . گاهی‌هم‌وقایعی‌اتفاق‌میافتاد که‌ظاهراً ساده وبی معنی بود بهمین جهت آلبرت آنها را فراموش میکرد . اما حالاکه بگذشته میاندیشید ، احساس میکردکه یاد این‌خاطرات « فراموش شده » همچنان در زوایای باطنش باقی مانده است مثلا یکروز زنش را با مردی‌که لباس مشکی بر تن‌داشت در میدان «اشتفن» دید ، هرچه فکر کرد یادش نیامدکه قبلاآن مرد را دیده باشد . لحظه ای ایستاد تاکاترین آندورا با هم آشناکند ، اماکاترین با سرسلام خشکی بـه شوهرش‌کرد وهمراه ناشناس گذشت .

آلبرت مدتی دورا دوردنبال‌آنان رفت تا بالاخره مرد ناشناس را دیدکه بـه

کالسکه ای در گوشهٔ خیابان سوارشد ورفت . شب که کاترین بخانه آمد آلبرت نام آنمرد را ازاو پرسید .

کاترین با تعجب ، مثل آنکه این سؤال بکلی بیمورد است . بدونگاه کرد و سپس یك اسم لهستانی گفت که آلبرت اصلا آنرا نشنیده بود وحالا هم یادش نمیآمد . بقیهٔ شب را هم کاترین دراطاق خودش گذرانید

چندی بعد یك شب کاترین مدت زیادی اورا منتظر گذاشت و بخانـه نیامد . آلبرت اندك اندك سخت مضطرب شده بود ، زیرا فکر میکرد که شاید اتفاق بدی برای زنش رخ داده باشد . بالاخره وقتیکه ساعت کلیسای مجاور دوازده ضربت نواخت ونیمه شب را اعلام کرد ، کاترین با یك دسته گل وحشی ازراه رسید ومثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده است روی صندلی نشست . سپس برای شوهرش تعریف کرد کـه عصر یکی ازدهات نزدیك رفته واول شب روی چمنی پرازگلهای وحشی خوابش برده است بعد هم دسته گلی راکه همراه داشت ازپنجره بیرون انداخت .

یکباردیگر آلبرت با زنش بیك نمایشگاه نقاشی رفت .کاترین درمقابل یکی ازتابلوها ناگهان ایستاد ومدت مدیدی بتماشای آن پرداخت .

تابلومنظره ای ازیك تپه سرسبز کوهستانی را نشان میداد که تودهٔ ابرسفید و شفافی درآسمان آن دیده میشد . کاترین بدقت مشخصات تابلو ونام نقاش را بخاطر سپرد ، زیرا ازین منظره خوشش آمده بود

چند روزبعد ، آلبرت با تعجب شنید که زنش بتفصیل ازین تپه خرم وقسمتهای مختلف آن صحبت میکند ، مثل اینکه واقعا مدتی درآنجا بسر برده است .

البته کاترین بدو گفت که درکودکی بـا مرحوم بـرادرش مدتی درآن منطقه زندگی وگردش میکرده است ، ولی آلبرت میدانست که ایـن حرف درست نیست ، زیرا آنروزکه برای نخستین بار او وکاترین تابلونمایشگاه را دیده بودند ، کاتریـن کمترین حرفی درین باره نزده بود .

بدین ترتیب هرروزکه میگذشت ، آلبرت دردل خود انزجار ونفرت دردناك

بیشتری احساس میکرد . ولی درهمان حال که رفتار کاترین اورا بیش از پیش رنـج میداد، اشتیاق وعلاقه‌اش نسبت بد و زیادترمیشد . هیچ چیز بیش‌ازاطلاع بدین‌حقیقت نمیتوانست آلبرت را آزاردهد .

گاهی آلبرت با اصرارو‌ابرام زنش را وادارمیکرد که خاطرات گذشتهٔ خود را برای اوحکایت کند ، ولی‌هر کدام ازین خاطرات کاترین ، آلبرت را بیش‌ازپیش آزار میداد ، زیرا این خاطرات درحقیقت اعترافها واقرارهائی بود که معمولا زنان از نقل آنها برای شوهرانشان خود داری میکنند . البته هیچکدام از آنها شامل خیانت و گناهی نبود ، ولی کاترین‌همهٔ آنهارا خیلی بسادگی‌تعریف میکرد . میگفت که چطور ازفلان ارگ زن زیبائی که ازبرج کلیسا افتاده ومرده بود ، یا ازفلان دولت کـه یکبار درباغ ملی وین ازکنار اورد شده وبدولبخند زده بود ، یا ازجوانی که وی تصویرش را درموزهٔ لیشتنشتاین دیده بود ، خوشش آمده است .

خیلی دیگرازاین نوع حوادث را کاترین برای اوتعریف کرده بود کـه آلبرت غالب آنها را درپاد خود داشت شاید هـر دختری ازین قبیل خاطرات داشت ، امـا آلبرت ازاینکه زن اوقبلا ازکسی خوشش آمده است ناراحت میشد . قطعاً یك علت عمده این ناراحتی این بود که میدانست ارزش خود اونیز برای زنش بیش از ارزش جوانی که دریك مجلس رقص بازوی خودرا بدو عرضه میدارد ، نیست .

این کشمکش روحی اندك اندك او را فرسوده کرد سابقا میکوشید تا خود را ازدریای متلاطمی که در آن غوطه میخورد نجات دهد ، امـا حالا دیگر دست از کوشش وتلاش برداشته بود . حتی‌دربارهٔ اموررروزمرهٔ زندگی نیزدیگرفکروحساب نمیکرد ، بطوریکه مخارج او با درآمدش هیچ تناسبی نداشت بجای اینکه ازاین سنگینی مخارج بکاهد ، مقدار زیادی نیز جواهر گرانبها خرید وبزنش ارمغان داد

روز پس ازعروسی ، آلبرت خانه‌کوچکی راکه در منطقه ای پر درخت واقع شده ویکروزمورد پسند کاترین قرارگرفته بود ، خریده بود . همان شب که عروسی کردند، وی‌بموجب سند رسمی‌خانه‌خریداری‌شده‌را بکاترین بخشید کاترین همهٔ این بخششها وهدایا را با همان مهربانی وسادگی که پیشنهاد ازدواج اورا قبول‌کرده بود

پذیرفت هر دفعه آلبرت منتظر بود که ازطرف او هیجان و حقشناسی خاصی ببیند، ولی هیچ وقت جز این سادگی و خونسردی آمیخته بمهربانی چیزی ندید. بالاخره آلبرت دست از انتظار و توقع خویش برداشت. با خود گفت: «عیب ندارد. ظاهراً خیال میکند من خیلی ثروتمند هستم».

دوسه بار فکر کرد که دربارهٔ ثروت و درآمدش با او صحبت کند، اما هر دفعه این صحبت را بتاخیر انداخت، زیرا کلمات شایسته ای برای ادای مقصود نمییافت. بالاخره روزی رسید که پیش خود گفت: «حالا دیگر حرفم را به کاترین خواهم زد» اما درست همین روز بود که بیك نکته تازه پی برد. فهمید که حرف زدن با کاترین درین باره اصلا فایده ندارد، زیرا کاترین اساساً بآینده فکر نمیکرد هرگز اتفاق نیفتاد که گفتگوی او دربارهٔ آینده شبیه گفتگوی کسی باشد که بخواهد راه دوری را طبق نقشهٔ معینی طی کند بعکس همیشه آینده را طوری تلقی میکرد که گوئی همه چیز بروفق مراد او خواهد بود. رفتار او نیز مفهومی غیر ازین نداشت، زیرا هیچ علاقه ظاهری یا باطنی بزندگانی خانوادگی و آیندهٔ آن دراو دیده نمیشد. روزی که آلبرت بدین حقیقت پی برد، فهمید که از خوشبختی خیالی او دیگر چیز زیادی برایش باقی نمانده است.

ولی هرقدر بیشتر بدین حقیقت پی میبرد که کاترین جز رنج و نومیدی چیزی برای او ندارد، بهتر میفهمید که بدون کاترین نمیتواند زندگی کند.

ازمدتها پیش برای او تردیدی درین باره نمانده بود که اگر روزی کاترین را از دست بدهد، خودش نیز زندگانی را وداع خواهد گفت. ولی اطمینان او درین باره نه فقط باعث نگرانی وی نمیشد، بلکه بدو آرامش خاطر می بخشید

بدین ترتیب بود که آلبرت فهمید بعد از ازدواج با کاترین بهمان اندازهٔ نخستین ملاقات نسبت بدو ناشناس است. کاترین اندام زیبای خود را دراختیار او گذاشته بود، اما درین تسلیم اگر تنفری نداشت علاقه ای هم نداشت

آلبرت بی اختیار بیاد گردشها و مسافرتهای دو نفری خودشان افتاد. بیاد آن

روزهائی افتاد که با هم درکوهستانها سفرمیکردند وازدره های سرسبز وکرانه های دریا وجاده‌های پر درخت میان جنگلها میگذشتند. هنوز آلبرت بخاطر داشت که چگونه صدای وزش باد از میان شاخ وبرك درختان مثل آهنك موسیقی لطیفی گوش آنها را نوازش‌میداد. کاترین نیزازشنیدن این صدا لذت‌میبرد، امابا اوحرف‌نمیزد.

گاه نیز این دوکنار پنجره اطاق‌های چند روزهٔ‌خوددر مهمانخانه‌هامیایستادند وخاموش بخیابانها خیره میشدند. آلبرت همیشه درین موارد سعی میکرد حد نگاه خود را وسیعتر کند وبه بستر رودخانه‌ها وکوههای خاموشی که ابرهای‌پریده رنك‌بر فرازآنها درحرکت بودند نظر بیفکند. در همهٔ این موارد، ودر سایر اوقات، او و زنش مثل همهٔ زن وشوهرهای جوان در باره زندگی روزانه گفتگو میکردند.

وقت گذشتن از خیابان‌ها بازودربازوی یکدیگر انداخته مقابل بناهای زیبا و پشت ویترین‌های معازه‌ها میایستادند و درباره آنها باهم حرف میزدند. درکافه ها و ورستوران‌ها تبسم‌کنان گیلاسهای شراب خود را بهم میزدند. وشب‌هنگام نیز، کنار هم، حتی گاه گونه‌بگونه، در خواب‌میرفتند. اما آلبرت‌میدانست که در تمام این‌موارد جز جسم کاترین‌بـا او نیست. نمیدانست روح کاترین کجاست وبچه مشغول است. شاید هم اصلا کاترین روح نداشت. در تنهائی‌مطبوع خودشان گاه کاترین اورا دراطاق مهمانخانه‌ای تنها میگذاشت ومیرفت. درین لحظات بودکه بی‌اختیار آلبرت یاد وطن وزاد وبوم خویش میکرد ومثل این بودکه غم عالم بدلش مـی‌نشست غالباً هیجانی دیوانه‌وار برای گـریختن وباز نگشتن در خود احساس میکردکه جلوگیری از آن دشوار بود

گاه نیز کاترین او را در یکی از باغهای ملی روی نیمکتی سنگی‌میان‌مردمی که سر مست عطر شکوفه‌های بهاری بودند، تنها میگذاشت و میرفت. حتی‌چند بار اتفاق افتاده بودکه در یك نمایشگاه نقاشـی، یـا درکلیسا یا موزه ای اورامقابل تابلوئی بحال خود میگذاشت وغیبت او مدتی دراز طول‌می‌کشید، بطوریکه آلبرت از خود میپرسید. «راستی شاید هم بر نگردد؟»

رویهمرفته خوب حس میکرد که کاترین از آن‌هنگام که هنوز بعقد او درنیامده ودختری آزاد بود ، تا این ساعت که زن رسمی او بود ، هیچ تفاوتی نکرده و روحاً همانقدر آزادبود که بود. باین‌حقیقت‌همان‌اندازه‌اطمینان‌داشت که بتپش‌قلب‌خوداطمینان داشت . شاید بهمین دلیل‌بود که غیبت ناگهانی کاترین‌درامروز صبح زود ، ونامه‌عجیب او درست دوهفته بعد از آنکه باهم ازدواج کرده وسفر ماه عسل پرداخته بودند، در او وحشت زیادی پدید نیاورد ، فقط‌کمی او را ناراحت‌کرد .

اولین فکری که پس‌از خواندن‌نامه کاترین‌برایش‌پیداشد ، این‌بود که‌جستجوی کاترین برای او موهن است . هم بـرای خودش موهن است وهم برای کاترین . ولی راستی چطور شده بود که زنش صبح بدین زودی رفته واین کاغذ را گذاشته بود ؟ از چیزی بدش‌آمده بود ؟ خوابی دیـده بود ؟ کسی دل او را اسیر کـرده و باعث این جدائی شده بود ؟

بهر حال ، حالا دیگر این همه برای او علی‌السویه بود . کاترین خودش‌نوشته بودکـه دیگر متعلق بـدو نیست . همینقدر بـرای آلبرت‌کافی بود ، زیرا اگـر کاترین مال او نبود ، دیگر آنچه درقلب کاترین میگذشت‌نیز مربوط‌بدو نبود . شاید هم اصولا بهتر بودآنچه شدنی است ، شده باشد آخـر آلبرت از اول میدانست‌که کاترین برای او ماندنی نیست

تازه اگر هم کاترین،نرفته بود، باز ادامهٔزندگانی‌ایندو جزمدت کوتاهی‌مقدور نبود ، زیرا آلبرت دیگر پولی در بساط نداشت که کفاف زندگی مشترك آنها را بدان صورت‌که تا امروز بود ، بدهد . صحبت باکاترین هم درین باره مورد نداشت ، زیرا مشکلات وناراحتیهای او اصلا برای زنش قابل درك نبود .

یك لحظه آلبرت فکر کرد که ازین فرصت‌استفاده کرده برای‌همیشه باکاترین وداع گوید . درست درهمین موقع نگاهش بکاغذ کاترین‌افتاد که روی‌روپوش تختخواب بود . بفکرش گذشت که روی همان کاغذ جمله‌ای کوتاه بنویسد وبا زنش خداحافظی

کند . اما زود از این فکر منصرف شد ، زیرا یقین داشت بفرض آنهم که کاترین این جمله را بخواند متأثر نخواهد شد . وانگهی ازکجا معلوم بودکه کاترین باین زودیها برگردد ؟

کاغذ را بابیحوصلگی بروی میز افکند وبپوشیدن لباس مشغول شد . سپس دست درکیف دستی خود برده طپانچه کوچکی از آن بدرآورد و در جیب گذاشت آنگاه روبسوی در مهمانخانه کرد تا یکسره به بیرون شهر رود و با خاطر آسوده ، بی آنکه اسباب ناراحتی دیگران شود ، تکلیف خود را یکسره کند

بیرون مهمانخانه هوا صاف وکمی گرم بود در آسمان خورشید بامدادتابستان میدرخشید ، ولی مثل این بودکه آسمان گرفته وغم انگیزاست . آلبرت سرخودراپائین افکند و آهسته آهسته دورشد ؛ اما هنوز صد قدمی بیش نرفته بود که ناگهان تکانی خورد ، زیرا کاترین را دیدکه پیشاپیش اوراه میرفت وچترتابستانی ابریشمین خودرا که رنگ خاکستری داشت ، دردست گرفته بود . خواست بشتاب دورشود وبخیابان مجاوربرود ، اما مثل این بودکه قدمهای او برجای خود میخکوب شده بود چند لحظه همچنان ایستاد ؛ سپس بی اختیار دنبال کاترین براه افتاد دلش می تپید ، قدری فکر کرد ودیدکه آرزودارد هرچه زود تروبهتر بخیانت کاترین اطمینان حاصل کند ؛ یکی دوبارترسید کاترین برگردد و اورا ببیند ، اما او حتی یکبار هم برنگشت و همچنان براه خود ادامه داد

کاترین ازسرپیچ بزرگ پیچید وبطرف کلیسای سلطنتی براه افتاد وقتی به کلیسا رسید ، آهسته ازپله ها بالا رفت وداخل آن شد

آلبرت نیز دورادور همچنان دنبال اوآمد تا بکنار در بزرگ کلیسا رسید ، اما درکناردر ، زیردرخت نارون بزرگی ایستاد وازهمانجا بدرون کلیسا نظردوخت

کاترین ازوسط کلیسا ، میان دوردیف مجسمه پادشاهان و پهلوانان گذشت و ناگهان درکناریک مجسمه ایستاد آلبرت برای اینکه بهتر ببیند ، وارد کلیسا شد واو نیزپشت مجسمه بزرگی ایستاد . در آن طرف کلیسا کاترین را دیدکه خاموش و آرام

مقابل مجسمهٔ تئودریش کبیر ایستاده است . پهلوان گت که دست چپ خودرا بشمشیر تکیه داده بود ، همچنان با نگاه چند صد ساله خود بجلو مینگریست ودر قیافه اش خستگی آمیخته با وفاری احساس میشد .

مثل اینکه پشیمان بودکه چرا اینهمه کارهای بزرك وبی‌فایده کرده وعمرخودرا درراه « تاریخ » ،که چیزموهومی بیش نیست ، ازدست داده است . شاید غم و اندوه خاصی که درچهره ونگاهش دیده میشد نیزازهمینجا سرچشمه میگرفت .

مدت مدیدی کاترین خیره بمجسمهٔ پادشاه جنگجوی گت نگریست و در همهٔ این مدت آلبرت ازپناهگاه خویش متوجه اوبود . بالاخره آلبرت دل بدریا زد وچند قدم بسوی اوبرداشت . قاعدتاً میبایست کاترین صدای پای اورا شنیده باشد ، اما بفرض آن هم که شنید ، برنگشت :

مثل این بودکه نگاه قهرمان ژرمن اورا جادوکرده بود حتی رفت وآمد بیگانگانی که کتابچه های جلد چرمی راهنمای سیاحان خارجی دردست داشتند و بدین سو وآن سو میرفتند ، اورا ازحالت بهت وخاموشی خود بیرون نیاورد .

بالاخره این عده نیزرفتند وسروصدا بکلی فرونشست . اما کاترین همانطور مثل مجسمه خاموش‌وبیحرکت درجای‌خود بود پیش‌ازخروج ازکلیسا آلبرت برای آخرین بار برگشت وبدونگاه کرد . درین لحظه کاترین چنان بمجسمه نزدیك شده بودکه صورتش بنوك انگشتان پای مجسمه میخورد . این آخرین خاطره ای بودکه آلبرت ازکاترین همراه بود ، زیرا ثانیه ای بعد از در بزرك کلیسا بیرون رفت و تبسم کنان دورشد

برای نخستین بار، بعد از مدتی مدید ، احساس خوشحالی میکرد ، زیرا این واقعه دردل اوهیجانی تازه پدیدآورده بود

حال دیگرمیدانست که بازمیتواند خدمتی برای محبوبهٔ خویش انجام دهد بشتاب راه یك کارگاه معروف مجسمه سازی را درخیابان « اشتاتسیون » پیش گرفت صاحب مغازه پشت یکی از مجسمه های بزرك فاسری خویش ایستاده بود .

وقتی که آلبرت رادید چند قدم پیش آمدو با نظری استفهام آمیز بدو نگریست . آلبرت باکمی ناراحتی پرسید :

— آیا مجسمه ای باندازهٔ طبیعی ازتئودریش کبیردارید ؟

قاعدتاً انتظارنمیرفت چنین مجسمه ای موجود باشد ، ولی بر حسب اتفاق یك مجسمهٔ تمام قد تئودریش ازروی نمونه ای که درکلیسای سلطنتی وجود داشت ، یك ماه پیش ساخته شده بود . مجسمه سازتوضیح داد که کسی که این مجسمه را سفارش داده ، چند روز پیش ازآن مرده وورثه اوحاضر بقبول مجسمه نشده اند . آلبرت از قیمت مجسمه پرسید ودردل حساب آنراکرد : درست باندازهٔ تمام دارائی اوبود .

بشتاب کاغذی ازدفتر یاد داشت مجسمه سازکند و آدرس خود را دروین روی آن نوشت زیر آدرس نیز اضافه کرد : مجسمه را توسط شخص مورد اطمینانــی در وسط باغ کاربگذارید این باغ وخانه همان بودکه در شب عروسی خودش بموجب سند رسمی به کاترین بخشیده بود

دیگر کاراوتمام شده بود . با مجسمه سازخداحافظی کرد وازراه مجلهٔ کلیمی ها بطرف جنگل بیرون شهررهسپارشد . آفتاب درست دروسط آسمان بودکه اوزیر درخت بارونی خودش راکشت .



کاترین زود ترازپنج هفته بعد ، به وین بازنگشت درین موقع پنج هفته بود که آلبرت درمقبره خانوادگی خود در« گراسن» بخاك سپرده شده بود . پدرومادرش هم درهمین مقبره بودند .

کاترین مدت مدیدی در باغ خانه خود ، جلـوی مجسمه تمام قد تئودریش کبیرکه زیر درختان بلند بارون نصب شده بود ومعلوم نبودازکجاوچطور باینجا آمده است ، ایستاد وبدان نگریست . سپس باطاق خود رفت وپشت میز نشست ونامه‌ای مفصل نوشت که میبایست در پستخانه شهــر « وارنا » امانت بمانــد تا شخصی بنام « آندروتاجرالدینی آنرادریافت کند،زیراکاترین آدرس خصوصی این شخص رانمیدانست.

حتی نمیدانست اسم واقعی این مرد که پنج هفته پیش ، یکروز درهنگام خروج وی
ازکلیسیای سلطنتی باالو برخورده و اورا تعقیب کرده بود همین است یا نه . کاترین
آنروز مدتی درکلیسا کنار مجسمهٔ تئودریش کبیرایستاده بود وقتی که ازکلیسابیرون
رفت و این مرد ایتالیائی را دید ، حس کرد که ازاو نیز باندازهٔ تندریش کبیر
خوشش می آید.

حالا که باو نامه مینوشت دوهفته ، شاید هم سه هفته بود که ازاو بچه ای در
درشکم داشت . ولی بالاخره نتوانست بفهمد که نام واقعی آن شخص همین بود یا
نه، زیراهیچوقت جوابی ازاو نرسید .

سرنوشت

از: آندره‌موروا

آندره موروا

آندره موروا « André Maurois »که نام اصلی او « André Herzog » است از بزرگترین نویسندگان امروز فرانسه و عضو برجستهٔ فرهنگستان آن کشور است و اصلا یهودی است وی در سال ۱۸۸۵ متولد شد وتحصیلات خودرا در رشتهٔ ادبیات تمام کرد ، اما پیش از آنکه خود را بکلی وقف ادب کند ، ده‌سال در شهر خودکار خانه‌داری کرد در زمان جنگ بین‌المللی اول نظر بسه اطلاع کاملی که در زبان و ادبیات انگلیسی داشت سمت افسر رابط و مترجم بین فرماندهی های فرانسوی وانگلیسی انتخاب شد ودر پایان جنگ بود که نخستین کتاب خودرا بنام سکوتهای سرهنگ برمبل Les Silences du Colonel-Bramble که بلا فاصله شهرت وموفقیت فراوان یافت انتشار داد وسه سال بعد کتاب دیگری درتعقیب آن‌و در همان زمینه بنام نطقهای دکتر اوگریدی « Les Discours du Dotoeur O و Crady» نوشت که همان موفقیت را یافت سپس وی یك سری شرح حال بزرگان را بسبك « رمان» نوشت که مهمترین آنها آریل یاشرح زندگانی شلی شاعر بزرك انگلیسی است معروفترین‌آثار او عبارتند از زندگی دیسرائلی ، مطالعات انگلیسی ، بایرون ، نه فرشته نه شیطان ، شیطان لطف ، Arabesques ، روان ، برنارکسی ، Climats ، شرح حال ها ، تورگنیف ، ماشین سنجش روح ها ، تاریخ انگلستان ، تاریخ فرانسه ، تاریخ آمریکا ، ایرن هاور ، فرانکلین ، هفت صورت عشق ، سفر آمریکای لاتین ، و چند مجموعه نوئل بنام Meipe ، همیشه غیر منتظره پیش می‌آید ، زیردرختان بلوط غیر از اینها موروا دارای تعداد بسیار زیادی کتاب و رسالهٔ کوچك است ،که ذکراسامی همهٔ آنها در اینجا مقدورنیست . داستان «سرنوشت» «Destin» از آخرین مجموعه نوول‌های اوانتخاب وترجمه شده است .

سرنوشت

— سرنوشت؟ نه ! من به سرنوشت اعتقادی ندارم، یا بهتر بگویم بآن نوع
سرنوشتی که قدیمی ها قائل بودند معتقد نیستم، یعنی نمیتوانم قبول کنم که واقعاً در
آسمان، درپشت پردهٔ ستاره ها، نیروی مرموزخطرناکی وجود داشته باشدکه ما را
درمیان پرده های چرخی عظیم ونامرئی بیندازد و خوردکند. نه! عقیدهٔ من درست
عکس این است. من فکرمیکنم که دستگاه آفرینش با جزئیات کارهای ما کاری
ندارد، وهرکدام ازما میتوانیم درحدود معینی، سرنوشت خودمانرا بدست خویش
اداره کنیم ... و با این وصف .

«بلوندل»[1] بما نگریست ویك لحظه‌خاموش شد سپس گفت:

— با این‌وصف، گاهی جریان‌حوادث طوری جوردرمیآید وتصادفهای مختلف
چنان عجیب ومعجزآسا دنبال هم قرارمیگیرند، گاهی‌چرخهای ماشین عظیم ونامرئی
زندگی برای ایجاد یك فاجعه بقدری خوب میزان میشوند وبا هم کارمیکنند که آدم
بی اختیادازخود میپرسد: «آیاواقعاً میتوان همهٔ اینها رابه تصادف ساده حمل کرد؟»

مثلا اتفاقی که یك روزدرنیویورك برای من افتاد ... ولی این داستانی است که اگـر بخواهم نقل کنم خیلی طولانی میشود ...

آهی کشید وقهوهٔ خودرا آرام وجرعه جرعه نوشید . سپس چون ازنگاههای ما احساس کردکه همه مشتاق شنیدن داستان اوهستیم ، دنبالهٔ سخن خود راگرفت وگفت :

— شاید یادتان باشدکه من چند سال پیش مدتی درامریکا بسربرْدم . در آن موقع زندگی‌درامریکا سیارمرفه وآسوده ، درعین حال مثل همهٔ زندگیهای‌امریکائی آمیخته با اضطراب وتلخی پنهان بود .

درآن زمان ، من عده ای دوست درنیویورك پیداکرده بودم‌که بعضی‌ازآنان شخصیتهای برجسته ای بودند ، یـا بهتر بگویم بعدا شخصیتهای مهمی شدنـد . مثلا پروفسورهای جوانی بودندکه بعد ازروی‌کارآمدن روزولت به واشنگتن رفتندواز زمامداران مملکت سدند هنرپیشه های تازه‌کاری بودندکه آنوقت هـا جزجاذبهٔ خـود سرمایه ای نداشتند وامروز ملکـه های « برادوی » بشمار میروند . روزنامه نگاران جوانی بودندکه مردم جا افتادهٔ سال ۱۹۲۵ ازسلیقهٔ تند رو وافراطی‌آنهـا وحشت میکردندوامروزدرنظرمردم سال۱۹۵۱ ،آدمهای محافظه‌کار« ازمدافتاده‌ای» بیش نیستند . جمع ما بدین ترتیب شامل عده ای‌ازدوستان جوان میشدکه هرشب، یا دریکی ازبارهای خلوت‌کوچهٔ پنجاه ودوم ویا درآپارتمان یکی از رفقا ، دورهم می‌نشستیم ومیگساری میکردیم

یکشب دسته جمعی در خانه « میریام جنیگس[1] »کـه درآنطرف رودخانـهٔ « ایست ریور» درناحیهٔ « لانك‌آیلند » واقع بود سام میخوردیم خانهٔ کوچك قرمز رنگی بودکه ازلحاظ رنك ورونق میان همهٔ خانه های ماممتازویا بهتربگویم منحصر بفرد بود ، زیرا همهٔ ما میتوانستیم درآن جا بگیریم وبا هم برسرمیزغذا بنشینیم ، لابد شما « میریام » را با آن صورتکـه حالا درفیلم های معروف هـالیوود

---

۱ - Miriam Jennigs

میبینید خوب میشناسید وهمه نیزدردل اورا ستایش میکنید حق هم دارید، زیرا او واقعاً هنرپیشهٔ بزرگی است. ولی آنروزها دوست ساده ای برای ما بیش نبود و هنوزاین بیاوبرورانداشت. زن‌جوانی بود که روی حساب ساده ای که برای‌زندگانی خودش کرده بود، دوسال باپیرمرد میلیونر وبداخلاقی زندگی کرده وسپس ازاوطلاق گرفته وازاین راه ثروت هنگفتی بدست آورده بود خانه ای که ما آن شب در آن میهمان بودیم ازهمین پول خریداری شده بود.

بعد ازشام، ماهمه دورمیزپوکر نشستیم. راستش را بخواهید من هیچوقت در بازی پوکر بازیکن خوبی نبوده ام وحالا هم نیستم. ولی آنشب ازحد معمول نیز بد تربازی میکردم، زیرا حواسم بیش‌ازآنکه صرف بازی باشد، متوجه میریام بودکه مدتها بودکه عاشق اوبودم. اما میریام بهمان دلیل که این راز مرا فهمیده بود، عمداً سربسراین وآن میگذاشت تا مرا ازحسادت ناراحت کند.

وقتی که زنك ساعت دیواری نصف شب را خبر داد، من دیگر آه در بساط نداشتم. اتفاقاً درست درهمین‌لحظه نگاهم به مریام افتادکه روی صندلی «فرانتس» نویسندهٔ ستون موسیقی یکی ازمجلات معروف خم شده وگیلاس شامپانی خود را پیش برده بود تا فرانتس ازآن بنوشد بی‌اختیارازجا بلند شدم و بیمقدمه گفتم که چون‌خسته‌هستم‌وفرداصبح هم باید ازاول‌وقت کارکنم، دیگرنمیتوانم بمانم‌ومیخواهم زود تربخانه بروم و بخوابم

طبعاًهمهٔحاضرین باداد وفریاداعتراض کردند وبرسر کلاه وپالتو‌ام بارانی من دعوا شدکه نگذارند بدست من برسد. میریام دست بگردن من انداخت ومرا بوسید، ولی من سخت برسرحرف خودم ایستادم

اندك اندك لحن گفتگو که آمیخته باشوخی بود ناراحت‌کننده شد، بطوریکه من حرفهائی زدم که عادتاً نمیگفتم. رفقای من ناچاردست ازاصراربرداشتند وبجای خود نشستند. من‌قروض سنگین خودم را تصفیه کردم، ولی بعدازپرداخت همهٔ آنها دیدم که حتی باندازهٔ کرایه تاکسی هم پول ندارم اتفاقاً باران شدیدی میبارید و

خانهٔ میریام نیزازخانه من بسیاردور بود ، هرچند بعد از نوشیدن آن همه کوکتل و شامپانی اگرراه نزدیك هم بود پیمودنش برای من آسان نبود . ناچار گفتم :

— کدام یك از شما حاضرید بمن یك دلار قرض بدهید ؟

بدیهی است این حرف من ، بهانه تازه‌ای برای نگاهداشتن من بدست آنها داد. همه بقهقهه خندیدند واز دادن پول خودداری کردند تا من مجبور شوم بمانم و با اتومبیل آنها برگردم ، ولی هیچیك از آنان حاضر نبود زودتر ازساعت شش صبح بخانه مراجعت کند کم کم اوقات من جداً تلخ میشد ، ولی درست وقتیکه میخواستم در را باز کنم و بروم ؛ میریام کیف خودش را گشود و از آن یك دلار بیرون آورد و بمن داد و گفت :

— بیا ، من بیش از همه دلم میخواهد بمانی ، ولی بخلاف همه وسیلهٔ رفتن را در اختیارت میگذارم ، زیرا نمیخواهم ترا بزور نگاه داشته باشم . شب بخیر

با عجله دلاررا گرفتم ودر حالیکه رفقا پشت سرم دادوفریادمیکردندومیخندیدند، بیرون آمدم . درخیابان ناگهان احساس کردم که مه غلیظی همه جارافرا گرفته ، بطوریکه راه رفتن خیلی مشکل است تقریباً هیچکس دراین ساعت رفت و آمد نمیکرد وهیچ صدائی سکوت کوچه‌ها و خیابان ها راکه در دو طرف آنها دو ردیف دیوارهای تیره رنك خانه‌ها صف کشیده بودند برهم نمیزد اصولا بنظر من ، همانقدر که نیویورك در «خیابان پنجم» باکاخ‌های مجلل وپر نور خودآراسته وعالی وفرح بخش است ، دوراز نقاطمرکزی این شهر ، تلخ وناراحت کننده و اضطراب آور است آیا علت این ناراحتی فیلم‌های سینما است کـه هریك از این گوشه و کنـارها را بصورت صحنهٔ یك حادثه جنائی وحشت‌انگیز درآورده‌اند ؟ درست نمیدانم ، فقط اینقدر میدانم کـه همیشه بمحض آنکه ازچراغهای رنگارنك «برادوی» یاازآرامش پرتجمل سنترال پارك دور میشوم ، درخودم بی‌اختیار احساس اضطراب میکنم . میدانستم که پیش از عبور از رودخانه نخواهم توانست تاکسی پیدا کنم. بدین جهت یقهٔ بارانی رابالاکشیدم وازپیاده‌روی پل آهنین بـراه افتادم اسم این پل درست بخاطرم نیست ، ولی گمان میکنم بـدان

«کوینسبرو برید» میگویند . پنج ساعت پیش موقعیکه از این پل میگذشتم تا بخانهٔ میریام بروم ، آنقدر رفت و آمد در آن زیاد بود که سر وصدای گوش خراش اتومبیلها و نور چراغهای بیشمار سفید وقرمز آنها مستأصلم کرده بود . ولی در این ساعت مطلقاً هیچکس از پل عبور نمیکرد وجز منظرهٔ تیرآهن های مورب بالای پل هیچ منظرای درمیان مه غلیظ دیده نمیشد .

تقریباً نصف پل را بی آنکه به ذیحیاتی بربخورم ، طی کرده بودم . ولی درین موقع ناگهان طرف راست خودم ، در وسط مه احساس کردم که کسی در کنار پل ایستاده است . میگویم «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمیدانستم درست دیده‌ام یاخیر فقط درمیان مه غلیظ ، هیکل ظریف وباریکی رادیدم. هیکل زنی بود که روی نردهٔ کنارپل بوضع خطرناکی خم شده بود

اولین فکری که بذهن من آمد، وقطعاً اگر شما هم بجای من بودید همین‌طور فکر میکردید ، این بود که این زن مثل هزاران دختر و زن جوانی که از این راه خودکشی میکنند ، قصد دارد خودش برودخانه بیندازد

بی اختیار بسمت اورفتم خانم ناشناس بصدای پای من ناگهان برگشت وهمین که مرا درنزدیك خود دید ، طوری باعجله خودرا بطرف رود خانه خم کرد که من باحرکتی غیر ارادی دست درازکردم و بازویش راگرفتم وباسختی اورا بطرف خودم کشیدم . فقط دراین موقع بود که در نور چراغ توانستم قیافهٔ اورا ببینم . نمی دانم چطور حالت خودرا درلحظهٔ دیدار چهرهٔ او برایتان توصیف کنم .

خانم ناشناس، دخترجوانی فوق‌العاده زیبا و آراسته بود چهرهٔ او که ازقطرات اشك بیش ازقطره‌های باران خیس شده بود ، درنور پریده رنك چراغ ودرمیان‌مه ، بقدری جذاب بود که من یك لحظه گمان بردم از فرط مستی ، اسیر رؤیائی شاعرانه شده ام .

گیسوان دخترجوان که آب از آنها می‌چکید آشفته وپریشان بود. درست یادم نمیآید چه لباسي پوشیده بود ، فقط میدانم که سروووضع آراسته ومتناسب او بمن

نشان داد که آن چیزی که دخترجوان را بخیال خودکشی انداخته ، فقر و استیصال نبوده است حتی بخاطر دارم که دورگردن و سینهٔ بلورین زیبای ناشناس‌را پوست گرانبهائی که‌گمان میکنم پوست روباه سفیدی بود پوشانده بود . نه، آن چیزی که در اولین نگاه بچهرهٔ دخترجوان نظرمرا بخود جلب کرد ، فقر و پریشانی نبود،بلکه یك حس تلخی ونومیدی شدید بود . اگر یك نقاش زبردست تمام هنر خودرا برای تجسم حداعلای یأس‌وخستگی وتلخی بکاربرده بود، مسلماً نمی‌توانست‌چیزی کاملتر ازاین قیافه بوجود آورد .

دخترك ، لحظه ای‌آرام و خاموش بمن نگریست . مثل این بودکه‌میکوشید تا ازدنیائی دوردست بروی پل‌تاریك ومرطوب برگردد و بفهمدکه من دراین ساعت باوچکار دارم سپس باخشم فریادزد .

— بمن چکار دارید ؟ چه می‌خواهید ؟ ولم‌کنید! چرا مراگرفته اید ؟آخر ولم کنید !

حالادیگر برای من روشن‌شده بودکه‌خواه ناخواه قهرمان یکی‌ازداستان‌های مبتذل ویکنواختی شده‌ام‌که هرروز هزارها ازآن درگوشه وکناردنیا اتفاق میافتد: راهگذری در حین عبور ، حس میکند که دختر جوانی با انداختن خود برودخانه قصد خود کشی دارد و اورا از این‌کار مانع میشود . هنوز اثر مشروب هـای پیاپی مبریام طوری درکلهٔ من باقی بودکه درست نمی فهمیدم چه باید بگویم وچکارباید بکنم . نمیدانم درآن‌موقع، باین دخترك ناشناس چه‌گفتم وچه حرفهائی زدم.اینقدر میدانم‌که یقیناً حرفهای من درآن ساعت جزسخنانی احمقانه وبی‌سروته نمیتوانست باشد ولی هرچه بود ، اهمیت نداشت . مهم این‌بودکه این زن درآن‌ساعت احتیاج داشت‌که صدای انسانی را بشنود وکسی باشدکه اورا از نردهٔ‌کنارپل دورکند. واین کار، برحسب تصادف بدست من صورت‌گرفته بود

یك لحظه بعد من و او ، درحالیکه من همچنان باروی اورا سخت در دست خود گرفته بودم روی پیاده رو پل براه افتادیم درتمام طول‌پل ، من پشت سرهم

باناشیگری میپرسیدم :

— آخر بگوئیدچه اتفاقی افتاده ؟ چطور شده ؟... مردی که دوستش‌داشته‌اید شمارا ترك گفته ؟ مطمئن باشیدکه این جدائی به‌خودکشی نمی‌ارزد . اگرمیدانستید من خودم چندبار تاکنون آرزوی مرك کرده‌ام و بعد از آن از حماقت خودم پشیمان شده‌ام!.. حتی نیمساعت‌پیش ، بدم نمیآمدکه بی دردسر ازاین دنیابروم . ولی حالا ، یکدنیاه ازاینکه زنده مانده‌ام ومیتوانم کنار شمارا بروم خوشحالم .

خانم ناشناس همچنان خاموش بود وهیچ جوابی بحرف‌های من نمیداد وقتی که از زیر چراغ دیگری گذشتیم ، توانستم بچهرهٔ او نگاه کنم این بار متوجه یك نکتهٔ دیگر شدم . نه تنها قیافهٔ او فوق العاده زیبا وجذاب بود ، بلکه‌یکنوع ظرافت خاص وکم نظیری درخطوط صورتش دیده میشد . میدانیدکه من درآن‌موقع‌چقدر احساساتی بودم اصلا هرجوانی درحال عادی نیز احساساتی است ، چه‌برسد آنکه اثر شراب وبرخورد ناگهانی بایك زن زیبا درمیان باشد این زیبائی آمیخته باتلخی دردناك وتوأم باطرز برخورد شاعرانهٔ من بااین زیبای ناشناس ، باضافهٔ اثرمستی‌سبك و خشم درونی‌من نسبت به‌میریام ، همهٔ اینها باعث شدکه درآخرپل ، برای‌من‌دیگر جزاین خانم ناشناس هیچکس وهیچ چیز دردنیا وجود نداشته‌باشد .

درمیدان‌آخرپل ، من واو ازکنار مأمور پلیسی گذشتیم که بادقتی بیش ازحد معمول بمانگاه کرد . یك لحظه درخیال من‌گذشت‌که مبادا زیبای ناشناس از فرصت استفاده‌کند وبدیدن پلیس خودرا ازچنك من‌بدرآورد، ولی اواکنون‌خودش رامثل بره‌ای در اختیار من‌گذاشته بود وجز آنکه آرام‌آرام‌گریه‌کندکاری‌نمیکرد . شاید فکرمیکنیدکه بهتربود خودم او را بپلیس می سبردم و خویشتن را از بار مسئولیت خلاص میکردم .

ممکن است دراین نظر حق داشته‌باشید ، ولی ازکجا معلوم بودکه این‌دختر دلیلی‌جدی برای فرار از پلیس نداشته باشد ؟ وانگهی باید اعتراف‌کنم کــه در آن لحظه دیگر اختیار من دردست خودم نبود، دست‌دلم بودکه نمیتوانست‌بدین‌آسانی

ازین زیبای ناشناس جداشود ومرادوباره باخودم تنهاگذارد .

وقتیکه ازپل گذشتیم ، حس کردم که خیالم ازبابت خودکشی دخترجوان راحت شده است ، ولی درین موقع ناراحتی دیگری درمن پیداشد . فکرکردم تکلیف من بااین دخترچیست ؟ چه میبایست بکنم ؟ اورا دروسط کوچه بحال خود رهاکنم ؟ ولی ممکن بود ازین راه مستقیماً بکنارپل برگردد . اورا بمهمانخانهٔ خودم ببرم ؟ اینکارهم دراینموقع شب غیرممکن بود . شاید یادتان نباشدکه درآن سالهامهمانخانه های امریکائی مجبور بودند مقررات را جداً رعایت کنند، و بنابراین مأمورآسانسور بهیچوجه اجازه نمیداد که من یکساعت بعد از نیمه شب با زن جوانی بساطاق خودم بروم .

ولی خود این خانم چطور ؟ آیا خانه‌ای، محلی نداشت؟

چندبار سعی کردم ازاو دراین‌باره توضیحی بخواهم ، ولی دخترك با سرسختی تمام خاموش ماند وهیچ نگفت بالاخره بدوگفتم :

— خانم ، من نمیخواهم شمارا درچنین‌وضعی ترك کنم . خودتان بگوئیدشما راکجا برسانم؟.. آیاخانه‌ای دارید؟ پدرومادری دارید ؟

بااشارهٔ سرجواب داد

— نه ،

دوباره پرسیدم ·

— اطاق دارید؟

باز سرش رابعلامت نفی تکان داد ولی حرفی نزد

درست دراینموقع ازکنار دری گذشتیم که بالای آن چراغ برق پرنوری روشن بود وزیرچراغ برق روی تابلوئی نوشته شده بود :

« ریور سایدهتل . اطاق ازیك دلار ببالا » البته این هتل بمهمانخانه‌های مجلل وباعظمت «پارك آونیو» شباهتی نداشت، ولی بهرحال تمیزومحترم بنظرمیآمد.وانگهی هرچه بود برای چند ساعت خوب بود

بخانم ناشناس گفتم :

— گوش کنید : شمادرحال حاضر دروضعی نیستیدکه بتوانید در بارهٔ زندگی خودتان توضیحی بدهید یا شخصاً تصمیمی بگیرید . من هم از طرفی مجبورم بخانهٔ خودم برگردم وازطرف دیگر نمیتوانم شما را همراه ببرم . در اینصورت باید قبل از هرچیز وسیله ای فراهم کرد که شما لباسهای خود را خشك کنید و چیزی بخورید و بخوابید ، تافردا درسرفرصت با هم صحبت کنیم و تصمیمی بگیریم . بنابراین من در همین هتل یك اطاق میگیرم که امشب را تاصبح در آن بگذرانید ، پول یك شبهٔ اطاق راهم قبلا میدهم . شما این چند ساعت خواهید خوابید ، و من فردا صبح بدیدنتان خواهم آمد . یقین دارم صبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود وخواهیدتوانست داستان خودتانرا برای من بگوئید . من درنیویورك دوست ورفیق زیاد دارم وتقریباً مطمئن هستم که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهم توانست بشماکمکی بکنم . . هرقدر غصه وناراحتی شما زیاد باشد ، باز میتوانید یکشب بخودتان مهلت بدهید و آرام بگیرید . ازکجا معلوم است که فردا صبح ،آن موضوعی که در تاریکی نیمه شب در میان باران ومه غلیظ بنظرشما لاینحل آمده بود و چارهٔ آنرا فقط خودکشی دانسته بودید ، خیلی ساده‌تروکم اهمیت‌تر جلوه نکند ؟. درین صورت بگوئید: آیاحاضرید امشب‌را دراین مهمانخانه بسر برید؟ قول میدهید که اگر شمارابگذارم‌وبروم،بمحض رفتن من برنگردید ودوباره سراغ پل و رودخانه نروید ؟

بااشارهٔ سر ، بطورساده جواب‌داد . «بلی»

باکمی خجالت پرسیدم :

— پول دارید ؟

درقیافهٔ او اثر ناراحتی چنان شدیدی دیدم که ازحرف خودم پشیمان شدم ، زیرا فکر نکرده بودم کسیکه برای خودکشی ازخانه بیرون میآید، احتیاجی ندارد که پول همراه خود بردارد . با شتاب گفتم :

ـ ندارید؟.. هیچ‌اهمیت ندارد ، من‌خودم متأسفانه فقط صاحب یك‌دلار هستم،

ولی‌همین یك‌دلار برای امشب کافی است . می‌بینید که نوشته است «اطاق ازشبی یك دلار ببالا» . بنابراین پول‌اطاقتانرا همین‌حالا میدهم وفردا صبح که میآیم بقیهٔ حسابتان را تصفیه میکنم . مقصود اینست که اگر گرسنه هستید ، اگر احتیاج بچیزی دارید ، بی‌معطلی از مهمانخانه‌چی بخواهید . هیچ‌اشکالی ازین حیث نیست خوب؛ بااینهاکه گفتم موافقید؟ پس بیائید زودتر کاررا یکسره کنیم

زنك‌درهتل رازدم ، ولی‌جوابی‌نیامد. یکبارو دوبار دیگر زنك‌زدم تا بالاخره صدای پا وسپس صدای چفت‌وبست پشت درشنیده شد وبعد قیافهٔ پسربچه‌ای نمودار گردیدکه چشمهای خواب آلودش را میمالید و با وضع ابلهانه‌ای بما نگاه میکرد . نمیدانم اهل کجابود . زیراانگلیسی را خیلی بدحرف‌میزد وزبانهای فرانسه وایتالیائی راهم که من‌میدانستم اصلا نمیفهمید ، بطوریکه با یکدنیا زحمت موفق شدم مقصود خودرا باو بفهمانم . شمرده شمرده گفتم ·

— این‌خانم شب‌را دراین مهمانخانه میماند . چمدان واثاث ندارد . یك اطاق یك‌دلاری برای امشب میخواهدکه پولش رامن همین حالا می‌پردازم . فردا صبح هم خودم برمیگردم وهرخرجی راکه غیراز پول‌اطاق کرده باشد تصفیه‌میکنم . اگرلازم باشد حاضرم ساعت‌مچی یاچیز دیگری گرو بگذارم ، ولی‌گمان نمیکنم ضرورتی داشته باشد. اینطور نیست؟ خوب...درین صورت من‌حالا میروم وصبح میآیم.می‌بینید، که‌هیچ‌موضوع مشکوکی درمیان نیست، زیرا من‌خودم بااو نمی‌مانم چیزی که‌حالا از شما می‌خواهم اینست که فورا اطاقی باوبدهید اینهم‌یك دلارشما درست‌شد؟

پسربچه چندلحظهٔ دیگر احمقانه بمن‌واو نگریست ، سپس دلار را گرفت و کناررفت تادختر جوان داخل‌شود نمیدانستم باین دختر ، موقع خدا حافظی چه بگویم،زیرا هرچه سراغ یك‌کلمه یایك جملهٔ‌محبت آمیز و صمیمانه‌رامیگرفتم چیزی پیدا نمیکردم ناچار بسادگی گفتم · تافردا خداحافظ.قول بدهیدکه خوب بخوابید.

دستم رابسوی او درازکردم باحرارت و حقشناسی دست مراگرفت و برای اولین‌بار دهان بازکرد وگفت

— چه آدم خوبی هستید !

با آنکه این تنها کلماتی بود که اززبان او شنیدم، هنوزکه هنوز است نتوانسته‌ام آهنگ آنها راکه بالحنی جدی ولی آرام ادا شده‌بودند فراموش کنم .

وقتی که درهتل بسته شدو دوباره تنها ماندم، ناگهان متوجه شدم که تنهادلاری راکه داشتم بابت کرایهٔ اطاق داده‌ام وناچار بایدتا مهمانخانهٔ خودم پیاده بروم ولی کجا بودم؟ کوچهٔ شصتم؟ کوچهٔ شصت و دوم ؟ بهر حال تاخانهٔ من که در قسمت پائین شهرقرار داشت اقلایکساعت پیاده راه بود . ولی من ازکار جوانمردانهٔ خودم آنقدرراضی بودم که با خوشحالی بسمت‌خانه براه‌افتادم ودر تمام‌طول راه، در خیابانها وکوچه‌های خلوت ، آهنگ یك‌مارش نظامی‌را زیرلب زمزمه‌کردم .



فردا صبح ،وقتیکه بیدار شدم،اول چنین بنظرم رسیدکه این خـاطرهٔ عجیب خوابی بیش نبوده است . ولی بعدازکمی فکر تمام جزئیات حـادثه را بیاد آوردم و تصمیم گرفتم که بیش‌از رفتن باداره، به« ریوساید هتل » بروم وقدری پول باین دختر ناشناس ومرموز بدهم واگر توانستم از داستان اوسر در بیاورم ، بوسیلهٔ دوستانی که در نیویورك‌دارم باو کمك کنم وبرایش کاری فراهم آورم . و بعدهم ، ازکجامعلوم که..

هتل‌را خیلی آسان پیداکردم درنور روز دیگر آن‌جنبهٔ اسرارآمیز راکه دیشب بی‌اختیار درمن ایجاد سوء ظن‌کرده بودنداشت در مهمانخانه هم بازبود واز بیرون‌در،زن جوانی که‌پشت‌میز دفترنشسته ومقدارزیادی‌کلید پیش‌روی خودگذاشته بود دیده میشد

بدو سلام‌کردم وگفتم

— معذرت میخواهم خانم ، آمده ام احوال دختر جوانی را کـه دیشب اینجا آوردم بپرسم .

خانم دفتردار با تعجبی‌که بهیچوجه ساختگی نبود بمن نگریست وپرسید :

— کدام دختر جوان ؟

ناچار شدم جریان شب گذشته را دو باره حکایت کنم و مذاکرات خودم را با شاگرد مهمانخانه بگویم . ولی خوب روشن بود که طرف‌من بکلی ازین موضوع بیخبر است . بااندکی خشم گفتم :

— بالاخره بفرض‌شما هم بی‌اطلاع باشید ، لابد در دفترتان نوشته شده که در حدود ساعت دو بعداز نصف شب یکی از اطاقهای هتل خودتان را بدختر جوانی اجاره داده‌اید ؟

خانم دفتردار بدقت دفترش‌را نگاه‌کرد وبعد باتعجب گفت :

— چیز غریبی است !من‌اصلا چیزی دردفتر نمی‌بینم

ازین‌که موضوع کم‌کم صورت معما بخود میگرفت اوقاتم تلخ شد. گفتم

— اقلا پیشخدمت یاشاگرد مهمانخانه یادربان شب‌را صداکنید . آن پسرکی که انگلیسی خیلی بدحرف میزند وموهای سیاه‌مجعد دارد ازین جریان باخبراست . مگر اواینجا نیست ؟

— چرا ! استپان را میگوئید . حالا هم اینجاست . مگر او خبری ازین موضوع دارد؟

— بلی !هم اوبود که دیشب دررا بروی ماباز کرد .

خانم دفتردار زنگ‌زد وچند دقیقه بعدسر و کلهٔ پسرك پیداشد وقتی که مرادید درقیافه‌اش هم اثر تعجب وهم اثرحشم‌وغضب نمودارگردید گفتم :

— مرا میشناسید ؟

با عرشی که از اوقات تلخی حکایت‌میکرد ، اشاره کرد . «بلی» دو باره گفتم

— یادتان هست که دیشب من باتفاق دختر جوانی اینجا آمدم ؟حالا میخواهم ببینم آن‌دختر کجاست ؟

با تکان شدید سربسمت درمهمانخانه اشاره کرد و بسادگی گفت .

— رفت بیرونش کردم

فریاد زدم :

— چطور ؟ بیرونش کردید ؟ بچه‌حق ؟که بشما اجازه داده بود؟مگرمن‌همان دیشب پول اطاقش‌را نداده بودم ؟

پسرك ، بی‌حرف دست درجیب کرد و از آن کاغذی بیرون‌کشیده در مقابل چشم من‌گرفت ، سپس‌بااعتراض فریاد زد :

پول داده بودید؟ این‌پول است؟ بمن‌دلار تقلبی داده بودید و توقع داشتیدشب هم نگاهش دارم ؟

— دلار تقلبی ؟

با حرکتی شدید ، اسکناس رااز دست اوگرفتم و بدان نگاه‌کردم ، واز بهت برجای خود خشك‌شدم . کاغذی‌که دردست داشتم حتی‌دلار تقلبی هم‌نبود ،یك‌ورقهٔ اعلان یکی‌از مغازه‌های بزرك بود که‌شبیه دلاردرست شده بود وروی آن‌برای‌مغازه رکلام‌کرده بودند درآن‌سالهاازاین نوع اعلانات درکوچه‌ها وخیابانها فراوان‌دیده میشد . یقیناً شب گذشته موقع‌گرفتن آن ، چون‌تاه شده‌بود متوجه این‌موضوع نشده بودم ،یاشاید اصلا نگاهی هم بدان نکرده بودم شایدهم پسرك دلارمرا بااین کاغذ عوض‌کرده بود . ولی پسرك بیش‌از آن احمق بودکه عقلش بچنین تقلبی برسد. . . وانگهی خشم وغضبیکه نسبت بمن‌نشان میداد ساختگی نبود .نه ! یقین‌بودکه‌میریام و رفقایش دیشب مرا دست‌انداخته بودند . ولی این‌شوخی یکنفردیگر راغیرازمن قربانی خودکرده بود

فریاد زدم ·

— آن دخترکجا رفته ؟باید هرطورهست پیدایش کرد ! میهفمید ،خانم‌موضوع نجات یکنفر ازمرك درمیان است وبرای‌اینکه خانم دفتردارکه‌کم‌کم متوجه‌موضوع شده بودبهتر معنی‌حرف مرا بفهمد، گفتم ·

— خانم فکرکنیدکه این سوء تفاهم ، این‌اشتباه بیمعنی ، درذهن دختر جوان چه‌اثری‌داشته‌ووقتی که‌شنیده‌است من‌بمهمانخانه چی دلارتقلبی‌داده‌ام‌چه‌عکس‌العملی

در اوپیدا شده . اوخودش در آن موقع که بامن برخورد کرد باندازهٔ کافی مـأیوس و خسته بود . آنقدر اززندگی نومید بود که قصدخودکشی داشت . خودتان را جای‌او بگذارید ببینید اگر مردناشناسی بازوی شمارا بگیرد ، شما را بمهمانخانه‌ای ببرد وظاهراً پول شمارا بدهد ، ولی بلافاصله بعداز رفتن‌او شاگرد مهمانخانه متوجه شود که دلار تقلبی باو داده‌اند وشما را در آن حال خسته و کوفته ، دوساعت بعداز نصف شب، درمیان باران ومه ،تنها وبی‌تکلیف ، باخشونت وتندی از در بیرون کند، چـه فکر میکنید ؟ اوه‌!طفلك !چه‌فکرها باید کرده باشد ! چه‌سرمشق خوبی‌ازنیـکو کاری و محبت بشری باو داده شده ! آنوقت که او احتیاج مطلق بچند ساعت آرامش و استراحت داشت تاشاید اعصاب‌متشنج وناراحتش کمی آرام گیرد ،چه بستر راحتی‌باو داده‌اند ! خانم ،در آن حال که من‌اورا دیدم ،در آن حال که من اورا ترك کردم ، هر چیزی امکان داشت !هرچیزی ،بخصوص مرك، بخصوص خودکشی

ولی‌این‌بحث من بی فایده‌بود، لازم تراز بحث کـردن ، این بود که یك اقدام فوری بشود.بشتاب بسمت کلانتری‌پلیس که‌در آنجا دوست عالیرتبه ای داشتم ، دویدم داستان مرا با خونسردی عادی مأمورین‌پلیس گوش کرد ، ولی فورا باقدام پرداخت درکمتر ازیکدقیقه ، صدها اتومبیل پلیس بوسیلهٔ دستگاههای رادیو از این جریان مطلع شدند وبسیاری از آنهادراطراف پل رودخانه بجستجو پرداختند .ولی یکربع بعد ، همه اطلاع دادند که نتیجه منفـی است و خبری از خانم ناشناس بدست نیامده است .

پیش از آنکه امیدوارم شوم ، دوست من بمن گفت :

— اما این جواب هنوز قطعی نیست . . خیلی خود کشی ها اتفاق می افتد که از آن خبری نمیشود بهرصورت فردا هم بیائید ، تا آنوقت گزارش پلیس‌مأمور رودخانه ها برای ماآورده اند .

باتاکسی‌بخانهٔ مریام رفتم، فریادکنان اورا از خواب بیدار کردم وسیل ملامت وسرزنش بسویش فرستادم خندید و گفت :

— آری ؛ این کار کار خود من بود ، ولی هیچ قصد بدی نداشتم . باور کن که حتی در آن لحظهٔ هم که دست در کیف کردم تا بتو پول بدهم ، چنین خیالی بسرم نیامده بود ، اما ناگهان در گوشه کیف ، چشمم باین ورقهٔ اعلان شبیه دلار افتاد که دیروز بعدازظهر بمن داده بودند و نمیدانم چرا آنرا دور نینداخته بودم . اگر همان موقع این ورقه را مثل همه اعلانهائی که در خیابان بآدم میدهند دور انداخته بودم این اتفاق پیش نمیآمد . وقتیکه این کاغذرا در کیفم دیدم، منظرهٔ تعجب واوقات تلخی تو در موقع دادن آن بودبه رانندهٔ تاکسی وخودداری شوفر ازقبول تنها پول موجود تو در نظرم مجسم شد وبقدری این منظره جالب وخنده آور بود که نتوانستم ازدادن ورقه بتو خودداری کنم وانگهی فکر کردم که این شوخی ضرری ندارد ، زیرا تو وقتی این پول را بشوفر میدهی که بهمهمانخانهٔ خودت رسیده ای ومیتوانی ازدربان یا مأمور دفتر باندازهٔ پول تاکسی قرض کنی چطور میتوانستم فکر کنم که نصف شب کنار پل خواهی رفت تا رل فرشته های نجات را بازی کنی ؟



سه روز بعد ، افسر پلیس که دوست من بود تلفن کرد وخبرداد که جسدخانم ناشناس را در رودخانه یافته اند ، گزارش پلیس هیچ اطلاع دیگری دربارهٔ این خانم بدست نداده بود ، زیرا مشخصات هیچیك از زنان جوانی که در ایالت نیویورك مفقود شده بودند بااین خانم تطبیق نمیکرد هیچ خانواده‌ای ، هیچ عاشقی ، بسراغ او نیامد فقط از سر و وضع او ، پلیس توانسته بود پی ببرد که این خانم از طبقهٔ محترم بوده است . ولی حتی امروز هم هنوز همه چیز این زن زیبا برای من صورت معما دارد هنوز نمی توانم بفهمم که چطور ممکن است دختری باین زیبائی باین ظرافت ، باین جوانی ، دنیا را ترك کند ، بی آنکه حتی یکنفررا از مرك خود باخبر سازد ، بی آنکه نالهٔ خویشاوندی یاآه عاشقی را در پشت سر خود بگذارد.

من ومریام تنها کسانی بودیم که درمراسم تدفین این زیبای ناشناس حضور یافتیم هم او وهم خودمان‌را بطورمبهم دراین واقعه گناهکار میدانستیم . بااین‌وصف

هیچکدام ازما کاری که واقعاً شایستهٔ ملامت باشد نکرده بودیم .

میریام ، با یك دوست صمیمی وخیلی نزدیك خودش شوخی ساده‌ای کرده بود. من نیز ، شاید باخیال استفادهٔ بعدی ، ولی بهرحال بدون بد جنسی و سوء نیت ، سعی کرده بودم دختر جوان وزیبائی را از مرگ نجات دهم .

اما همین دو کار سادهٔما ، همین اقدامات بی غرضانهٔ ماکه هیچ اثری ازشیطنت وبدخواهی نداشت ، دندانه های چرخ موحش و بی رحمی را که می بایست این دختر جوان درمیان پره های آن خورد شود ، بحرکت درآورده بود .

ماهمه ، چه آن شاگرد مغازه که ورقهٔ اعلان‌را بعد از ظهر بدست میریام داده بود ، چه آن عده که دربزم میگساری تمام پول مرا تا دینار آخر برده ومرا مجبور بدرخواست یك دلار کرده بودند ، چه میریام که تصادفاً یک دلار ساختگی را در کیف خود دیده وبفکرشوخی ظریف وبی ضرری افتاده بود ، چه من که دخترجوان را نیمشب همراه خودم به یک هتل ناشناس برده بودم وباآنکه ممکن بود ساعت‌یا چیز دیگری گرو بگذارم اینکار را لازم ندانسته بودم ، چه شاگرد مهمانخانه که با حماقت وسادگی خودبمحض دیدن‌دلار ساختگی دختررا از مهمانخانه بیرون‌کرده بود ، همهٔ ما بی‌آنکه هیچکدام نیت سوئی‌داشته باشیم ، بی آنکه هیچیک فکر عاقبت غم انگیز کار خود را کرده باشیم ، همه دندانه های این چرخ مهیب را بکار انداخته بودیم . همه درراه یک منظور کارکرده بودیم ، بی آنکه هیچکدام متوجه آن باشیم که برای نابود کردن یك دختر زیباومأیوس وبی پناه کار میکنیم .

حتی تصادف نیز با مهارت شیطنت آمیزی این چرخ بی رحم را روعن کاری کرده بود .

آن کاغذی که به میریام داده بودند ؛ تقلید یک دلاری بود . من برای بازگشت بخانهٔ خودم یک‌قرض خواسته بودم هتل نیز برای کرایهٔ شب یک دلار معین کرده بود .

یک دلار . یک دلاری . . که ممکن بود زندگانی دختر جوانی را نجات

دهد، یک دلاری که ممکن بودجریان زندگی مرا عوض کند، ولی همین یک‌دلار ورقه ای بود که حکم مرگ این دختر روی آن امضاء شد.

وقتیکه آخرین مشت خاك برگور دختر ناشناس افشانده شد، من و میریام خاموش و آرام بسمت درگورستان براه افتادیم. برای اولین بار مریام سکوت را شکست و چنانکه با خود حرف میزند گفت.

— مثل اینست که گاهی ...

— چطور؟..

— هیچ!

دیگر حرفی نزدم، ولی حس کردم که او نیز میخواست از سرنوشت بشر و تلخی زندگی صحبت کند

پایان یک زندگی

از: ارنست همینگوی

همینگوی

ارنست همینگوی « Ernest Heminguay » از معروف ترین نویسندگان معاصر آمریکائی است . مکتب ادبی جدید آمریکا که نمونه‌های برجستهٔ آنرا درآثار همینگوی ، فولکنر ، دوس پاسوس، سارویان، اشتاین‌بك ، میلر وامثال‌آنها میتوان یافت ، مکتبی است که بیش ازهرکس بدست همینگوی بوجود آمد، یالااقل وی سهم بزرگی درایجادآن داشت ، سبك این مکتب ، که زادهٔ جنك بین المللی اول و مخصوصاً جنك بین‌المللی دوم است ، سبکی است رئالیست ، خشن ، با لحنی غالباً رننده ، که در آن غالباً سعی میشود انسان و جامعهٔ ما « همانطور که هست » با همه بدیها و نواقص آن تشریح شود » و « بخصوص » سعی میشود فقط این معایب و نواقص تشریح گردد ، بطوریکه این « وسواس عیب جوئی » و نقاشی چیز های زشت ، اساس‌کار این نویسندگان بشمار میرود .

همینگوی که برجسته ترین « نویسنده مکتب جدید » آمریکائی است ، و مخصوصاً کتاب وفیلم بسیار معروف « برای که زنگها صدا درمیآید » «For Whom the Bell tolls» شهرت اورا جهانگیر کرده است ، درسال ۱۸۹۸ متولد شد . در ۱۹ سالگی خبرنگاری روزنامه ای را بعهده گرفت و اندکی بعد داوطلبانه در جنك بین السللی اول شرکت جست و وارد ارتش ایتالیا شد و دربن جنك بودکه زخمی شدید برداشت بعداز جنك بپاریس رفت و دو باره مدتی خبرنگار روزنامه شد . اولین اثر ادبی وی چند قطعه شعر بود که در ژانویه ۱۹۲۳ بچاپ رسید دوسال بعد مجموعه داستانی بنام « دردورهٔ ما» «In Our Time» منتشر کرد . در۱۹۲۶ دوکتاب دیگر « سیلهای بهاری » و « خورشید نیز طلوع میکند » از او انتشار یافت سایر آثار مهم او پس از این تاریخ بدینقرارند . مردان بی‌زن ، مرك دربعدازظهر ، برنده بی‌سهم ، تپه‌های سبز افریقا ، داشتن و نداشتن، ستون پنجم ، چهل ونه داستان، برای که زنگها صدا درمیآیند، وداع بااسلحه ، پنجاه هزار دلار ، مردم‌درجنك .

از بعدازجنك بین‌المللی دوم ، که در آن باز همینگوی سمت خبرنگاری داشت ، وی در جزیرهٔ کوبا سرمیبرد و در آنجا بنوشتن داستانی مشغول است که هنوز منتشر نشده است داستانی که دربن‌جا ترجمه شده ، در اصل « برفهای کلیمانجارو » The Snows of Kilimaniaro نام دارد و یکی از معروفترین آثار همینگوی است .

پایان یک زندگی

«کیلیمانجارو کوه بزرگ پوشیده از برفی است
که درقلب افریقا واقع است و ۱۹۷۱۰ پا ارتفاع
دارد . قلهٔ غربی این کوه را بومیان«خانه‌خدا»
مینامند .نزدیک این قله لاشه یخ زده وخشک
شده پلنگی برزمین افتاده که‌معلوم نیست‌درین
ارتفاع برای چه کار آمده است . »

☆ ☆ ☆

مرد، همانطور نیمه خفته به کرکس ها نگاهی کرد ، ودر دل بشمارش آنها پرداخت . یک، دو، سه ... چهار . امروز چهارکرکس برزمین نشسته‌بودند روزهای پیش این لاشخور ها جرئت آنکه روی زمین بنشینند نداشتند .

روبزنش کرد وگفت :

— میدانی ؟ حسن کار اینست که دیگر درد برطرف شده است .گمان میکنم پردهٔ آخر درام شروع شده باشد .

— چطور ؟

— عجب ! میگویم دیگر پای من درد نمیکند . یعنی احتیاجی بدرد ندارد این کرکس ها زود تر از تو آنچه را باید بفهمند فهمیده اند .

روی یك تختخواب سفری ، زیر سایه شاخه های یك درخت بزرگ میموزا درازکشیده بود و بیابان پهناور افریقارا که آفتاب با نور خیره کننده ای بر آن می تابیدمینگریست . دوباره گفت :

ـ کرکس هارانگاه کن . ازروزی که اتومبیل مادرینجا ازکار افتاد ، این اولین باری است که یکی از آنها برزمین نشسته است . روزهای اول همه آنها از دور در پرواز بودند . بعد قدری نزدیکتر آمدند. دیروز درست نزدیك زمین پروازمیکردند ولی تا امروز روی زمین ننشسته بودند . چند روز اول سعی میکردم درطرز پریدن آنها مطالعه کنم . شاید بعد داستانی دربن باره بنویسم،اما حالا که دیگراین کرکس ها روبروی من نشسته اند واینطور بمن نگاه میکنند ، ازین « مطالعات » روز های اول خودم خنده‌ام میگیرد .

— هری[1] ساکت شو . خواهش میکنم ساکت شو . این حرفهای تو واقعاً مرا دیوانه میکند .

— عجب! من‌نمیخواهم ترادیوانه کنم . فقط دلم میخواهد حرف بزنم .نمیدانی چقدرحرف زدن مرا راحت میکند . ولی اگرمایل نیستی دیگرچیزی نمیگویم .

— میدانی که من‌ازحرفهای توناراحت نیستم . ازین‌ناراحت هستم که نمیتوانم کاری برایت بکنم . ولی خیال میکنم همین روز ها هواپیما برای پیدا کردن ما خواهد آمد .

— یا نخواهدآمد .

— بهرحال بایدکاری‌کرد . آخرچیزی بمن بگو . کمکی ازمن بخواه . تاکی بنشینم واحمقانه ترا نگاه‌کنم ؟

---

۱ - Harry

مرد بپای ورم کرده و مجروح خودش که ازچند روز پیش دیگرقادر بحرکت دادن آن نبود نگاه کرد . ازروزیکه اتومبیل آنها دروسط بیابان ، در نتیجهٔ نداشتن بنزین ازکارافتاده وهنگام فرودآمدن ازآن پای اومجروح شده بود روز بروز اثر « قانقارایا درپای داشت اوشدید ترمیشد . ولی نخستین باری بودکه دیگراودردی درین پا احساس نمیکرد . بقول خودش این مقدمهٔ « پایان درام » بود .

اما .. چطور بزنش بفهماندکه دیگرکاری ازدست اوساخته نیست ، واگر هم ساخته باشد ، اودیگرحوصلهٔ خوب شدن ندارد ؛ چطور بدوحالی کندکه او دیگر هیچ نمیخواهد بجز آنکه بی درد سرشاهد لحظه های آخردرام باشد ؟

بزنش گفت :

آخرچکارمیتوانی بکنی ؟ آن کاری راکه من میخواهم تونخواهی کرد . من هم راه دیگری درنظر ندارم .

— چکار بکنم ؟

— هم اکنون یك گلوله بمغزمن بزن . هیچ زحمتی ندارد . تیراندازی را هم که روزهای اول ازمن یادگرفته ای وخیال میکنم حالا خوب نشانه میگیری ؟

— خواهش میکنم اینطوربا من حرف نزن . نمی‌خواهی برایت کتابی بخوانم ؟

— نه .فقط دلم میخواهد حرف بزنم.حرف زدن ازهمه کارهـا آسانتراست .اگر باهم مباحثه کنیم واختلاف عقیده داشته باشیم آنوقت وقت ماخیلی خوب خواهدگذشت .

— هری ، چرا پرت وپلا میگوئی؛ راستی فکرنمیکنی عوض هواپیما اتومبیلی بجستجوی ما بفرستند ؟

— اتومبیل یا هواپیما فرق نمیکند . من بهرحال میل دارم همینجا بمانم .

— ولی این کار، کارآدم های ضعیف النفس است .

— اوه ، دیگرازین حرفهای ثقیل برای من نگو. آخرچرا بهیچ قیمت حاضر نیستی بگذاری یك نفر باراحتی وبی درد سربمیرد ؟

ولی تونخواهی مرد

— عجب حرف مسخره ایست ؛ من هم اکنون « درحال » مردن هستم . اگـر باور نداری ازین « مرده خورها » بپرس .

یك لاشخور پنجمین ، با سر بی موو چشمهای ریزخود چرخ زنان فرود آمد و روی زمین نشست . اول قدری ازدیگری فاصله گرفت ، سپس محجوبانه و آهسته آهسته نزدیك آنها رفت .

زن گفت :

— ازین حیوانات همه جا پیدا میشود . اگر آدم نخواهد بمیرد نخواهد مرد .

— این حرف راکجا خوانده ای ؟ یقیناً خودت عقل آنکه این مهملات را سر هم کنی نداری .

چندگورخر، باگردنهای درازخود ازمقابل آنهاگذشتند .کرکس هـا وحشت زده اززمین برخاستند ودوباره چرخ زنان قدری نزدیکتر ازجای اول فرود آمدند .

مرد اندکی محجوبانه پرسید :

— میتوانم یك گیلاس ویسکی بنوشم ؟

— نه ، هری : مگر نمیدانی درکتاب « فرهنك پزشکی» نوشته است که الکل برای بیمارها خوب نیست ؟

مرد دیگرحرف نزد . اصلا حوصلهٔ حرف زدن نداشت .

دلش نمیخواست وقت مردن بخاطریك گیلاس ویسکی دعوا کند . فقط میخواست اورا راحت بگذارند . ازوقتیکه این قانقارایای لعنتی درپای راست اوپیدا شده بود ، دیگرهیچ چیزجزیك خستگی روز افزون احساس نمیکرد . چیزیکه اندکـی او را ناراحت میساخت . این بودکه بعکس همیشه نسبت بدانچه درانتظار او بـود ، یعنی نسبت بمرك نیزدیگرحس کنجکاوی نداشت . آنوقتهاکه هنوزسالم بود خیلـی راجع باین موضوع فکرمیکرد . ولی حالا ، تنها اهمیتی که مرك برای اوداشت این بودکـه خستگی اورا برطرف میکرد .

این خستگی ، فکرچیزنوشتن را نیزازخاطراوبرده بود. پیش ازین خیلی چیزها

بیاد سپرده بود تا روزی آنها را موضوع داستان قرار دهد . ولی حالا دیگر یقین داشت که این چیزها را نخواهد نوشت . دیگر هیچکدام از آنهارا بروی کاغذ نخواهد آورد ، برای اینکه آن روز اول ، فراموش کرده بود روی زخم خودش تنتورید بگذارد .

بزنش گفت :

— اگر تو خانواده وخانهٔ زیبای خودت را تـرك نمیکردی وزن یك آدم بـی پول و لات مثل من نمیشدی ، حالا با ثروت سرشار خودت درین بیابـان بالای سر من نشسته بودی ؟ .

— ولی آخر من ترا دوست داشتم . حالا هم دوست دارم . این چه حرفی است میزنی ؟ من همیشه ترا دوست خواهم داشت . مگر تو دیگر بمن علاقه نداری ؟

— نه . گمان نمیکنم . ازاول هم ترا دوست نداشتم .

— هری مگر دیوانه شده‌ای ؟

— نه ! برای دیوانه شدن عاقل بودن لازم است . ولی من از اول آدم عاقلـی نبودم . اگر بودم با زنی که ثروتمند بود ازدواج نمیکردم .

زن بدو نگاهی کرد ولی جواب اینحرف او را نداد .

فقط گفت :

— هری حرف زدن کافی است. باید کاری انجام دهیم آخر اینطور که نمیشود نشست.

— خودت هر کار میخواهی بکن . من خسته هستم میخواهم قدری فکر کنم .



این فکر ، خود بخود در خاطر او آمد . خودش هم نفهمید چرا مثل این بود که از میان هزاران خاطرهٔ مبهم زندگی ، بیدلیل این یکـی پیش آمد وجای همه را گـرفت . یاد آن روز افتاد که در گار راه آهن در «قره‌قاچ» باکوله پشتی خود منتظر قطار استانبول ایستاده بود آن وقت ها تازه جنك تمام شده بود واو و سایر سربازان امریکائی از مقدونیه بامریکا باز میگشتند . اوهمان وقت تصمیم گرفته بود که روزی این جریان را بصورت داستانی بنویسد ولی هنوز این داستان را ننوشته بود .

یك چیز دیگر که خیال کرده بود بنویسدموضوع برف‌های بلغارستان بود. آن روز صبح ، سربازان‌درقله کوهستانهای نزدیك مرزبلغارستان برف‌فراوانی دیده‌بودند. منشی دفتر از فرمانده‌پرسیده بود : «آیا برف آمده‌است ؟ » واوگفته بود : نه » برف نیامده‌است».منشی نیز روبسربازان کرده وتکرارکرده بود: «نه . برف نیامده‌است» ولی‌برف آمده بود .

بعد یاد آن‌افتاد که یك هفته تمام در میان برفهامحصور شده بودند وهیچ کاری جزسیگارکشیدن وقمارکردن‌نداشتند . او خودش هرچه داشت باخته بود . باوجود این مرتباً « سان‌ووار » توپ میزد . درآن دوره‌ها ، اوورفقایش همیشه مشغول قمار بودند . هروقت هم برف‌نمی‌آمد بازی میکردند . هری در عالم خیال حساب‌کرد که چند سال از عمرش را ببازی ورق گذرانده‌است . این را نیز خیال‌داشت‌بنویسد ، ولی هیچوقت ننوشته بود .

سپس یاد آنروز افتاد که بعد از جنك بآموختن اسکی باتریشی‌ها مشغول‌شد. بهمان‌اتریشی‌هائیکه‌چندماه پیش ، اووهمراهانش آنهارا ازهواپیمابمسلسل‌بسته‌بودند هری از فکر اینکه در مقابل گلوله‌های هواپیما چطور مردم وحشت زده بدین‌سو و آن‌سو میدویدند وفریاد میکشیدند بی اختیار لبخند زد .

مخصوصاً وقتیکه بیادآورد که در بازگشت ازین سفر جنگی ، شراب مفصلی خورده بودند .



زنش همچنان روبروی اونشسته بود وباو مینگریست . هری پرسید :

— راستی ما در پاریس کجا مسکن داشتیم ؟

— در«کریون» . توآنجا را خیلی دوست داشتی .

— دروغ نگو . من هیچ چیز را دوست نداشتم .

— این چه حرفی است میزنی ؟

— مگر حرف بدی میزنم ؟ می گویم من‌واقعاً هیچوقت دوست نداشته‌ام .

— اوه ! هری . آیا حقیقتاً تصمیم گرفته‌ای که اگر رفتنی هستی ، همه چیز را

قبلا خراب کنی و هر اثر خوبی راکه در زندگانیت وجود داشته است از بین ببری ؟ مگر نمی بینی که این حرف های تو مرا اذیت میکند ؟

— بسیار خوب. پس دیگر حرف نمیزنم تا ترا اذیت نکنم .

— ولی حالا دیگر خیلی دیر شده است .

— در این صورت باز حرف میزنم تا ترا بیشتر اذیت کنم . من شخصاً از این کار خیلی خوشم میآید . راستی میدانی ؟ من در تمام این مدت که باهم بوده‌ایم ترا فقط برای یك کار دوست داشتم ، حیف که حالا دیگر اینکار از من ساخته نیست

دو قطرهٔ اشك در چشمان زنش پیدا شد . هری با اندکی ناراحتی گفت :

— گوش بده . آیا فکر نمیکنی که راستی من دارم مهمل میگویم ؟ نمیدانم چرا بیجهت دلم میخواهد بتو حرفهای زننده بزنم . اول که شروع بصحبت کردم این طور نبود ، ولی تدریجاً این حس درمن غلبه کرد . البته تو نباید این حرفها را باور کنی ، زیرا من ترا دوست دارم .

خودش میدانست که این حرف او تکرار دروغ همیشگی است ولی زنش راضی شد وبا لبخند گفت :

— متشکرم . میدانستم که مرا دوست داری .

— اوه! عجب بی‌عقلی هستی. من دارم برای تو حرفهای شاعرانهٔ بی‌معنی میزنم. من اکنون پرازشعرهستم ، پرازشعر وپرازمرك .

— بس است ! هری . بس است .



روز بپایان رسید چند لحظه غروب آفتاب افق را سرخ رنگ کرد و سپس سایهٔ بلندکوه همه‌جارا درزیر خودگرفت کرکس‌ها ازانتظار خسته‌شدند وبابالهای سنگین خود اززمین پروازکردند.

هری درتاریکی شب چشمهای کوچك آنهارا دیدکه از بالای درختی بروی او خیره شده بود ، ولی این بار تعداد آنها بسیار زیاد تر بود . در صحرا خاموشی

مرگباری حکمفرمائی میکرد، زن اوازسکوت هری استفاده کرده باتفنگ خودبیرون رفت تاشکاری بچنگ آورد .

هری باخود گفت :

— این زنها آدمهای عجیبی هستند . چطوریک زن نمیتواند بفهمدکه مردها غالباً حتی یک کلمه از آنچه میگویند قبول ندارند ؟ زن من درست وقتی ازحرفهای من خوشش آمدکه دیگرراست نگفتم . ولی آیا واقعاً حرف راستی داشتم که بگویم؟

صدای تیری درپشت تپه رشته افکار اورا پاره کرد. قطعاً زنش بود که شکاری زده بود، همان زن زیبای ثروتمند او، که همواره مانند نگهبان با وفائی برای دفاع ازاو ، وبرای خراب کردن قریحه واستعدادش حاضر بود.

ولی این ادعا قدری هم بی انصافانه بود هری یقین داشت که خوداو بیش از زنش درین باره مسئول است ، زیرا قریحهٔ اوبیشتر بدست خودش خراب شده بود راست است که زن او بافراهم آوردن یک زندگانی عالی احتیاج اورا بکار واستفاده از استعداد ونبوغ خودش برطرف کرده بود، ولی خود او نیز در عدم استفاده ازین استعداد مسئول بود . اوباتنبلی ، بابیکاری ، باغرور خودش این قریحه را نابودکرده بود. هیچوقت باخودش نگفته بود: «باید چنین چیزی بنویسم» . گفته بود: «چنین چیزی را خواهم نوشت».

او تاکنون باقریحهٔ خود معامله مشروع نکرده بود ، قاچاق کرده بود. بجای اینکه ازقلم خودش نان بخورد ، ازراه دیگر ، ازراهی عجیب زندگانی کرده بود : از راه مراوده بازنان زیبا وثروتمند . او ازوقتیکه یاد داشت شریک زندگانی زنانی بودکه فریفتهٔ چهره و اندام او شده بودند، و یکی از دیگری ثروتمند تر و ولخرج تر بودند.

ولی ازین حیث زن آخرین ، زنیکه اکنون درین صحرای دوردست همراه اوبود وبجای آنکه شکوه کند پیوسته بانگاهی پرازمهر وشفقت بدومینگریست از همه بیشتر بود ، زیرا واقعاً ثروتی تمام نشدنی داشت. شوهر اول او برایش آنقدر

ثروت گذاشته بود که تمام نمیشد، واکنون این زن که ازعشاق خودش سیرشده بود ، همه‌را نثار این مرد میکرد ، زیرا واقعاً اورا دوست میداشت.

هری این زن رامثل همهٔ زنان دیگر از خود راضی کرده بود ، زیرا آنجاکه پای احساسات درمیان نباشد بهتر میتوان سخاوت بخرج داد او درین معامله طرف خودش را مغبون نمیدانست . خودش در اوایل کار ازین زندگانی عجیب ناراحت بود ، ولی بعدها بدان عادت کرده بود ، زیرا باخودش گفته بود : « بالاخره هرکس بنحوی که شایستهٔ اوست نان میخورد » .

این حقیقت‌رامدتها بود فهمیده بود، وخیال داشت آنرا نیزروزی بنویسد. ولی حالا دیگر یقین بود که فرصت نوشتن آنرا نخواهد داشت، هرچند این یکی واقعاً ارزش نوشته شدن داشت .

زنش ازپشت درخت پیداشد وآهوئی راکه شکارکرده بود برزمین‌نهاد. هری بچکمه‌های اونگاه‌کرد یادش‌آمدکه پیش ازین بازنش درین لباس بشکارمیرفتند او ازین زن راستی ناراضی نبود ، زیرا وی همیشه حاضربود نظرشوهرش را ازلحاظ مادی تأمین‌کند وازلحاظ‌زندگانی خصوصی نیزهمیشه دراختیاراو بود . هری‌باهمان نظرکه بزنان دیگر مینگریست بزن خودش نگاه میکرد . با این تفات‌که از زن خودش راضی‌تر بود ، چون این‌زن بعکس دیگران هیچوقت با اوگله‌گذاری‌وداد و فریاد نمیکرد . ولی اکنون دیگر این زندگانی که بدین خوبی فراهم شده بود بآخر رسیده بود ، زیرا دو هفته پیش وی فراموش‌کرده بود برروی زخم پایش ننتورید بگذارد .

زنش فریادکرد:

— هلو ، یك‌آهوی قشنك برایت شکارکردم ، ازگوشت‌آن با شیرخشك و پورهٔ سیب‌زمینی برایت غذای خوبی درست خواهم‌کرد . راستی‌حالت‌چطوراست؟

— خیلی بهتراست .

— اوه ! چه خوب . میدانی ؟ من هم با خودم فکرکرده بودم‌که تا برگشتن

من حالت بهترخواهد بود . وقتیکه رفتم توخوابیده بودی .

— آری . همهٔ مدتی را هم که تونبودی درخواب بودم . خیلی دوررفتی ؟

— نه ؛ فقط آنسوی تپه بودم . نمیدانی چقدرازین بیابان خوشم می آید .

— چرا . من هم اینجا را دوست دارم .

— راستی میدانی که فردا هواپیما بسراغ ما خواهدآمد ؟

— ازکجا میدانی ؟

— نمیدانم . ولی یقین دارم فردا خواهدآمد . ازهمین حالا بوتهٔ خشك زیادی جمع کرده ام که برای راهنمائی خلبان آتش بزنم . هواپیما درینجا خوب میتواند پائین بیاید . وقتی که ترا بشهر ببریم و پسایت را معالجه کنیم ، دوباره با هم مشغول شکار خواهیم شد .

ناگهان زن لرزید ، زیراکفتاری باصدای بلند زوزه کشیده بود مرد گفت :

— این حیوان لعنتی هرشب ازینجا بآنسوی تپه میرود پانزده شب است که ما اینجاهستیم ، وهرپانزده شب اودرهمین ساعت ازاینجا عبورمیکند وبمن خیره میشود . چقدرازهیکل اوبدم میآید !

درست درهمین لحظه ، بی مقدمه وناگهان بفکر «مرك» افتاد . درنظرش مرك نه بشکل طوفان یا سیل ، بلکه بشکل یك گودال عمیق آمد ، ومثل این بود که این کفتاردرکنارهٔ باریك این گودال راه میرفت

زنش با اضطراب پرسید :

— هری ، چطورشده ؟ چرا ناگهان ناراحت شدی ؟

— هیچ ؛ بهتر است تو تختخواب خودت را در آن طرف چادر بزنی . نسیم خوبی میوزد .

وچشمها را برهم گذاشت .



این بار بیاد یکی ازشبهائی که دراسلامبول گذرانیده بود افتاد .

تازه ازپاریس بترکیه آمده بود ، زیرا در پاریس با معشوقهٔ خودش قهر کـرده بود . وقتیکه باسلامبول آمد معشوقـه اش به نیویورك رفتـه بود ولـی او یکشب از اسلامبول بدونامه ای نوشت و در آن اظهار داشت کـه نتوانسته است فراموشش کند و آرزوی بازگشت اورا دارد ،وتقاضا کرد که هرچه زود تر جواب نامه‌اش رابدهد ، زیرا اودرغیبت محبوبه دیگر نمیتواند بهیچ زنی نگاه کند وهیچ فکری بجز فکر اودرسر داشته باشد ..

سپس این نامه را درصندوق پست انداخت وبرای‌اینکه شب دراسلامبول تنها نماند ، یکزن هرجائی را با خود برد وبا اوشام خورد ورقصید ، ولی‌ازین زن‌خوشش نیامد ، زیرا خوب نمیرقصید . ناچاراورا رهاکرد وبا یکدختر ارمنی خـون‌گرم آشنا شد وبرقص پرداخت . ایندفعه دخترك آنقدرخوب میرقصید که هری داشت دیوانـه میشد . هری این دخterرا بخانهٔ خودش دعوت کرد ، ولی همان وقت یـك سرجوخهٔ گردن‌کلفت انگلیسی‌که خیلی باین دخترك نگاه میکرد جاواورا گرفت وباو گفت که درکوچه منتظراوست تابا هم کتك کاری مفصلی بکنند . هری نیزبیرون رفت ودر تاریکی دست وپنجه ای حسابی با سرجوخهٔ انگلیسی نرم‌کرد . دوباربا مشت بزیر چانهٔ اوزد وخودش هم چند مشت محکم خورد . بالاخره سرجوخه بـرزمین افتاد و هری‌ازین‌فرصت استفاده‌کرده دست دخترك ارمنی‌راگرفت وبعجله دورشد ، ودرست درموقعی که دو « ام . پی » امریکائی نزدیك میشدند با اودریك تاکسی نشست و بـه « ریمیلی حصار» رفت .

صبح چون پول نداشت بدخترك بدهد اورا درخواب گذاشت وازخانه بیرون آمد . وقتی وارد کافهٔ همیشگی خود در« پراپالاس » شد دور یـك چشمش ازمشت دیشب کبود بود وکتش را روی بازویش انداخته بود تا یك آستینش راکه دردعوای شب گذشته کنده شده بودکسی نبیند .

شب همان روز او بسمت آناتولی رفت . در اینجا بودکـه در جبهٔ جنك نعش هزاران سربازترك راباکلاههای منگوله داردید . بعد هم چیزهای وحشت آوردیگر دید . ولی‌دیگر این چیزهـا را بیاد نمی‌آورد . چند بارخواسته بود این ماجـرا را

بنونسد ، اما هر بارفکر کرده بود که اول ازچیزهائی که کمترغم انگیز باشد شروع کند ، مثلا از داستان عشقبازی های خودش . یکبارخواسته بود بنویسد که چطور در مراجعت ازاسلامبول بپاریس ، دریافته بودکه جواب نامه ای که اوبمعشوقهٔ خودش درنیویورك نوشته بود رسیده ، ولی اول زن آنروزیش آنرا بازکرده بود . اما این را هم ننوشته بود .

☆ ☆ ☆

— حالت چطوراست ؟

زن او ، ازجوی آبیکه درنزدیکی چادربود وهرروز درآن شستشو میکرد بیرون آمد ودوباره جامهٔ خودرا پوشید ودرکنارتخت اونشست .

هری با سادگی گفت :

— حالم بد نیست .

— حالا میل داری چیزی بخوری ؟

— نه ! میخواهم چیز بنویسم

— به ! اول کمی سوب بخورتاقوت بگیری، بعد سرفرصت چیزخواهی نوشت .

— نه . آخرمن امشب میمیرم قوت میخواهم چکار کنم !

— هری . خواهش میکنم شاعری راکناربگذار .

— عجب ! پس توهیچ نمیفهمی ؟ من خودم حس میکنم که تا مغزاستخوانم فاسد شده است . سوپ میخواهم چه کنم ؟ اگرخیلی اصرارداری قدری ویسکی سودا برایم بیاور .

— هری . خواهش میکنم اول سوپ را بخوری .

— بسیارخوب .

سوب خیلی گرم بود هری مدتی آنرا فوت کرد تاخنك شد . سپس لاجرعه ر سر کشید . روبزنش کرد و گفت :

— توزن خیلی خوبی هستی . ولی زیاد درفکرمن نباش .

زنش با نگاهی مشتاقانه بدونگریست . هری از دیدن چهرهٔ زیبا وسینهٔ بـر جستهٔ او بیاد نخستین روزهای آشنائی خودشان افتاد . ولی ناگهان لرزید ، زیرا مثل این بودکه دوباره مرگ ازکنارش گذشته است . اما این بـار مرگ شکل دیگـری داشت : مثل نسیم ملایمی بودکه شعلهٔ شمعی را بلرزاند .

زن او پرسید :

— یك خورده دیگرسوپ برایت بیاورم ؟

— نه ، مرسی . سوپ خیلی خوبی بود ولی من دیگرمیل ندارم .

— سعی کن قدری دیگر بخوردی . برایت خیلی لازم است .

— میدانم . ولی دلم میخواهد قدری ویسکی سودا بنوشم .

ـ هری . آخرویسکی برایت خوب نیست .

ـ راست است ویسکی برایم خوب نیست

ـ میدانیکه من خیلی دلم میخواهد مطابق میل تورفتارکنم .

ـ میدانم ولی آخرویسکی برایم خوب نیست .

با خودش گفت :

ـ وقتی که هلن بخوابد ، هرقدردلم بخواهد ویسکی خواهم خورد . البته هر قدر بخواهم خیر، هرقدرموجود باشد ولی‌چه خسته هستم اوه ؛ چقدرخسته هستم . چطوراست بخوابم ؟

خودش میدانست که نمیتواند بخوابد دوباره فکرکرد :

ـ چطور است همینطور بیحرکت بنشینم تا مرگ برسد ؟ ولی آخر مرگ کـه نمیرسد . نمیدانم این احمق سراغ کدام محلهٔ دیگررفته است خیال میکند من‌وقت زیادی دارم که در انتظارش بنشینم .



ولی راستی ، چطوربودکه اوهیچوقت دربارهٔ پاریس، دربارهٔ این شهرزیباکه مدتهای درازدرآن بسربرده بود چیزی ننوشته بود ؟ نه فقط پاریس ، دربارهٔ سایرشهرهـای

زیبا نیز که خیال داشت همهٔ آنها را در داستانهای خود نقاشی کند چیزی ننوشته و هیچکدام را نقاشی نکرده بود؟

هیچکدام را، حتی واقعهٔ آن روزرا درجنگل نزدیك پاریس، که پسربچهٔ مأمورحفظ یونجه ها نگذاشته بود کسی بانباریونجه نزدیك شود، وپیرمردی او را کتك زده بودکه چرا مانع آن شده است که حیوان او یونجه بخورد. بقدری کتك زده بودکه پسرك بدرون کلبه رفته وبا تفنك شکاری پیرمرد را هدف قرارداده بود روزیکه مردم ازین واقعه خبردارشدند یکهفته ازین جریان گذشته وسگها نیمی از گوشت پیرمرد را درجستجوی استخوانهایش پاره کرده بودند.

نه. راستی این داستان ازآنهائی بودکه میبایست نوشته شود. لااقل اوبیست داستان دیگرازین‌قبیل نیزدرخاطرخود داشت. ولی هیچکدام رانتوشته بود. چرا؟



— چرا؟

زنش با تعجب بدو نگاهی کرد وپرسید.

— چه میگوئی؟

— هیچ نمیگویم.

راستی‌چطور بود اگر راجع‌بزنش چیز مینوشت؟ ولی خودش یقین‌میدانست که اگر خوب شود، دربارهٔ زنش‌چیزی‌نخواهد نوشت. نه فقط‌دربارهٔ او، دربارهٔ هیچ مرد یا زن ثروتمندی چیزی نخواهد نوشت زیرا این جورآدمها ارزش آن که چیزی در باره ایشان نوشته شود ندارند.

یادش آمدکه یك روز ژولین، رفیق فقیرش باو گفته بود. «پولدارها با من و شما خیلی تفاوت دارند» ورفیق ثالثشان جواب داده بود: «البته. تفاوتشان اینست که بیشتر پولدارند». ولی در نظر ژولین این حرف ظریف نیامده بود، زیرا ژولین برای پولدار ها اهمیت خاصی قائل بود. وقتیکه هری بدو فهمانده بودکه این پولدارها غالباً مردمان احمقی هستند، ژولین بطوری منقلب شده بودکه گوئی

پایهٔ تمام عقاید مذهبی او را خراب کرده بودند.

ولی خود او آنروز از ژولین بدش آمد، زیرا از تمام کسانیکه زود تسلیم میشوند، و به خراب شدن پایهٔ عقاید خودتن درمیدهند نفرت داشت خودش از آنهائی بود که در مقابل همه چیز بی اعتنا هستند و خودشانرا نمیبازند.

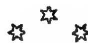
چه بهتر. درین صورت در مقابل مرگ هم بی اعتنا خواهد بود. چیزی که همیشه او را ترسانده بود، درد ورنج بود. او طاقت درد کشیدن داشت بشرط آنکه این درد بطول نینجامد اتفاقاً درین بیماری، درد او درست هنگامی که دیگر طاقتش بانتها رسیده بود پایان یافته بود واکنون او هیچ رنجی احساس نمیکرد.



ولی راستی، آنشب که افسر آلمانی، با نارنجک دستی ویلیامسون رفیق هری را هنگام گذشتن از سیم‌های خار دار بشدت زخمی کرده بود چه شب تاریخی عجیبی بود این موحش‌ترین خاطرهٔ هری از جنگ جهانگیر اول بود.

آن شب ویلیامسون تا سحر فریاد کشید والتماس کرد که کار او را با یک گلوله بسازند، زیرا بدن او بسیمهای خار دار آویزان شده و رودهایش بیرون ریخته بود. وقتیکه سیمها را بریدند واو را بنزد رفقایش آوردند، فریاد کشید «هری. مرا بکش. آخر مرا بکش».

هری تمام قرص های مورفین را که همراه خود داشت یکجا بدو خورانید. ولی بازهم اثر این قرصها تا مدتی پدیدار نشد.



اما درد خود هری هیچ محسوس نبود. اگر بهمین ترتیب میمرد خیلی خوب بود نگاهی دزدکی بسمت زنش افکند که سعی میکرد نگذارد دیدگانش ازفرط خواب بسته شود. بدو گفت:

— چرا نمیروی بخوابی؟

ـــ آخر دلم میخواهد کنار تو بیدار بمانم . تو خوابت نمی‌آید ؟

ـــ نمیدانم .

صدای کفتار که از دور دست بانك میزد سکوت شب را درهم شکست . هری گفت :

ـــ تو هیچ چیز غیر عادی در خودت احساس نمیکنی ؟

ـــ نه . فقط کمی خوابم میآید .

ـ ولی من این حال عجیب را در خودم خوب حس میکنم .

یکبار دیگر دریافته بود که مرك از کنار گوشش گذشته است . ولی این بار مثل آن بود که دست‌های یخ کرده‌اش مستقیماً ببدن او خورده بود .

ـ میدانی هلن ، تنهاحسی که همیشه درزندگانی بامن همراه بوده حس کنجکاوی بوده است .

ـ نه هری . همهٔ احساسات تو همیشه خوب بوده است. تو کاملترین مردی هستی که من تاکنون شناخته‌ام .

ـ راستی ؟ پس عجب شناسائی کاملی از زندگی داری : واقعا زنها چقدر بیعقلند . ولی ... اوه ! این چیست ؟

یك « چیز » نامرئی ، مثل یك حیوان ، یك شبح ، سر خود را برپای او نهاده بود .

هری نفس سرد او را بخوبی احساس میکرد ولی خودش را نمی دید . بزنش گفت :

ـــ این صدای عجیب را میشنوی ؟ لابد پرنده ایست که آواز میخواند . مرك که صدا ندارد .

زنش بوحشت باو نگریست زیرا هیچ صدائی از بیرون نمیآمد . مثل این بود که هری دلش میخواست شوخی کند . ولی هری در همین لحظه احساس میکرد که آن «چیز» نامرئی دارد درطول پاهایش بالا میآید . باخونسردی بزنش گفت :

ـ بگو برود .

ـ چه‌چیز برود؟

ـ هیچ .

ولی این «چیز» نرفت، وبازهم بالاتر آمد.

هری فریاد زد :

ـ بروکثیف من ازنفس تو بدم میآید . چرا نمیروی؟

اما « چیز » بازهم جلوتر آمد . این باردیگرهری نتوانست باوحرف بزند ، زیرا دهانش ازهم بازنشد وقتیکه « چیز » دیدکه او نمیتواند حرف بزند ، اندکی دیگر پیش آمد . هری کوشید تا بادست اورا دورکند ، ولی اوجای خودرا محکمتر کرد ومستقیماً روی سینهٔ وی چمباتمه زد . مثل این بودکه ناگهان کوهی را یکجا روی سینهٔ اونهادند .

بزنش گفت :

این حیوان راکه روی سینه من نشسته است بردار .

ولی زنش صدای اورا نشنید خودش هم صدای خودش را نشنید . زنش سر بسوی سینه خم کرده وازفرط خستگی درخواب رفته بود .

هری ازشکاف چادر به بیرون نگاه کرد . دوتا ازکرکسها درتاریکی شب تا پشت چادرجلوآمده واز درزآن ، بدون حرکت ، با چشمهای ریز خود بوی نگاه میکردند . دربیرون همه جا غرق تاریکی وخاموشی بود . ولی درداخل چادر ، « چیز » همچنان روی سینهٔ اونشسته بود ونفس سرد اوبصورت وی میخورد اوخودش دیگرنمیتوانست نفس بکشد زیرا یك کوه را روی سینهٔ او گذاشته بودند .

ولی تدریجاً « چیز » ازروی سینه‌اش بالا ترفت . هری اورا ندید ولی‌ناگهان احساس کردکه دیگر باری روی سینه اش نیست دیگرنفس سرد او را هم احساس نمی‌کرد .

اصلا دیگرچیزی احساس نمیکرد .

. . . .

مدتی بود صبح شده بود و ازچندین دقیقه پیش هری صدای غرش هواپیما را می شنید . اول درکنارهٔ افق تنها نقطهٔ سیاه کوچکی دیـد ولی این نقطه بزرگ و بزرگترشد وبالاخره هواپیما چند دورزد وبرزمین نشست و کمپتن ، خلبان کهنه کار که دوست هری بود ازآن فرودآمد .

هری با اودست داد . خلبان پرسید :

— رفیق پشه لگدت زده است ؟

— نه . یك پایم دچار« قانقارایا » شده . صبحانه میل داری ؟

— مرسی . اگریك کمی چائی حاضرباشد بدم نمی آید .

هلن با خنده ازاواحوالپرسی کرد وفوراً به تهیه چای پرداخت .

کمپتن گفت :

— درهواپیما جای یـکنفربیشترنیست اول ترا میبرم بعد برمیگردم و خانـم را برمیدارم .

کمپتن وهلن تخت اورابرداشتند ودرهواپیماگذاشتند . البته این کارمشکلی بود ولی بالاخره انجام گرفت .

سپس اووکمپتن دست خودرا بعلامت خدا حافظی بسوی هلن حرکت دادند وهواپیما چرخی زد وغرش کنان براه افتاد .

ازدوریك نقطه درخشان ، مثل دریاچه بنظراو آمدکه قبلا هیچوقت متوجـه آن نشده بود . درصحرا تاآنجا که چشم کار میکرد دسته های گورخر بـا بدنهای رنگارنـگ خود درحرکت بودند .

اولین ردیف کوهستانها ،کوتاه وپرازجنـگل بود سپس نوبت کوههای بلند ترو وخشکتری رسیدکه دامنه های آنها را جنـگلهای « بامبو» پوشانیده بود . پشت این کوهها بیابان سوزان تیره رنگی بودکه آنرا نیزهرگزهری ندیده بود

کمپتن برگشت تا بفهمدکه هری بیداراست یا خواب ، سپس هـواپیما را از

بالای کوههای سیاه رنك دیگری عبورداد که مثل مرگ ، تاریك وغم انگیز بود .

درین بین ناگهان کمپتن بجای آنکه بطرف « عروشه » رودبسمت شرق پیچید سپس هواپیما ارتفاع گرفت وهری باخود حساب کرد که اکنون دارند بطرف مشرق افریقا حرکت میکنند .

کمپتن برگشت ولبخند زنان با نوك انگشت نقطه سفید درخشانی را باو نشان داد که پیوسته بزرگترمیشد هری باتعجب بدان‌سونگاه کرد.مثل این بود که در وسط صحرای سوزان‌افریقا این سفیدی ، سفیدی برف را بنظراومیاورد .

ولی .. راستی این خود برف بود . برف واقعی درافریقا . آنوقت هری فهمید که هواپیما بالای « کیلیمانجارو » کوه پوشیده ازبرف افریقاپرواز میکند .

وقتیکه بالای‌قله رسیدند ، ناگهان‌هری دریك نقطه دروسط برفها، چیز کوچك سیاه رنگی دید . یاد پلنگی افتاد که ازجلگه بالا آمده بود تا درینجا بمیرد . همچنانکه خود او از سر زمینهای دور دست آمده بود تا در صحرای سوزان افریقا جان بسپارد .



درست درین لحظه ،کفتارکه ازمدتی پیش مشغول زوزه‌کشیدن بود ، زوزه خود را قطع کرد وفریادی‌گوش خراش ، فریادی موحش ومرگبار ، مثل فریاد یک انسان وحشت زده برکشید .

هلن تکانی‌خورد ولی بیدارنشد درخواب میدید که درخانه زیبای خودش‌در « لونك ایلند » روی تختی خوابیده ودرانتظارتولد نخستین فرزند خویش است . کفتاردوباره فریادکشید ، واین دفعه این فریاد هلن را بکلی بیدارکرد . یك لحظه وی خواب‌آلوده ازخود پرسید‌که‌کجاست وچه میکند سپس درست بیدارشد وترس سراپایش‌را فراگرفت . چراغ قوه رابرداشت ونورآن را بچهرهٔ هری دوخت . هری پشت بدوکرده وتوانسته بود پایش را ازبستر بیرون بیاورد ، ولی نوارهائی‌که روی زخم بسته شده بود درنتیجه این حرکت‌کنار رفته بود وهلن از مشاهده این منظره

با وحشت و تأثر رو بر گردانید.

فریاد زد:

ـ هری! هری!

اما هری جوابی نداد.

دوباره گفت:

ـ هری! جواب مرا بده. هری!

این بار نیز هری پاسخی نداد. هلن سر بنزدیك قلب او برد، و آنوقت فهمید که او مرده است.

برای سومین بار کفتار نعره ای کشید، و ازین صدا چهار کرکس که آهسته آهسته تا کنار تختخواب مرده آمده بودند ازجای پریدند ولی هلن این صدا را نشنید، زیرا قلب او آنقدر شدید میزد که گوئی میخواست ازجای کنده شود.

فیلومنا

از: وتتوراگارسیاکالدرون

ونتورا گارسیا کالدرون [1]

ونتورا گارسیاکالدرون « Ventura Garcia Calderon » معروفترین نویسنده معاصر کشور «پرو» ویکی از مشهورترین نویسندگان آمریکای جنوبی است.

آمریکای لاتین ازنیم قرن پیش مهد یکی از نهضتهای مهم ادبی جهان شده و در کشور های مختلف آن آثار برجسته‌ای از نظم و نثر وپیس تئاتر و سایر انواع آثار هنری بوجود آمده است که نوید یك آینده درخشان هنری را دراین نیم قارهٔ دنیای نومیدهد . درآثار شعرا ونویسندگان معاصر آمریکای لاتین یعنی مکزیك ، کشور های آمریکای مرکزی وکشورهای آمریکای جنوبی که همهٔ آنها بزبان اسپانیولی یاپرتقالی چیزمینویسند، مشخصات خاص نژاد « اسپانیائی وآمریکائی » یعنی خونگرمی و هیجان واحساسات تندوسوزان خوب پیداست . تقریباً در تمام این آثار ، عشق ، هوس ، خشم ، کینه ، انتقام ، امید ونومیدی ، زندگی ومرگ ، همه باآتشین ترین صورت خود جلوه میکنند . بدین جهت دراین ادبیات یك نوع هیجان و «دینامیسم» خاص دیده میشود که شاید نظیرآن را درهیچ رشتهٔ دیگر ازادبیات جهان نتوان یافت

« ونتوراگارسیاکالدرون » از نویسندگان برجستهٔ آمریکای جنوبی است ، وی شهرت فراوان خودرا در اروپا مرهون مأموریت سیاسی است که از بعداز جنك اخیر در پاریس داشته ودراین چندسال غالب آثار خویش را در پاریس منتشر کرده است «کالدرون» شاعر نیزهست و از زمرهٔ اشعار زیبای او ، قطعه شعری است بنام« نثر برای عمرخیام» که از عالیترین اشعار کنونی آمریکای لاتین بشمار میرود

فیلومنا[1]

« دانیل مندوزا »[2] بدیدن منظره ای که مقابل ما بود ، روی بمن کرد و بـا لحنی التماس آمیز گفت :

ـ برویم ، ازینجا برویم .

ساحل دریا ، در آن نقطه که ما ایستاده بودیم سرسبز ولی مردابی بود ، ودر میان خزه هائیکه روی این طبقه گل را پوشیده بودند ، اردکهای وحشی با دیدگان کوچك خود بما نگاه میکردند . مثل این بود که تماشای همین اردك هـا با سرهای کوچك سبز و پرهای نرمشان بود که « دانیل » راچنین ناراحت کرده بود .

وقتیکه من با تعجب بدونگریستم ، ی دانست کـه دلیل نگرانیش را خوب نفهمیده ام . دست مرا گرفت ودوباره گفت :

ـ میگویم ازینجا برویم . شاید این حرف من بنظر تو احمقـانه بیاید ، ولی حقیقت اینستکه تماشای این ساحل باتلاقی و اردکهای وحشی که اینطور بما نگاه میکنند

۱– Filomena

۲– Daniel Mendosa

بی‌اختیارخاطره ای را که من ازآن گریزان هستم ، خاطرهٔ « فیلومنا » وعشق نخستین مرا دردلم بیدارمیکند .

« حدیث عشق » مرا بسوی خود کشید . شاید اگردانیل دلیل دیگری آورده بود من اصلا ازوتوضیحی نیز نمیخواستم . ولی سخن عشق غیرازسایر گفته هاست .

دانیل‌را آهسته بکنار کشیدم ودونفری روی تخته سنگی‌نشستیم . آنگاه ازاو خواستم که داستان عشق خودش راکه پیش ازآن سخنی ازآن نگفته بود، بامن میان گذارد . این عین داستانی است که او برای من نقل کرد :



اسم اوهمانطورکه گفتم « فیلومنا » بود . این اسمی است که معمولا بر بلبل ها میگذارند ، ولی دربن مورد این اسم برای‌نامیدن زنی بکارمیرفت . هرچند اوهم کمترازبلبل زیبا نبود .

اصلا نمیدانم چرا کشیش های « پرو » اصراردارند کودکانرابدین اسامی عجیب وغریب بنامند . خیلی ها را درکشورخود دیده ام که مثلا « اضطراب » یا « نومیدی» یا « تسلی » نام داشتند ، والبته علت این تسمیه ها یادآوری خاطرات مذهبی بود . ولی میتوانم قول بدهم که « فیلومنا » اصلا برای « تسلی » کسی بدنیا نیامده بود ، و اگرواقعاًوظیفه ای بدومحول شده بود این‌وظیفه رنج دادن ودیوانه کردن کسان‌بود .

نخستین بار« فیلومنا» رادرملك بزرك شوهرش‌درنزدیك « لیما » (پایتخت‌پرو) دیدم . درینجا اووشوهرش مزارع پهناور ومتعدد نیشکرداشتند که تا کرانهٔ دریا امتداد میبافت ، ودرمقابل آنها ، درداخل دریا جزیرهٔ کوچکی بود که ازدورچون لکهٔ سبزی درمیان امواج آبی بنظرمیرسید ، زیرا سطح این جزیره را همه جا بوتهٔ معروف «گوانو » پوشیده بود .

« فیلومنا » وشوهرش « دون رافائل »[1] غالب اوقات سال را درکاخ مجلل‌خود

۱– Don Rafael

درمیان این مزارع نیشکر با وضعی اشرافی وبسیارمرفه بسرمیبردند وعملا برجـان ومال کشاورزان بیشمارخود حکومت مطلق داشتند .

خود «فیلومنا» نمونهٔ کامل یك دختر«لیما» بود . بهتراز آن ، اصلانمونه‌ای‌بود از همهٔ زنان سیاه چشم وگندم‌گون وآتشین طبع امریکای جنوبی . برای او نیز مثل غالب این زنان ، هر احساسی ، هرعکس‌العملی ، هر هیجانی تند وآتشین بود ، زیرا برای مردم امریکای جنوبی حد وسط وجود ندارد عشق زنان درین «قاره» وسیع ، مثل کینهٔ آنها شدید وخطرناك است ، وغالباً نیز باکینه ومرك دوشادوش‌میرود .

ولی آیا من عاشق فیلومنابودم ؟آری خودم‌خوب میدانم که از اولین نگاه‌عاشق او شدم . اما این عشق بقول اروپائیها یك « عشق افلاطونی » بود . عشقی بود که در دل‌وجود داشت ولی‌بزبان نمیآمد . تعجب‌میـکنید ، زیرا در«پرو» ازاین‌قبیل عشقهای افلاطونی‌زیادمیتوان‌یافت گاه اتفاق‌می‌افتد که‌مرد وزنی‌ده‌سال‌تمام‌نامزد یکدیگر ند، بی آنکه درین مدت جزلبخندهای‌عاشمانه وهدایای‌کوچك‌وگاه‌بوسه‌های شتاب آمیز آمیخته با حجب وآزرم ، چیزی رد وبدل‌کرده باشند .

ولی« افلاطونی » بودن عشق من نسبت به فیلومنا یك علت اساسی دیگـر نیز داشت ، وآن وجود «دون‌رافائل» شوهر اوبود که عادت نداشت آنجاکه پای شرافت او درمیان‌آید باکسی شوخی‌کند دون‌رافائل‌مردی چهارشانه ، متوسط ، گندم‌گون وپرمو بود ، و بهتر از او سوارکاری در همهٔ این ناحیه پیدا نمیشد من هر وقت در کنار وی میایستادم از مقایسهٔ اندام‌لاغر وچهرهٔ پریده رنك‌ومخصوصاً نگاه‌احساساتی ورؤیائی‌خودم درمقابل‌بدن‌قوی ورنك‌سوخته ونگاه‌مردانه وخشن‌اوخجالت‌میـکشیدم فراموش‌کردم بگویم که درآن هنگام بیست سال داشتم .

من در نزد دون رافائل سمت منشی مخصوص داشتم ، ولی‌اینکار موقتی بود ، زیرا اصولا من دانشجوی دانشـکده پزشکی لیما بودم وفقط برای چند ماه تابستان بسفارش یکی ازکسان خویش توانسته بودم این شغل را در خانه دون رافائل‌بدست آورم . حقیقت این‌بود که اسم اینکار را «شغل» نمیتوان‌گذاشت ، زیرا عملا همه‌روز

بیکار بودم وزندگانی صبح تا شام من بیش از هر چیز با تنبلی و بیکاری آمیخته بود .
صبحها گاه دوسه نامه کوچك میخواندم یا مینوشتم . هر روز بعد از غذای ظهر ، که همیشه مفصل و کامل بود ، سوار بر اسب بسوی مزارع نیشکر میرفتم و تا آن هنگام که تدریجاً سرخی شفق بر دریا سایه میافکند در آنجا بسر میبردم . فقط وقتیکه با فرو رفتن آخرین اشعهٔ خورشید ، ستارگان از کرانه‌های آسمان وقورباغه‌ها از ساحل دریا بدر میآمدند و نسیم سرد اقیانوس بدن مرا میلرزانید آهنك بازگشت میکردم . گاه مدتی دراز در یك نقطه میایستادم ودیده بآسمان میدوختم تا عبور تیر شهابی را تماشا کنم ، زیرا هنوز جوانی من اجازهٔ آن میداد که دیدار این ستاره را بفال نیك گیرم و آنرا نشان خوشبختی بدانم .
نمیدانید درین لحظات آرام وشاعرانه ، شنیدن ناله‌های غم انگیز و دلپذیر «گیتار» که بزرگترین وسیلهٔ تفریح کشاورزان وروستائیان این نواحی است چقدر مطبوع است . این روستاییان که غالب آنها سیاه پوستانی هستند که روزگاری اجدادشان با شلاق اسپانیائیها بدین سرزمین آورده شده‌اند ، بمحض پایان کار روزانه ، گرد هم می‌نشینند و «گیتار »های خود را چون معشوقه‌هائی زنده در بر میکشند وباآهنگی چنان غم انگیز و ملایم بخواندن میپردازند که پیداست هر یك از ناله‌های ایشان از سر زمین های دور دست افریقا و از قرنهای فراموش شدهٔ گذشته سر چشمه گرفته است .
خانوادهٔ من در لیما خاندانی محترم ونجیب بود ، واین امتیاز که درکشور پرو اهمیت بسیار دارد ، باعث شده بود که «ارباب» ازاول مرا مستقیماً بسرمیز خود خوانده بود و همیشه غذای او بامن وزنش صرف میشد . این «افتخار» گاه مرا بیش ازهر چیز آزار میداد ، زیرا غالباً در بازگشت ازکنار دریا که خاطرهٔ آسمان مهتابی وتماشای لرزش امواج اقیانوس درزیر انوار سیمگون ماه بیش از حد مرا بخود مشغول میداشت و بمن لذتی شاعرانه و«رمانتیك» میبخشید ، هیچ چیز برایم نا مطبوع تر از آن نبود که بر سر میز صحبت از مقدار کشت و محصول نیشکر یا از خبرهای پر جار و

جنجال روزنامه‌هـای لیماکه صبح همانروز برای دون رافائل رسیده بود ، بشود .

ولی آیا تنها دلیل نا راحتی من بر سر میز شام همین بود ؟

نه ؛ یك چیز دیگر نیز بود و آن نگاه‌های «فیلومنا» بود . نگاهی سوزنده و مرموز وپر معنی ، که‌مسلماً از رازی بزرك با من سخن میگفت ، ولی‌من نمیتوانستم معنی این راز را چنانکه باید دریابم ، زیرا در مکتب زندگی هنوز هیچکدام‌از آن درسهائی راکه «فیلومنا» فراگرفته بود نیاموخته بودم . من جوانی بیست ساله بودم ، در صورتیکه فیلومنا سی‌وپنج سال‌داشت !

اما خیال میکنید زنان زیبا درین سن دیگر دوست داشتنی نیستند ؛ مثلاآیا ممکن بود جذاب‌تر ، هوس انگیزتر ودلرباتر از «فیلومنا» که همهٔ کارکنان و مردم این ناحیه از صبح تا غروب درآرزوی دیدار او بودند ، پیدا شود ؟

آنهائیکه زن را درین سن پیر مـی دانند قطعا دراشتباهند . درین سن یك زن‌زیبا نه تنها پیر نیست ، بلکه تازه استاد مکتب عشق شده و « بغمزه مسئله‌آموزش صد مدرس » گشته است .

اما تنها نگاههای سوزان او درمقابل حجب وآزرم ، واز آن بالاتر سادگی و بی اطلاعی من چه میتوانست کرد ؟ درنتیجه عشق ما همچنان « افلاطونی » ماند تا روزیکه « تصادفات » ، این گناهکاربزرگ زندگی ، مثل همیشه خودرا درین ماجرا بمیان افکند ومثل همیشه نیز شریك جرم شد .

یك روز بامداد ، هنگامی که هنوز سپیدهٔ سحری بدرستی سر برنزده بود ، زنك بزرك مزرعه بصدا درآمد و شتاب زده ، با ضربات پیاپی همهٔ خفتگـان را به بیدار شدن خواند . صدای این زنك نشان آنست که در نقطه ای ازمزرعه حریقی آغاز شده ، ودراین مورد وظیفهٔ کلیهٔ مردان ناحیه استکه بلافاصله برای خاموش کردن آن بشتابند ، زیرا هیچ حریقی ازحریق یك مزرعه نیشکر که بسرعتی‌شگفت آور توسعه میبابد وهمه جا را غرق آتش میکند خطرناکتر نیست .

هنگامی که صدای زنك بگوش من رسید . سراسیمه ازخواب جستم وشتابان

ازاطاق خود بیرون آمدم تا بسوی مزرعه روم. ولی درست در همین موقع ، فیلومنا که با جامهٔ شب خود در بالکن بزرک کاخ ایستاده بود و ازیك سو بدریای تیره ءوازسوی دیگر بشعله‌های دور دست آتش درگوشهٔ مزرعهٔ نیشکرمینگریست مرا دید وخنده‌کنان فریاد زد :

— دست شما درد نکند . خوب بود چند دقیقه دیگر بلند میشدید تاآتش بکلی خاموش شده باشد !

و چـون من باچهره‌ای شرمگین بدو می نگریستم ، با لحنـی مهربان و صمیمی گفت :

— دانیل ، دیگر رفتن شما بی فایده است ، زیرا بیش ازیك ربع ساعت‌است که شوهرم باهمهٔ خدمتکاران رفته‌اند و تاشما آنجا برسید آتش خاموش شده‌است بیائید خودتان با دوربین تماشا کنید .

بایوان بزرگ کاخ که ستونهای متعدد آن یادگار دوران حکومت اسپانیائیها بود رفتم ودوربین‌را ازدست او گرفتم ، وازدور درمیان دود غلیظ عدهٔ زیادی رادیدم که کار فرو نشاندن آتش را تقریبا بپایان رسانیده بودند .

درین هنگام تدریجاً نخستین اشعهٔ سرخ فام کنار افق به پیشاهنگـی موکب آفتاب امواج دریارا برنك ارغوانی درآورده بود ، وماه که هرلحظه پریده رنك‌تر میشد آهسته‌آهسته دردرون امواج تیره فرو میرفت .

« فیلومنا » درکنار من ایستاده بود واو نیز چون من مجذوب زیبائی شاعرانهٔ این منظره بود نسیم صبحدم گیسوان آشفتهٔ اورا برهم میزد و گاه جامهٔ نازك شب را نیزکه برتن وی‌بود چنان براندام وی میچسباندکه‌گوئی درآن لحظه‌اصلا‌پیراهنی بتن نداشت . نمیدانم چرا هروقت نگاه من درچنین هنگامی بدو متوجه میشد، بی اختیار چهره‌ام گلگون میگشت وحس میکردم که تپش دلم شدیدتر شده است .

فیلومنا رو بمن کردوباانگشت نقطه‌ای ازدریارا بمن نشان داد.درآن نقطه‌ای که او بدان اشاره میکـرد، یکدسته ازحیوانات شناگـری که ما آنها را « گرك

دریائی » مینامیم بعزم صید صبحگاهی سفر روزانهٔ خود را بسوی جزیرهٔ میان دریا آغاز کرده بودند . پشت بر آمدهٔ این حیوانات در نور ماه یاسپیدی صبحـدم ،ازدور نقاطی درخشان بنظر میرسید، ومردم این‌ناحیه عقیده دارند که این لکه های‌سپید ارواح مردگان روزگذشته اند که همراه ایشان بسوی جزائر دوردست‌میروند تااز آنجا بانسیم صبح رهسپار دیارابدیت‌گردند البته این یك‌تصورخرافی بیش نیست ، ولی چقدر تصور شاعرانه و زیبائی است !

فیلومنا ، آرام و مرموز ، بدین گرگهای دریائی‌که درکنار هم بسوی افق شنا میکردند مینگریست و ناگهان باحال خنده ، باصدای‌گرم و پرموج که تاکنون نظیر آنرا از دهان او نشنیده بودم ، بمن گفت :

ـ ببینید: یکی . دوتا . سه‌تا ... ده‌تا . امروز ده‌روح تازه بسمت‌جزیره‌میروند. مگرشما باینموضوع عقیده ندارید ؟

چرا ! درآن حالی‌که من داشتم ، غرق تماشای زیبائی صبح وجمال‌طبیعت‌واعجاز رستاخیز نور دردنیای ظلمت وخموشی ، هرمعجزه ای را باور میکردم ، زیرا درین لحظه همه‌چیز برای من صورتی بدیع و آسمانی داشت و نسیم صبحدم برایم بهمراه زمزمهٔ دریا ، یکدنیا جاذبه وشوق همراه میآورد .

صدای فیلومنا ملایمتر و دوستانه‌تر شد باآهنگی پرمهر پرسید .

ـ راستی چرا شما همیشه اینطور خاموش وآرام ، اینطور افسرده و مغموم هستید ؟ فکر نمیکنیدکه حیف است روزهای جوانی شما بدینصورت بسررود؟ اگر ازمن بپرسید، من داروی درد شما را میدانم . میدانید این دارو چیست ؟ باید زن بگیرید! سرخ نشوید ، دانیل ! آخر نباید رازدل خودتان‌را از زن سالخورده‌ای مثل من پنهان‌کنید .

اوه ! چه‌عشوهٔ ماهرانه‌ای ! درآن لحظه من بهتر از هروقت دیگر، بهتر ازهر کس دیگر میتوانستم اندام متناسب وچهرهٔ زیبا وگیسوان پریشان و سراپای هوس ـ انگیز اورا ببینم و بفهمم‌که معنی این « سالخوردگی » در حقیقت‌آن جاذبهٔ مقاومت

ناپذیری است که دروجود او سرشته بود و همهٔ نگـاه ها را بوی متوجه میساخت ، و اگر هم او اکنون این حرف را میزد بـرای این بـودکـه از این جاذبه خوب خبر داشت .

من باردیگر سرخ شدم ، ولی نتوانستم حرف بزنم. «فیلومنا» ازدیدن این‌حال من بقهقهه خندید و گفت :

ـ مگر باورنمیکنیدکه من دیگرپیرهستم ؟ اگر موی سپیدی در سرمن پیدا کنید چه میگوئید ؟

وبرای اینکه درروشنائی نیمرنگ صبحدم ،گیسوان خود راکـه مسلما موی سپیدی در میان‌آنها نبود ، بمن نشان دهد، بمن نزدیکتر شد. آنقدر نزدیك شدکه من بی‌اختیار قدمی بعقب گذاشتم ، ولی او بار دیگر بقهقهه خندید و سپس ناگهان سرمرا درمیان دودست خودگرفت و لبان‌گوشتالود خودرا برلب‌های من‌نهاد.

بوسهٔ جنون‌آمیزوپرهیجان‌او آنقدرطول کشید که‌اگردراستودیوئی‌فیلم برداری شده‌بود ،کمتر ازدومتر فیلم صرف‌آن نمی‌شد .

وقتیکه من بخودآمدم وباردیگر بدریا نگریستم ، «گرگان دریـا » در میان امواج دوردست ناپدید شده بودند وازماه جزنیمی از هالهٔ‌کمرنك‌آن در سطح دریا پیدا نبود : «فیلومنا » نیز باطاق خود رفته بود و مردان قلعه و روستائیان باآب‌وتاب تمام ماجرای شهامت وفداکاری خودرا درفرونشاندن‌آتش برای من نقل میکردند

من یکایك‌گفته های‌آنـانرا بااشاره تصدیق‌کردم و همه ازمن راضی شدند ، ولی حقیقةً بهیچکدام ازین داستان‌های اغراق‌آمیز گوش ندادم ، زیرا ازساعتی پیش رخوتی چنان مطبوع سراپای مرا گرفته بودکه اصلا نیروی فکرکردن در من بـاقی نمانده بود فقط حس میکردم‌که یك‌لذت خاص وبیسابقه درروح من‌جای‌گرفته‌بود، مثل شکری‌که دردل نیشکر رسیده پنهان شده باشد .

وقتیکه‌من گفته‌های‌همه‌را تصدیق کردم،احساس کردم که همه‌ازمن‌راضی‌شدند. ولی‌آیا خودمن نیز ازخودم راضی بودم؟

نه؛ ازهمان لحظهٔ اول باریکی موقعیت و مخصوصاً دوروئی شرم آور من در نظرم خوب هویدا شده بود. در دلم پیوسته صدائی بانگ میزد و مرا آدمی پست و خائن میخواند. آنهم خائن «خانگی»، زیرا من در درون خانهٔ کسی که میزبان و ولینعمت من بود وتا آنجا بمن مهربانی کرده بود که مرا پیوسته برسرمیزخود مینشاند، بشرافت اوخیانت‌میکردم.

ولی همهٔ این رنج درونی، همهٔ این شرم و تردید و اضطراب من، هنگامی که برسر میزناهار باردیگر «فیلومنا» بمن نظردوخت ونگاه سوزان پرمعنی و در عین حال بیشرمانهٔ او چون نوازشی ناگهانی قلب مرا تکان داد، ازمیان رفت‌وصدای وجدان من دربرابر این نگاه خاموش شد برای اینکه عذری پیش خود داشته‌باشم، باخویش گفتم: «آخرمن که این ماجرا را آغاز نکردم، چطور ممکن است مسئول آن باشم؟» ولی این منطق در نظر خود من نیز بسیار ضعیف بود. آن منطقی که بسیار محکم‌تر بود، این بودکه عشق منطق نمیشناسد، حتی عشقی که مانندعشق‌من گناهکارانه باشد.

ازآن ببعدآن قدر من بخودم مشغول بودم که فرصت گوش دادن بندای‌مزاحم وخاموش نشدنی وجدان را نداشتم هم من مثل هم فیلومنا صرف آن‌میشدکه بهانهٔ تازه‌ای برای دیدار یکدیگر پیداکنیم و در جستجوی ساعاتی باسیم که بی مزاحمت اغیار درکنارهم نشینیم وتنها برای خودمان زنده باشیم.

برای فیلومنا طبعاً دیگر گفتگوی سادهٔ عاشقانه یافشردن دست‌یانگاه سوزنده کافی نبود، زیرا، بطوریکه گفتم، زنان امریکای جنوبی در عشق نیز مثل همه چیز افراط میکنند ومثل همه وقت سیری ناپذیرند.



چندروزبعد، پیش‌ازناهار، صدای طپانچه ای از باغ شنیدم که در دنبال آن صدای دیگری مثل طبلی که‌سوراخ شده باشد برخاست. چندلحظه بعد دون‌رافائل خشمگین باطاق غذاخوری آمد وفریاد زد:

ـ راستی من ازین مسخره بازی بتنگ آمده ام . امروز باردیگر درباغ یك خرچنگ بادکرده بشاخهٔ درخت آویخته بودند. یقین‌دارم‌این‌هم ازجادوهای«توماسا» پیرزن جادوگر کثیف است .

راستی اعتقاد مردم این کشور به‌سحر وجادو شگفت‌آور است. نه فقط برای بومیان یعنی بازماندگان مردم اصلی این سرزمین جادو وطلسم اساس همه چیز یعنی اساس زندگی ومرگ است ، بلکه درنظر سفیدپوستان ، حتی غالب مردم‌روشنفکر واشرافی این کشور وبسیاری ازکشورهای‌امریکای جنوبی نیزهیچ عقیده‌ای‌استوارتر و ریشه‌دارتر ازایمان به‌سحر وجادونیست . در نظرایشان جادوگران خطرناکترین ومقتدرترین مردم دنیا هستند

آیااین‌خرچناك بادکرده‌طلسمی بودکه‌سرنوشت عشق سوزان زن زیبائی بدان وابستگی داشت ؟ آیا منظور ازآن تفألی دربارهٔ موفقیت یاعدم موفقیت یك ماجرای قلبی بود ؟ درین صورت معنی سوراخ شدن آن باگلولهٔ دون را فائل چه بود ؟ آیا این گلولهٔ غیر منتظره معنی‌آن نمیدادکه این ماجرای عشق بصورتی ناگهانی ، شاید باخون ومرگ بپایان خواهدرسید ؟

من ازحقیقت این راز ودیگر رازهای جادوگران « پرو» بی‌اطلاعم. ولی‌زنان زیبا وسیاه‌چشم کشور من‌که بیشترشان‌گذشته ازجادوی نگاه، ازرموزکارجادوگران نیز چندان بی‌سررشته نیستند دراین باره اطلاعات کافی بشماخواهند داد،بشرط آنکه زحمت رفتن به«پرو» راتحمل کنید .

بهرحال ، عکس‌العمل این واقعه درنزد فیلومنا خیلی شدید بود، زیراناگهان وی دست بفریاد و ناسزا برداشت وآنقدرگیسوان خود راکند و پا برزمین‌کوفت و دشنام‌گفت وحتی سخنان زننده‌که شایدگفتن‌آنها در برابر من شایسته نبود برزبان آوردکه بالاخره دون‌رافائل، مثل همیشه عاشقانه روی بدوکرد و با آهنگی بسیار ملایم والتماس‌آمیز گفت :

ـ فیلومنا .کبوتر من ، اینقدر خودت را اذیت مکن ؛ آخر برای خاطر خدا

آرام شو !

این نخستین باری بودکه من در چهرهٔ زیبای زن او اثر کینهٔ ژاپنی را خوب میدیدم درین حال دیدن او اصلا مطبوع نبود وحتی تماشای آن مانند احساس خطری مرگبارکه ماهیت و قدرت آن مجهول است ، بیننده را بی اختیار بترس می افکند . نمیدانم حس کرده‌اید که گاه آدم دوست‌دارد هیچ چیز ازآنهائی که مورد محبت‌اویند نداند تابتواند بهتر وبیشتر ایشانرا دوست داشته باشد ، زیرا هرروح بشری خواه‌ناخواه زوایائی پنهان ومرموز داردکه درآن جزتیرگی وزشتی نمیتوان یافت، وشاید علت آنکه کشیشان «اعتراف گیرنده» غالباًافسرده ونومیدند . همین است .

ازین تاریخ بودکه من یکی ازین گردابهای تیرهٔ روح فیلومنارا شناختم . ولی اگر ادعاکنم که این شناسائی دیدار های کوتاه و پنهانی ماراکمترکرد یا از نزدیکی من بدوکاست دروغ گفته‌ام ، زیرا متأسفانه ماغالباً درآن ضمن که ازروح وقلب سخن میگوئیم جز «جسم» تمنائی نداریم ،وباآنکه تیرگی‌دل واندیشهٔ زنی‌راعیان می‌بینیم، اگر اورا صاحب‌اندامی زیباوچهره‌ای هوس‌انگیز یابیم سردرپای اومینهیم‌وازوجودش جزفتنه نگاهی نمیطابیم .

بنابراین دیدارهای دونفری ماهمچنان ادامه یافت ، ولی من، هرگزازین واقعه و ازبسیاری موارد نظیر آن بافیلومنا سخنی بمیان نیاوردم ، زیراحتی گفتگو دربارهٔ تندی وخشونت فیلومنا نسبت بشوهرش برای من ناگوار بود . نمیدانم چگونه باید این نکته را توجیه کنم که‌درهمان‌حال‌که نسبت شوهر فیلومنا خیانت‌پیشهٔ گناهکاری بیش نبودم ، در قلب خود نسبت بوی علاقه ای مبهم ولی شدید احساس میکردم و میدانستم که اگر گفتگوئی درین باره بین من و فیلومنا درگیرد ،من بیگمان جانب شوهر اورا خواهم گرفت .

یك شب که دون‌رافائل بیماربود ، فیلومناکه توانسته بود بی‌بیم و هراس بنزد من آید، باخندهٔ‌دلربا وخوش آهنگی که‌خاص اوبود وعادتاً قویترین حربهٔ‌وی‌محسوب میشد از من پرسید :

ـ راستی توکه دررشتهٔ پزشکی درس خوانده‌ای ، داروئی نمیشناسی که با آن بتوان اشخاص مزاحم را ازمیان برداشت ؟

اثر وحشتی کـه در پی این حرف درچشمان من دید ، بار دیگر اورا بقهقهه برانگیخت . ولی این بار فیلومنا سعی کرد باسخنان پرمهر ومخصوصاً باشوخی وخنده ونیرنـگ این سخن تلخ را ازدل من بزداید .

ولی درامی که این گفته بدنبال داشت ازمیان نرفت.



غالباً ، هرسه نفر برای شکار مرغابی به مردابهای کنار دریا میرفتیم. درین نقاط، در میان خزه های انبوهی که همه‌جا سطح مرداب را پوشیده انـد جابجا دسته های مرغابی با بال‌های کوچك سبز رنگ خود جست وخیز میکنندوهر کدام از آنها آماج مناسبی برای تیرشکارچی هستند. ولی درین شکار، گاهی ممکن است صیاد پیش ازصید رهسپار دیاردیگر شود، زیرا اگروی قدمی باشتباه درمیان مرداب بردارد، پیش از آنـکه فرصت بیرون آمدن داشته باشد بدرون آن فرو خواهد رفت . شاید وجود همین خطر مرك در کنار لذت کشتن بود که شکار مرغابی را چنین دلپذیر و هیجان انگیز جلوه میداد

قطعاً بهتر بود اگر بعادت محل چندتن از سیاه پوستان این ناحیه را که خوب باحوال زمین آشنا هستند و میتوانند بآسانی حد فاصل مرداب را با زمین سخت نشان دهند همراه میبردیم ، زیرا درسرزمین «پرو» بجز این سیاهان هیچکس نمیتواند در ناحیهٔ پهناور سبز رنگی که همه جای آن یك شکل و یکنواخت است نشان دهد که آنجا که اسب با سوار خود در درون این گورستان سبز ناپدید میشود کجاست؟ ولی فیلومنا مدعی بود که خود بهتر از همه این سیاهان با این مردابها آشناست . نمیدانم دون رافائل ، شوهر او ، درین باره چه فکر میکرد . ولی من هنوز درسنی بودم که هرچیز احمقانه بنظرم قهرمانی جلوه میکرد ، و طبعاً قبول این خطر نیز برایم نشانی از مردانگی بود .

آنروز ، مدتی بشکار مرغابی وحشی پرداختیم. هوا بسیار مطبوع بود ومن

بی اختیار هوس کردم که با اسب تندرو خود در روی زمین شنزار وسخت کنار مزرعه تاخت وتاز کنم ، ودرین رفت و آمد اندکی ازفیلومنا وشوهرش دورشدم .

ولی ناگهان شیهۀ اسبی مرا برجای میخکوب کرد . نمیتوانم درست شرح دهم که این شهیه چه اثر مرموز وغم انگیزی در خود داشت ، و چطور نـاگهان قلب مرا لرزاند . مثل این بود که درین نالۀ مرگبار یکدنیا نومیدی و استرحام نهفته بـود . زیرا واقعاً این ناله بوی مرگ میداد .

بشتاب عنان اسب را برگرداندم وبسوی نیزاری که ازمیان آن این پیام مرگ بسوی آسمان شفاف نیلگون برمیخاست، تاختم . درطول راه اردکهای وحشی سرهای کوچك سبزرنگ خودشان را ازلای خزه‌ها در آورده بودند و با نگاههائی وحشت‌زده بمن می‌نگریستند نمیدانم چراهنوزهم هروقت این اردکها اینطوربمن نگاه میکنند سراپایم مرتعش می شود .

درین بازگشت پرشتاب برای من خطر آن بود که ناگهان پا بدرون مردابی بگذارم وفرو روم ، ولی اسب ازمن آزموده تر بود ، من نیز عنان خود را بدوسپردم تا با احتیاط قدم بقدم مرا بازگرداند .

چند لحظه بعد ، در کنار یك مرداب ، اسب سفید رنگی را دیدم که با سوار خودایستاده بود ومنظرۀ او وسوارش درمقابل دریا ، مثل تابلوی زیبائی بود که در زمینۀ لاجوردین نقاشی کرده باشند . این سوارفیلومنا بود که نگاههای او بیصبریش را برای دیدار من نشان میداد .

ولی این نگاه بیش از آنکه بمن متوجه باشد ، بسمت نقطه‌ای از مرداب ، در وسط نیزار های کنار دریا دوخته شده بود . نمیدانم چه‌حس عجیبی ناگهان سراپـای مرا لرزاند ، زیرا بی آنکه چیزی دیده باشم ، بی آنکه نظر از فیلومنابرداشته باشم، از نگاه تیرۀ او ، ازلبخند تلخ او ، بدانچه گذشته بود پی‌برد

هنوز اسب‌دون‌را فاءل وحشت‌زده شیهه میکشید ، ولی دیگر از حیوان بینوا بجز سرقهوه‌ای‌رنگش چیزی پیدا نبود . بر موهای یال او عرقی‌سرد نشسته‌بود که‌از

وحشت مرك خبر میداد .

آنوقت بود که دون رافائل را دیدم . همچنان براسب نشسته بود ، ولـی هیچ حرف نمیزد . هیچ کمکی نمیطلبید فقط چین فشرده‌ای درگوشهٔ لب داشت که در آن یکدنیا خشم ، یکدنیا نومیدی ووحشت ومخصوصاً تلخی ، تلخی بی‌پایان وغم‌انگیز احساس میشد . فکر کردم که او چیزی خواهد گفت ، اما وی دندانها را بـا منتهای نیروی خود بهم فشرده بود تا سخنی از میان آنها بیرون نیاید .

نخستین عکس‌العمل من این بود که برای نجات او کاری بکنم ، هر چند یقین داشتم که این کوشش بیفایده خواهد بود . شتاب زده زین از روی اسب بـرداشتم و دهانه‌اش را باز کردم تاهردو را بسوی او پرتاب کنم ، شاید بدینوسیله سیر خاموش و وحشت آور این مرد را بسوی مرك متوقف سازم . ولی ناگهان صدای فیلومنا ، صدائی پراز کینه وخشونت ودرعین حال آمیخته با رضا وخرسندی ، برخاست که میگفت:

ـ ولش کن ، دیگر هیچکاری نمیشود کرد!

اوه ! این زن در مقابل او بمن «تو» خطاب میکرد . در مقابل کسی که داشت میمرد ، ووی با بی‌اعتنائی شعف آلودی ناظر مرك تدریجی و موحش او بود ، بـا من طوری سخن میگفت که او تنها باشنیدن این يك جمله بهمهٔ ماجرای ننگین ماپی ببرد، بفهمد که من عاشق زن او بوده‌ام ، واین زن در همان خانهٔ او ، درکنار او خودرادر آغوش من میافکنده است !

با این حرف فیلومنا رنك ازرخ من پرید . احساس کردم که دیگر دل درسینه‌ام نمی‌تپد ونفس از آن بیرون نمیآید . دربن لحظه تمام نیروی من در نگاه خیره ای گرد آمده بود که بچهرهٔ درون را فائل دوخته بودم. خوب دیدم که او نیز دربن دم چشمان خود را بسوی من گرداند ويك نگاه ، يك نگاه مرگبار بمن افکند آیـا بمـن نفرین میکرد یا برای آخرین بار کمك میطلبید ؟

مثل این بود که اردك‌های وحشی نیز بحال من ترحم کردند ، زیرا یکی از آنها از جای برخاست ، چرخی زد وروی موهای آشفته مردی که دیگر جز سرو گردنی از

او پیدا نبود نشست . تماشای این منظره یك‌لحظه توجه مرا از نگاه اومنحرف کرد.

ولی فیلومنا هنوز از کینه‌توزی خود راضی نبود . برای اینکه این ماجرای وحشیانه را بآخر برساند ، طپانچهٔ خودرا از جیب بیرون کشید وچند گلوله پیاپی بسوی پرندهٔ بینوا فرستاد . پرنده چرخی زد وبال‌زنان نزدیك ما برزمین افتاد .سگان شکاری دسته‌جمع بطرفش شتافتند .

آنوقت فیلومنا که اسبش درست در کنار اسب من ایستاده بود ، از روی زین بطرف من‌خم شد . با حرکتی ناگهانی سرمرا میان دودست گرفت ولب برلب‌من نهاد وبوسه‌ای وحشیانه ، سوزان ، طولانی ومرگبار ازلبان من برگرفت

وقتی‌که بالاخره مرا رهاکرد ، دیگر هیچ اثر انسانی در میان خزه‌ها ونی‌ها پیدا نبود . فقط یك مرغ ماهیخوار بشتاب بسوی امواج دریا فرود می‌آمد تا درشیار های کف‌آلود آن طعمهٔ خود را جستجو کند .



بازگشت ما بسوی خانه ، با سکوتی که خاموشی مرك را بیاد میآورد همراه بود . من‌وفیلومنا هیچکدام کلمه‌ای باهم ردوبدل‌نکردیم .

هنگامیکه به کاخ دون‌رافائل رسیدیم من‌سردردشدیدرا بهانه کردم ویکسره به بستر رفتم . فیلومنا نیز در پی انجام وظائف‌خود رفت ، زیراکار زیاد داشت . اول میبایست داستانی قابل قبول برای مرك شوهرش‌بتراشد وبرای روستائیان وکارکنان خانه حکایت‌کند . سپس باید در مقابل کشیش بیهوش شود . بعد موهای خود را بکند وتا چندین ساعت فریاد بزندو ناله‌کند.

کشیش بمحض شنیدن این‌خبر ناقوس کوچك محراب کاخ را باشدت تمام‌بصدا درآورد .کارکنان‌خانه چندین نوار از پارچه سیاه فراهم آوردندوسردرکاخ وپنجره ها را باصلیبی‌مشکی آراستند . نمایندهٔ کشیش بهمه‌خبر دادکه‌فردامراسم عزا ازطرف کارکنان‌مزرعه‌وروستائیان‌ومردم‌دهکده برقرارخواهدشدوهمهٔ بزرگران باگیتارهای خود درآن‌شرکت خواهند جست وسرودهای عزاخواهندخواند.

ولی من شهامت دیدار این منظره را در خود نیافتم . پیش از آنکه سپیدهٔ سحری بدمد ، از اطاق خویش بیرون آمدم، اسب را بشتاب زین کردم و در تاریکی سحرگاهان از خانه و مزرعه بیرون رفتم .

نمیدانستم بکجا میروم ، فقط میخواستم هرچه ممکن است زودتر از این خانه که فیلومنا بدان رنك مرك زده بود تا بفراغ بال در آن یا من زندگی کند بگریزم. میخواستم هرچه زودتر خودم را به بندری برسانم تا با اولین کشتی ماهیگیری از آنجا دور شوم .

وقتی که از کنار دریا میگذشتم ، تازه سپیدهٔ صبح دمیده بود . دریا نیمه تاریك و نیمه روشن بود ، ودرمیان امواج آرام آن ، یك گرك دریائی تنها بسوی افق شنا میکرد بر پشت او نقطهٔ سفیدی میدرخشید که از دور مثل ستارهٔ کوچکی در زمینهٔ نیلگون آسمان بود .

یك لحظه برجای ایستادم و بدان نگاه کردم . نمیدانم چرا چنین پنداشتم که این نقطهٔ سپید روحی است که روز پیش از قید تن آزاد شده است و اکنون بسوی جزیرهٔ دوردست وسط دریا میرود تا از آنجا بانسیم صبحدم بسمت ابدیت پرواز کند .

گُل سُرخ

از: لوییجی پیراندلو

پیراندلو

لویجی پیراندلو Luigi Pirandello معروفترین نویسنده معاصر ایتالیاست و یکی از دو نویسندهٔ ایتالیائی است که جائزهٔ ادبی نوبل گرفته اند. پیراندلو اصلا اهل سیسیل است و بهمین جهت به‌روش غالب نویسندگان ایتالیائی که خیلی «محلی» هستند، داستانها و پیس‌های وی غالباً به‌سیسیل مربوط میشود.

وی درسال ۱۸۶۷ متولد شد و تحصیلات خودرا در رم وبن (آلمان) گذرانید وازسال ۱۸۹۷ تا ۱۹۲۱ یعنی مدت ۲۴ سال استاد دانشگاه رم بود. بهترین‌آثار وی درهمین سالها نوشته شده، و درهمهٔ این‌آثار، اعم از داستانهای‌کوتاه رمانها و پیس‌های تئاتر، یك‌روح بشردوستی عمیق، آمیخته باتلخی وتمسخر و بدبینی فراوان دیده میشود. تقریباً هیچ اثری از پیراندلو نمیتوان یافت که در آن کوچکی بشر و عجز او ازشناسائی خود همراه باحس ترحم و همدردی مورد بحث قرار نگرفته باشد پیراندلو بیش ازآنقدرکه نویسنده باشد، پیش نویس است، ولی رمانها وداستانهای‌کوتاه او نیزشهرت جهانی دارند.

مهمترین رمانهای او بدینقرارند. مرحوم ماتیاس پاسکال، شوهر او، «یکنفر، هیچکس، صدهزار» و مشهور ترین پیس های تئاتر او عبارتند از. منطق دیگران، هرکسی برای خودش، شادی شرافتمند بودن، «مثل پیش، بهتر از پیش»، شش قهرمان در جستجوی مؤلف، هانری چهارم، آن زندگی که بتو دادم، دوست زنان.

داستان گل سرخ La rosa ازمجموعه افسانه‌های‌کوتاه اوانتخاب وترجمه شده است.

گل سرخ

-۱-

درتاریکی غلیظ نیمشب زمستانی، قطار کوچك راه آهن آهسته آهسته، بااطمینان خاطر آنهائی که میدانند بهرحال دیر خواهندرسید ، حرکت میکرد .

حقیقت اینست که «سنیورالوچیتا» [۱] زوجهٔ مرحوم لوفردی ، با آنکه ازسفر دور ودراز خود در واگون درجهٔ دوم و کثیف این قطار ناراضی وخسته بود ، هیچ شتابی برای رسیدن به مقصد خود «پئولا» نداشت ، زیرا هنوز رشته افکارش بپایان نرسیده بود . البته خوب حس میکرد که قطار کوچك اورا بطرف مقصدی تازه و ناشناس میبرد، اما اوهمچنان در عالم خیال ، در خانهٔ دوردست خودش در «جنوا» زندگی میکرد . هنوز نمیتوانست باور کند که این خانه را برای همیشه ازدست داده ، حتی مبلهای تازهٔ اطاقها را بقیمتی فروخته که گوئی واقعاً آنها را آتش زده است . حالا که فکر میکرد، اطاقهای بی مبل و برهنهٔ خانه بنظرش از آنحد که کوچك بود کوچکتر میآمد ، در صورتیکه او احتیاج داشت این اطاقهارا بعکس درهنگام آخرین دیدار خودبزرگتر

۱ـ Lucietta

وزیباتر ازهمیشه ببیند ، برای اینکه بتواند یکروز باغرور تمام بگوید:

ـ ... خانه‌ای که‌درجنوا داشتم...

البته بازهم‌همین حرف‌را خواهدگفت ، ولی همانوقت در دل بیـاد آن خواهد افتادکه این خانه‌را پیش ازآمدن‌خالی وافسرده دیده است .

لوجیتا مدتی بیاد دوستان خویش ، البته زنها ، افتادکه‌پیش‌ازحرکت نتوانسته بود برای خداحافظی بنزد آنهارود ، نه‌اینکه‌وقت نداشت ، بلکه بدان جهت که‌اصلا دلش نمیخواست آنها را ببیند ، زیرا این‌عده همه‌بدو خیانت کرده‌بودند؛ لوچیتاخوب میدانست که‌هریك از ایشان‌در همانوقت که بقول خود «بقصد خدمت باو» سمساری را بخانه او آورده ،قبلا بدو خبرداده است که صاحبخانه مجبور است اثاثیهٔ خود را بفروشد و وی مـی‌توانـد جنسی را که بیست یـاسی‌لیر تمـام شده ، بقیمت پنج لیر خریداری کند .

لوچیتا، غرق درافکارخود، مرتباًچشمان‌سیاه‌ودرشت‌خویش‌رابرهم میگذاشت ودوباره میگشود ، وگاهی نیز آه میکشید .اوه! چقدرخسته بود !

دلش میخواست بخوابد . امادو بچهٔ کوچولویش‌طوری خوابیده بودندکه‌برای اوکمترین حرکتی‌مقدور نبود . بچهٔ بزرگتر روی نیمکت وزیر مانتوئی که مادرش بروی او افکنده بود ،دراز کشیده‌بود.

امابچهٔ کوچولوتر مثل همیشه خودرا جمع کرده وسر کوچك وموهای‌طلائیش را روی زانوی مادرش گذاشته بود ،زیرا جز بدینصورت بخواب‌نمیرفت .

کسی چه میداند ؟ شاید خود لوچیتا هم درین موقع اگر میتوانست ، بخواب رفته بود . ولی‌عیب کار اینجا بودکهٔ درست درهمان موقعی که وی میکوشید تاپاهای کوچك خودش‌را روی نیمکت مقابل بگذاردوجائی برای سروبازوی‌خویش پیدا کند تابدان تکیه دهدوبخوابد ، این آقای قوی‌هیکل تقریباً سی‌وپنجساله واردکوپه شده ودرست روبروی او نشسته بودوهیچکس نبود باو بگوید : مگر جاقحط‌است ؟

لوچیتا راستی خشمگین شده‌بود،خصوصاً چیزیکه بیشتر ازآمدن این آقا به

کوپهٔ او ویرا ناراحت میکرد رنك سبز روشن، چشمهای درشت وافسردهٔ او بود . معلوم نیست چرا دیدن این رنك چشمها درلوچیتا بی اختیار این حس را پدیدآورده بود که از این‌پس بهر جا رود دنیا برای او ناآشنا وغیر مأنوس خواهد بود واو همانطور که نمیتواند بفهمد درپس پردهٔ غم‌واندوهی که این‌چشمهارا پوشیده‌چه‌میگذرد ،ازآنچه درپیرامون او خواهد گذشت نیزچیزی نخواهد فهمید .

برای اینکه دائماً باین چشمها متوجه نباشد ، از لحظه‌ای پیش سرش رابسمت پنجره چرخانده بود ونگاه میکرد ، هرچنددرتاریکی کامل شب هیچ‌چیز دیده‌نمیشد؛ فقط چیزیکه بنظر میرسید انعکاس لامپ چراغ‌واگون بودکه گوئی در بیرون قطار بصورت چراغ کوچکی‌میان‌تاریکی آویخته‌شده‌بودونور کمرنك‌ولرزان قرمزی‌داشت. مثل این‌بود که این‌چراغ ، درظلمت‌شب نفس‌زنان دوشادوش‌ترن حرکت‌میکرد تاهم قوت‌قلبی بقطار بدهدوهم‌اورا بترساند.

آقای ناشناس که او نیز باعلاقه بدین‌منظره متوجه‌شده بود ، زیرلب گفت :

— ایمان !

لوچیتا با تعجب‌سربرگرداند و پرسید :

— چطور ؟

— این‌نوری‌را میگویم که‌وجود ندارد .

لوچیتا با لبخند ملایمی بدو نگریست و با انگشت چراغ سقف کوپه را نشان داد :

— چطور وجود ندارد ؟ اصل نور از اینجا است .

آقای ناشناس با سر گفتهٔ او را تصدیق کرد ، سپس با تبسم آمیخته با اندوهی گفت :

— آری ! این چراغ وانعکاس آن درست مثل ایمان میماند . ما اینجا یعنی در زندگی چراغ را روشن میکنیم ولی آنجا ، یعنی بیرون زندگی انعکاس آنرا می‌بینیم ، بی‌آنکه فکر کنیم که اگراینجا چراغ راخاموش کنیم ، درآنجا نیزانعکاس

آن خود بخود خاموش خواهدشد.

لوچیتا با تعجب پرسید:

— شما فیلسوف هستید؟

ـ نه، فقط ناظر قضایا هستم.

قطار مدت زیادی در یك ایستگاه کوچك ایستاد. در بیرون هیچ صدائی بگوش نمیرسید، و این خاموشی بعد از آهنك یکنواخت وملایم حرکت چرخهای قطار، خسته کننده بود. آقای ناشناس گفت:

ـ اینجا ایستگاه «متانو» است، معمولادر این ایستگاه قطار منتظر ترن دیگری میشود که باید از سمت روبرو برسد.

بالاخره از دور صدای سوت زنندهٔ قطار که طبق معمول تأخیر داشت شنیده شد واندکی بعد صدای حرکت چرخهای آن بگوش لوچیتا رسید.

لوچیتا بشنیدن نالهٔ حرکت این قطار در روی خط آهنی که میبایست بزودی خود او از آن بگذرد، احساس کرد که گوئی صدای سرنوشت خودرا میشنود. سرنوشتی که او ودوطفل کوچك یتیمش را در بیابان زندگی سرگردان و بی تکلیف گذاشته بود.

برای اینکه بر این اضطراب روحی خودفائق شود، ازهمسفرش پرسید:

ـ خیلی مانده است به «پئولا[1]» برسیم؟

ـ تقریباً یکساعت. شاید کمی بیشتر ... شما هم درپئولا پیاده میشوید؟

ـ بلی من مأمور تازهٔ پست پئولا هستم. درمسابقه‌ای که اخیراً بمنظور انتخاب عده‌ای مأمور پست صورت گرفت، من نفر پنجم شدم، باینجهت مرا بپئولافرستادند.

ـ اوه؟ بلی، راست است. ولی ما دیشب منتظر شما بودیم.

لوچیتا با دست، پسرك کوچولویش را که سر بر زانوی او داشت وهمچنان خوابیده بود نشان داد و گفت:

۱-Peola

ـ بلی ؛ اما مگر نمی‌بینید چطور دست وپای من بسته است ؟ خیلی کارها بود که میبایست پیش از حرکت بتنهائی انجام دهم .

ـ شما سنیورا لوفردی ، زوجهٔ مرحوم لوفردی هستید . اینطور نیست؟

ـ چرا ...

آقای ناشناس قدری خاموش شد . سپس با لحن جدی پرسید :

ـ خبر تازه‌ای بدست نیامده ؟

ـ نه ؛ ولی من یقین دارم که خیلی‌ها از حقیقت قضیه خبر دارند . قاتل حقیقی شوهر من آن آدمکشی که بدو از پشت سر ضربت زد و فرار کرد ، نبود ... خیلی سعی کردند که بگویند موضوع زنی در کار بوده . اما مطمئن باشید که دروغ میگویند. موضوع یك «وندتا» ، یك انتقام سیاسی بوده[1] .

شوهر من آنقدر گرفتاری داشت که برای پرداختن به زنها وقت نداشت . حتی یك زن هم برای او زیاد بود. بهرحال من برایش کفایت میکردم . فکر کنید که من موقع ازدواج با او فقط پانزده سال داشتم .

چهرهٔ لوچیتا موقع گفتن این حرف قرمز شد ویك لحظه با ناراحتی وخجالت باین طرف وآن طرف نگاه کرد ، سپس چشم بپائین دوخت .

آقای ناشناس چند ثانیه بدقت بـدو نگریست و از این شرم وآزرم ناگهانی متعجب شد آیا واقعاً زن جوان ازاشاره بدین نکتهٔ ساده اینقدر ناراحت شده بود ؟با آنکه این زن دوبچه داشت هنوز خودش عروسکی بیش نبود. شاید خجالت کشیده بود از اینکه با این اطمینان بطرف فهمانده است که لوفردی با داشتن زنی بدین تر وتازگی نمیتوانسته است بفکر زنان دیگر باشد. ظاهراً خوداو درین باره یقین داشت

---

۱ ـ Vendetta که یك اصطلاح معروف ایتالیائی است عبارتست از انتقام و قصاصی که از طرف کسان مقتول نسبت بخانواده قاتل صورت میگیرد، واین انتقام متقابل که در کرس واسپانیا معمول است گاهی سالهای دراز ادامه مییابد .

که هرکس او را بچشم ببیند ولوفردی را هم درحیاتش شناخته باشد، چنین خیالی نمی کند.

البته درحیات لوفردی قطعاً این زن که بچه ای بیش نبود از شوهرش خیلی ملاحظه داشت، ولی بهیچ قیمت حاضر نمیشدکه فکر کند لوفردی متوجه او نبوده وبا او مثل عروسك رفتار میکرده است.

حالاکه این روزنامه نویس جنجال طلب «جنوا» کشته شده ومرك او ازیکسال پیش اینهمه سروصدا در تمام مطبوعات ایتالیا پدید آورده بود، وی میخواست تنها وارث اشتهار غم‌انگیزی باشدکه ازین بابت نصیب او و فرزندانش میشد.

آقای ناشناس چند سئوال پی در پی از زن جوان کرد و وقتیکه جوابهای او نشان دادکه وی درست فکر کرده است خیلی راضی شد. شناختن روحیهٔ این زن او را باطناً بوضع زندگی وسرنوشت وی علاقمندکرد. بفکر آن افتادکه این پرندهٔ معصوم که درست ازآشیان بیرون نیامده میخواهد با بالهای خود پروازکند و بقول خودش مسئولیت زندگی را با شهامت و استقامت بعهده بگیرد، هنوز با راه و رسم پرواز ساده آشنا نیست. ولی بهرحال نخواهدگذاشت زندگی بآسانی او رامغلوب کند. درین تراژدی، وی حتی یك لحظه نیز قدرت فکر واستدلال خودرا ازدست نداده بود. از همان روز اول ازخانه بیرون آمده و بدنبال کار هـای مربوط بدین واقعهٔ ناگهانی رفته بود، البته نه چندان برای خودش، بلکه بیشتر بخاطردو فرزند کوچولویش؛ شاید هم قدری برای خودش بود، زیرا بهرجهت اوخودش هنوز بیست سال تمام نداشت؛ ظاهر اوکه حتی بیست ساله هم بنظر نمیرسد.

این موضوع خودبرای او دردسری شده بود، زیراهرکس او را با این جوانی مضطرب یا مأیوس‌میدید میخندید، مثل اینکه او حق نداردمضطرب یا مأیوس باشد درین مواقع او خشمگین میشد وگاهی‌داد وقال میکرد، ولی هرچه بیشتر اوقاتش تلخ میشد، دیگران بیشتر میخندیدند وهرکدام با خنده باو وعده میدادندکه فلان کار وفلان‌کار او راکه بنظر وی‌آنقدر سخت آمده بود بآسانی انجام خواهند داد.

همهٔ آنها باطناً مایل بودند وعدهٔ خود را با نوازشی توام کنند . البته هیچکدام عملا جرئت این کار را نمیکردند ولی لوچیتا اثر این تمنی رادرچشمهای ایشان خوب‌میدید. بالاخره وی ازین گفتگوهای دائم و بی‌نتیجه خسته شده ویکروز ناگهان تصمیم گرفته بود هرچه دارد بفروشد ومأموریتی دریك نقطهٔ ایتالیا بگیرد ، و درنتیجه مأمور پست پئولا شده بود !

همسفر او بانبسم بحرفهایش گوش میکرد. وقتی که داستان وی تمام شدآهی کشید و گفت :

ـ طفلك !..

ـ چرا طفلك ؟...

ـ چرا ؟ برای اینکه .. درپئولا بشما چندان خوش نخواهدگذاشت .

آنگاه برای وی شرح داد که پئولا چه جورجائی است و چطور درین شهر کوچك ، مثل غالب شهرهای دیگر ایتالیا در کوچه ، در بازار ، در میدانها ، همه جا یکنواختی خسته کنندهٔ زندگی‌بطوری محسوس است که گوئی بادست میتوان آنرا لمس کرد در پئولا اگر آدم دهان برای یك خمیازه باز کند دیگر آن راباسانی برهم نخواهدگذاشت . شرح دادکه چگونه در پئولا مردم برای هرموضوع سیار ناچیزی چشم‌برهم‌میگذارند ومیگویند «باشدفردا» ، ومعنی‌این حرف اینست که «هیچوقت» ، زیرا امروز یا فرداکمترین تفاوتی برای هیچکس ندارد .

آقای ناشناس چند لحظه خاموش شد ، سپس گفت :

ـخیال نکنید درکارپست چندان گرفتاری یامشغولیتی‌خواهیدداشت . خواهید دیدکه‌هیچکس سراغ شما نمیآید، برای اینکه مردم حوصلهٔ کاغذ نوشتن هم‌ندارند. این قطار کوچك را می‌بینید ؟ درست بسرعت یك « دلیجان » حرکت میکند تازه برای مردم پئولاسرعت‌دلیجان هم ناراحت‌کننده است .

لوچیتا فریاد زد :

ـ اوه ، خدایا ! مرا اینقدر نترسانید!

مرد ناشناس لبخندی زد و. با مهربانی گفت :

ـ نه ! نترسید. وانگهی همین الان خبر خوبی بشما میدهم . چند روزدیگر مادر باشگاه شهر یك مجلس «بال» خواهیم داشت .

اوه !

لوچیتا طوری بهمسفرخودنگاه کرد که گوئی خیال کرده بود اونیز مثل دیگران مسخره‌اش میکنند ، ولی مرد ناشناس گفت :

ـ نه ! نگران مباشید . راست میگویم . محل رقص میدان مرکزی شهراست که نزدیك اداره پست هم هست . راستی شما توانسته اید جائی برای سکونت در پئولا پیداکنید ؟

لوچیتا جواب داد :

ـ آری ! خانهٔ مامور سابق‌پست پئولا رابمن واگذار کرده‌اند . راستی معذرت میخواهم .. ممکن است اسم شما را بدانم ؟

ـ سیلوانیی ، خانم . فاوستوسیلوانیی ۱ ؛ من منشی فرمانداری هستم .

ـ اوه ، عجب ! خیلی ازآشنائی با شماخوشوقتم .

سیلوانیی با چشمان سبز رنك خودش که همیشه اثر حزن واندوه ازآنها پیدا بود بدو نگریست و لبخندی زد و درست در همین لحظه صدای سوت بلند قطار در خاموشی شب برخاست . سیلوانیی گفت :

ـ رسیدیم .

ـ۲ـ

پئولا شهرکوچکی است در دامنهٔ کوهستان ، کنار دره ای سرسبز که جابجا برگهای کمرنگ درختان بلوط برآن سایه افکنده‌اند . خود شهر مثل همهٔ شهرهای این نواحی ترکیبی است از شیروانیهای سفالی قرمز رنك ومیدانهای کوچك و کوچه های باریك پرپیچ وخم که دوسوی آن ها راغالبأخانه های کوچك وقدیمی وگاه بگاه

۱ـ Fausto Silvagni

خانه های جدید و بزرگتر فرا گرفته‌اند . آمدن مامور پست که زن جوان زیبائی بود درین شهر ، مثل همهٔ شهرهای کوچك ، واقعهٔ تازه‌ای محسوب شد ؛ مخصوصاً که این خانم زن لوفردی روزنامه نویس معروف بود که پس از یکسال هنوز مرك غم انگیز و اسرار آمیز او برای روزنامه های شهر های بزرك ایتالیا موضوع مقالات پر آب و تاب بود .

مردم شهر ازهمان اول از فکر اینکه خواهند توانست توضیحات مربوط بدین واقعهٔ هیجان انگیز را از زبان زنی که نزدیکترین کس قهرمان حادثه بوده بشنوند، بسیار خوشحال بودند ، مخصوصاً که میتوانستند با دیدن او بهم بگویند : « راستی لوفردی موقع زندگی خود این زن کوچولو را در آغوش گرفته است » .

حقیقت اینست که مردان شهر پئولا ، ازهمان اولین دیدار این « زن کوچولو» همه هوس کرده بودند که کار لوفردی را بکنند . شاید ضرر این هوس بیشتر ازهمه بسگهای پئولاخورده بود ، زیرا این حیوانات بی آزار که سابقاً صبح تاغروب سینه کش آفتاب درکنار خیابان دراز میکشدند وحتی حوصلهٔ خاراندن سرخود را هم نداشتند، از موقعیکه شهرت یافته بود که دیدن آنها « مامور پست » تازه را ناراحت میکند . دائماً درمعرض آزار مردان شهر بودند . این مردان، مخصوصاً جوانان شهر ، برای اظهارارادت بمامورپست راهی بهتر از آن نیافته بودند که خواب این سگهای بیچاره را وقت و بی‌وقت برهم زنند وبا لگد یا سرو صدا آنها را از آنجاکه خفته بودند برانند . شاید اگر این کارمنحصر بجوانان بود جای ایراد نبود ؛ عیب کار این جا بود که «عاقل مردها» نیز درین جنون سك آزادی باجوانان شریك شده بودند .

سگهابیش‌از آنکه وحشت زده شوند ازاین‌رفتارعجیب وغریب متحیر میشدند. پس‌از آنکه نگاهی باتعجب باطراف می‌افکندند لنگان‌لنگان راه خود رامیگرفتند تا قدری دورتر روند ودوباره بخوابند. شاید اگرعقل بیشتری داشتند یالااقل قدری کمترخواب آلوده بودند ، میتوانستند علت این جنون ناگهانی مردان شهر را درك کنند . ولی هیچکدام از آنها این قدر عقل نداشت که نگاهی بمیدان مرکزی شهر

که عبور ومرور سگان از آنجا بکلی غیر ممکن شده بود ، بیفکنند تا فوراً متوجه شود که ادارهٔ پست پئولا در کنار این میدان واقع است .

اگر این زبان بسته‌ها عقل بیشتری داشتند قطعاً متوجه این نکته نیز میشدند که همهٔ جوانان رهگذر ، و گاهی هم کامل مردها ومردان مسن ، هنگام گذشتن از مقابل این دفتر ، بی‌اختیار رفتار وحرکات بانشاط‌تر وزنده‌تری پیدا میکردند ، ودر عین حال از خوددست پاچگی خاصی نشان میدادند . همه سرهای خود را این‌طرف و آن طرف‌می‌گرداندند، چنان که گوئی دریقه های آهاری وتمیز خود ناراحت‌هستند دست های ایشان نیز درین موقع مشغول مرتب کردن لباس یا فشردن گره کراوات میشد . وقتی که میدان را در پشت سر میگذاشتند همه آنها حالتی درعین حال با نشاط وناراحت داشتند، درست درین‌موقع بود که بمحض دیدن سگی فریاد میزدند:

ـ گمشو !

ـ برو !

ـ حیوان کثیف !

و آن‌وقت نه فقط با نوك‌پا بسروصورت آنها میکوفتند، بلکه سنك هم بسویشان پرتاب میکردند .

خوشبختانه برای دفاع ازین سگهای بیچاره ،گاه بگاه پنجره ای با سروصدا باز میشد و سر و کلهٔ زنی بیرون می آمد که با چشمان شرر بار و مشتهای گره کرده فریاد میزد :

ـ وحشی ها ، چرا این طور میکنید ؟ باین سگهای بیچاره چکار دارید ؟

یا :

ـ شما هم ؟ شماهم آقای رئیس‌محضر؟ اختیاردارید ! راستی از شما دیگر این کار ها قبیح است . اوه ! حیوانك ؛ ببین چه لگدی خورده ... شما دیگرچرا؟ آقای رئیس محضر ؟

نتیجه این شد که بزودی میان زنان زشت پئولا و این سگها که ناگهان مورد

شکنجه و آزار جنون آمیز شوهران و پدران و برادران و پسرعموها و نامزدهای ایشان قرار گرفته بودند صمیمیت واتحاد کامل برقرار شد.

با این تفاوت که زن ها، چون کمی عاقلتر از سگها (یالااقل از بعضی از آنها) بودند، توانسته بودند از روز اول بفهمند که این عامل ناگهانی که رفتارمردان این شهر کوچك را تغییر داده ونگاه ایشان را درخشنده‌تر و حرکاتشان را چالاکتر و با نشاط‌تر کرده چیست وچرا غفلتاً خستگی‌ها وکسالت ها و ناراحتی های مردان جای خود را بلبخند وخوشحالی داده است.

درست مثل اینکه پس از روزها وهفته های ممتد ابر و باران، ناگهان خورشید صورت خود را نشان دهد و دلها را غرق شادمانی کند، پیدایش یك زن جوان و زیبا درمحیط آرام ویکنواخت پئولا همین اثر را بخشیده بود، اثری راکه همیشه «زیبائی درهمه‌جا دردلها ازخود برجای میگذارد.

پس از سالها زندگی یکسان و کسل کننده، این «زیبائی» تازه مثل شعاع بر پئولا تافته وتیرگی ها وسایه ها را از میان برداشته بود.

مردها حس کرده بودند که بار زحمات روزمره برایشان سبکتر شده وخیالات پریشان و تاریك همیشگی آنها، برای نخستین بار، رنك لاجوردی گرفته است. همان طور که پس از یك باران بهاری آدم دلش میخواهد نفس بلند بکشد تا بوی زمین مرطوب را بهتر احساس کند، درپئولا مردها نفس‌عمیق میکشیدند. این نشاط در روح آنان نیز اثر بخشیده بود. اجرای تمام نقشه‌ها بنظرشان آسان می‌آمد و هر کسی سعی میکرد خاطرهٔ بد لحظاتی راکه تصور کرده بود فراموش نماید عملی کردن نقشه‌ای بدین آسانی اشکالات بسیار دارد.

عامل «زیبائی» در پئولا نیزمثل هرمحیط دیگر، هرجای کوچك وبزرك دیگر اثر مثبت ومؤثر خود را دردلها وروحها بخشیده بود.

سالها بود درباشگاه شهر، درکوچه‌ها، درخانه، در گردشگاهها، «بومی‌های» پئولا اینقدر بی اختیار زیر لب زمزمه نکرده وآواز نخوانده بودند.

لوچیتاهمهٔ این جریان‌را می‌دید و احساس میکرد . همهٔ این نگاههای آکنده از هوس راکه درهمه جا مثل سایه‌ای دنبال کمترین حرکات او بود وهمچون بخاری گرم و لذت‌بخش سراپای اورا با نوازش دربرمی‌گرفت ، متوجه بود واندك اندك او نیز خود سرمستی این نگاه های پرهوس ونوازش دهنده را احساس کرد .

ولی راستی این مستی دیگر برای اوزیادی بود . اوخودش ، با جوانی وزیبائی خویش ، خود بخود درحال جوشش بود، زیرازنان زیبابرای سرمستی احتیاج بشرابی غیر از شراب درونی خود ندارند .

هر چیز کوچك ، اوراهم‌راضی وهم‌ناراضی میکرد . یك حلقهٔ مو که در موقع کارکردن با ماشین تحریر کوچك‌ادارهٔ پست روی پیشانی او می‌افتاد او را بی اختیار به خشم میافکند ومثل اینکه این نوازش ناگهانی حلقهٔ مواو را ناراحت کرده‌باشد ، سررا بشدت تکان میداد تااین نوازشگر گستاخ را بجای خود برگرداند.

آن وقت ازکار خودش متعجب میشد وبقهقهه می‌خندید . گاهی نیز که‌هیجان های غیرعادی در خود میدید ، حس میکرد که ناگهان گرمش شده است ، وبسادگی قهقهه میزد . اوه ! همیشه هم نمی‌خندید ، بسیار اتفاق می‌افتاد که گریه میکرد . اما گریه‌اش هم مثل خنده‌اش بی دلیل بود . گاهی بی جهت دچار اضطراب وناراحتی عجیبی‌میشدآن‌وقت حس‌میکرد که‌قطره‌های‌گرم‌وسوزان اشك مثل سیل ازدیدگانش سرازیر شده است ..

خودش نمی‌توانست جلواین‌اشکهارا بگیرد ، اما پس از چند لحظه ناگهان‌او بخاطریك‌موضوع‌ناچیز ، دوباره می‌خندید .

برای آنکه بهیچ چیز فکر نکند ودر عالم خیال زیاد پیرامون منظره های گاه مضحك وگاه‌خطرناکی که‌ازصبح‌تا شام دربرابر نظرش‌میگذشت نگردد وخودرابدست رؤیاهای دورودراز نسپارد ، راه منحصربفرد آن‌بود که عاقلانه تمام وقت‌خودراصرف کارهای اداری خویش کند ، وآنقدردرحسن جریان امور دقت‌بکار برد که تمام کار ها را طبق‌مقررات اداری انجام دهد وذره‌ای منحرف نشود . درعین حال هیچوقت

فراموش نکند که درخانهٔ او دو بچهٔ یتیم کوچولویش ، که یك پیرزن دهاتی احمق پرستار آنهاست ، منتظر بازگشت او هستند .

اوه ! آخر او می بایست بتنهائی ، باکار وزحمت خودش ، با فداکاری خودش، این دو بچه کوچولورا بزرك کند . افسوس ! بچه ها بزرك می شدند ولی جز زندگانی محقر چیزی بخود نمی دیدند ، امروز این جا ، فردا جای دیگر ، و همیشه تنها .. تازه فرداکهٔ بزرك شدند ، فرداکه خودشان توانستند زندگی خویش را اداره کنند ، ازکجا معلوم که متوجه فداکاری های مادرشان باشند ؟ . ولی چه فکر بی اساسی ! حالا که هنوز اینقدر کوچولو هستند این تصورات بد چه معنی دارد ؟ . وانگهی ، تا این بچه ها بزرك شوند اوخودش پیرخواهد بود ، یالااقل خواهد توانست بخود بگوید : «دیگر از من گذشته است .»

وقتی که اینطور باشد ، آدم عادت میکند که حتی در مواقع تجدید خاطرات غم انگیز نیز لبخند خودرا برلب نگاه دارد. چه کسی این حرف را میزد ؟ البته خودش ولی نه اینکه واقعاً این استدلال غم انگیز از خود او باشد . نه ! زیرا مدتی بود که هرروز صبح و گاهی هم عصر ، نزدیك غروب آفتاب ، منشی فرمانداری که آن شب در قطار راه آهن بااو آشنا شده بود ، از مقابل دفترپست میگذشت وغالباً کنار گیشه توقف میکرد و با او حرف میزد .

حرفهای او مایهٔ سرگرمی وتفریح لوچیتا بود که موضوع اتلان جنك مردهای شهر بسگهای بیچاره وپیمان اتحاد این سگها بازنان زشت شهر بمیان میآمد ، هردو میخندیدند اما در همان حال ، اوچیتا در چشمهای درشت کمرنك و افسردهٔ این مرد که خاطرهٔ آنها درشب قطارمدتها پس از جدا شدن آن دو دریاد وی مانده بود ، تمام آن نکاتی را میخواند که بعداز رفتن او ، گاه ساعت هاویرا بتفکر در زندگی و آینده و سرنوشت خود وبچه هایش وامیداشت .

هیچوقت این مرد دراین باره کمترین حرفی باو نزده بود، ولی معلوم نبود چرالوچیتا همیشه بدیدن او ، وفقط بدیدن او ، بدیدن چشمهای نافذودرشت ومحزون او ، بفکر

آن میافتاد که تکلیفش با مسئولیت سنگین نگاهداری و تربیت و پرورش این بچه‌هاچیست؟

گاهی این فکر ناگهانی‌او را خشمگین میکرد. باخردمیگفت:

ـ بچه‌ها هنوز خیلی کوچکند. چرا باید مأیوس باشم؟ هنوز خیلی‌مانده‌است که در بارهٔ آینده آنها فکر کنم. وانگهی هنوز خودم جوان هستم. خیلی جوان هستم.. دراینصورت..

«ببخشید آقا. چه فرمودید؟ بلی، بلی دارم شمارهٔ کلمات تلگرام را حساب میکنم. بعدهم دولیره مطابق قانون بآنها اضافه باید کرد. ورقهٔ چاپی میخواهید؟.. آه! منظورتان فقط کسب اطلاع بود. البته.. خداحافظ آقا.. اختیار دارید. تشکر لازم نیست.»

اوه؟ چقدر اشخاص از صبح تاغروب وارد دفتر پست میشدند وبیجهت‌ازاواین سئوالات احمقانه‌را میکردند لوچیتا غالباً در دل خشمگین می‌شد ولی گاهی هم دلش میخواست بسادگی و حماقت «آقایان» پولا بخندد. یك وقت دیگر خوب خندیده بود؛ چندروزپیش‌بودکه موقع صبح، هیئتی بنمایندگی اعضای باشگاه شهر باتفاق پیرمرد محترمی که رئیس باشگاه بود وارد دفتر پست شده واورا بمجلس بال باشگاه که آن شب سیلوانیی خبر آن را درترن بدو داده بود دعوت کرده بودند. چه‌صحنهٔ‌جالبی! همهٔ‌این‌عده‌حالتی‌احمقانه‌بخودگرفته‌بودندو‌مثل‌این‌بود که‌درهمان‌حال که‌گوئی میخواستند بـا چشم اورا ببلعند، متعجب بودند که از نزدیك هیچ‌چیزاین زن عجیب‌وغریب نیست. مثل همهٔ زنهای خوشگل است.

بینی‌کوچك. دهـان متناسب. چشمهای درشت. پیشانی صاف. همـه چیزش خوب است ولی هیچ‌چیز اوغیر عادی نیست. مثل همهٔ زنهای‌خوشگل‌است.

ناشی‌ترین‌اینعده، آنهائی بودند‌که حالتی گستاخ‌ترو بیشرمانه‌تر داشتند. همه میخواستند باهم حرف بزنند، ولی‌هیچکدام موفق‌بپایان جمله‌خودنمیشدند.

ـ خانم. حاضرید این‌افتخار را بما بدهید‌که ... این رسم هرسالهٔ ماست.. یك

شب‌نشینی بارقص. اوه، بی‌اغراق جشن خانوادگی مطبوعی‌است ولی آخر بگذارید من حرفم‌را بزنم!

این‌رسم هرساله‌ماست که .. راستی سنیورا، خواهش میکنم این افتخار را بما بدهید که...

همه در آن واحد حرف میزدندو آرنجها رابهم فشار می‌دادند. اما درین‌میان ناراحت‌تر ازهمه‌رئیس باشگاه بود که‌در عین‌حل شهردار پئولانیز بشمار میرفت واز مدتی پیش نطق غرائی بمنظور این‌دعوت آماده کرده بود، امـا هیچکس بـاو مهلت حرف‌زدن نمیداد. بیچاره‌شهردار بادقت تمام چند تارموئی‌راکـه از دوران جـوانی برایش بیادگار مانده بود روغن زده ودورسر جابجاکرده بود. بعدهم دستکش‌سفید عالی خودش را بدست کرده‌بودواز وقتیکه وارد دفتر پست‌شده بود سعی‌میکردمرتباً دوانگشت خود را بعادت آدمهای شیک دوره های جوانی خویش در جیب جلیقـه داشته باشد.

با اینهمه تمام حرف‌او ازتکرار پیاپی جملهٔ اول‌نطق غرای وی‌تجاوز نکرد:

ـ این‌رسم‌هرسالهٔمـاست که.

لوچیتا با آنکه دلش میخواست‌بقهقهه بخندد، از اینهمه دعوت‌هیجـان‌آمیز که بیش‌از لبهای این عده درنگاه پرهوس چشمهای ایشان نهفته بود، از شرم سرخ شده بود. در ابتدا سعی‌کرد از قبول ایندعوت سرباز زند. اولا هنوزدرلباس‌عزابود..

آخر بیش‌از یکسال که ازمرگ شوهرش نمیگذشت. ثانیاً موضوع بچه‌هـای کوچکش‌در میان بود. او فقط‌شب وقت‌داشت که‌پیش بچه‌هایش‌باشد، زیرا روز که آنهارا نمیدید. شبها حتماً میبایست خود او بستر ایشان‌رامرتب کندو آنهارابخواباند. از اینهاگذشته‌گرفتاری کارهای داخلی بارمجال‌نمیداد که.

ـ اوه! اینقدرعذرنیاورید. یکشب که‌هزارشب‌نیست. بچه‌هاراکه خواباندید بیائید... بالاخره تنهاکه نیستید. کلفت در خانه هست.. بـرای یکشب اینهمه عذر و بهانه نیاورید.

بالاخره لوچیتا وعده داد که ببال خواهد رفت ، یالااقل همهٔ کوشش خود رابکار خواهد برد تا بدانجا برود ، ولی وقتی که همه رفتند ، مدتی دراز بدستهای سفیدخود که روی لباس سیاهش نهاده بود و بحلقهٔ طلائی که وردی هنگام ازدواج با اودرانگشتش کرده بود نگریست . آن وقتها دست کوچك اوواقعاً ظریف و نرم بود . ولی دیگراین انگشتها ازفرط کار کمی ورم کرده بودند ، بطوری که این انگشتری اورا آزار میداد ودرعین حال از انگشت وی بیرون نمی آمد .

-۳-

لوچیتا در اطاق خواب آپارتمان مبلهٔ کوچکش ، پسر موطلائی کوچولویش راکه مثل مادرش لباس سیاه برتن داشت ، روی زانوان خود تکان میداد ، زیرا این پسرك کوچولو عادت داشت که جز روی پای مادرش بخواب نمیرفت . اماپسرك دیگر او ، آنکه بزرکتر بود ، مثل هرشب بسراغ پرستار پیر کم حرف رفته بود تالباسش را ازتن بیرون آورد وپیراهن شب برتنش کند بعدهم به تختخواب رفته و. آری! طفلك چه زود خوابیده بود!

لوچیتا آهسته آهسته لباس کوچولو را که روی پاهایش خوابیده بود بیرون میآورد . اول ، خیلی یواش ، یك کفشش را از پایش بدر آورد . بعد کفش دیگر را . بعد جورابهایشرا . حالا دیگر کارش ازهمه مشکلتر بود ، باید دستش را آهسته توی آستینش بکند وپیراهن کششرا بیرون بیاورد . اینجا دیگر کمك پرستار پیرلازم بود ولی : «آهسته ، یواش، یواش . مواظب باشید بیدار نشود »

چرا بیدار نشود ؟ مگر لوچیتااز اول شب پشت سرهم بخود نمیگفت که باین شب نشینی نخواهدرفت؟

ـ نه مادر جان . بیدار نشو بله . من مامانت هستم . بخواب جانم.

راستی آیا هنوز یکسال از مرك شوهرش نگذشته ، امشب خیال داشت بمجلس رقص برود ؟ شاید واقعاً به این مجلس نمیرفت . اما ازچندلحظه پیش اتفاق تازه‌ای افتاده بود . منظره‌ای بنظرش رسیده بود که واقعاً اعجاز آمیز بود.

از وقتیکه درین خانه سکونت داشت ، حتی متوجه آن نشده بود که در مقابل پنجره اطاق محقر او، گلخانهٔ کوچك چوبی وجود دارد که در آن چند گلدان کنار هم نهاده‌اند . ولی امشب ، موقعیکـه از اطـاق خواب باطاق پذیرائی خود میرفت ، ناگهان از پنجره اطاق متوجه‌شد که‌درگلخانه کوچك پراز گردوغبار ، در یکی از گلدانها یك گل‌سرخ درشت و پر برك‌شکفته است .یك گل‌سرخ ، درین‌فصل زمستان، اعجازواقعی‌طبیعت !

لوچیتا در ابتدا مدتی با تعجب و تحسین‌بدین‌منظره نگریست ، حس کرد که لذت دیدار ناگهانی‌این گل‌سرخ‌دل‌او را بتپش درآورده است.

گل‌سرخ برای او نه فقط یك گل‌زیبا بود ، بلکه نمایندهٔ تمایل شدید او بدان بود که یك شب ، همین یك‌شب را با تفریح وخوشحالی بگذراند .

ناگهان خودرا از بندقیودی که‌تا آن‌لحظه‌برای خود ترتیب داده بود آزادکرد. خیال شوهروفکر بچه‌را برای چند ساعت کنار گذاشت . بشتاب سراغ گلخانه رفت وگل‌سرخ‌را چید ، سپس مقابل آئینه ایستادوگل‌را برگیسوان حلقه‌حلقهٔ‌خویش‌نهاد

آری ، حالا دیگر بمجلس رقص خواهدرفت . باآن‌گل‌سرخ ، بازیبائی ونشاط بیست سالگی ، با این جامهٔ سیاه‌که برتن سپید او بسیار برازنده است ، بمجلس بال خواهد رفت .

ــ حالادیگر برویم!

ــ٤ــ

اوه ! این‌شب برای اویك‌مستی ، یك نشاط ، یك دیوانگی‌ناگفتنی‌همراه‌داشت. وقتی‌که از درمجلس وارد شد ، تقریباً همه ، امید آمـدن‌اورا از دست داده بـودند . باورود او تالارهای بزرك ونیمه‌تاریك باشگاه‌که درهرکدام ترکیبی‌از چراغ برقهاو لامپهای نفتی‌وشمع‌بکار رفته بود تاآنهارا روشن‌تر کند ، ناگهان درخشندگی‌وفروغی تازه‌یافتند . گوئی فروغ چشمان‌او بود که برق‌خوشحالی و نشاط در آنها میدرخشید، واین خوشحالی را این گل‌سرخ ، گل‌سرخ زیبائی که او بر گیسوان آراسته خویش

نهاده بود بیشتر جلوه میداد. مثل این بود که این گل انعکاس لطف و سرور درونی او بود

مردها بکلی خونسردی خودرا ازدست دادندوناگهان همه مقررات آداب دانی ومعاشرت، مراعات حس حسادت زنها ونامزدها وتوجه بحس رشك وغبطهٔ دخترخانمها وخواهرها ودخترعموهــا رافراموش کردند، بدین بهانه که بایدحق پذیرائی ازمیهمان تازه واردی راکه ازطرف باشگاه دعوت شده بود بجا آورند.

در عرض چندثانیه حلقه‌ای فشرده دور لوچیتا تشکیل شد که در آن مردان از هرطرف ورود اورا باسروصدا تبریك میگفتند، وچون پیش از آمدن او رقص شروع شده بود، ازهمان اول، بی آنکه بوی مهلت آن دهند که نگاهی باطراف خود بیفکند، برای دعوت او به رقص باهم بجروبحث پرداختند. پانزده، بیست بازو بسوی او دراز شد. کدام را اول انتخاب خواهد کرد؟

کدام را؟ لوچیتا باخنده گفت: «هرکسی بنوبت خودش. من هررقص را با یکی از شما خواهم رقصید، بشرط آنکه شلوغ نکنید، ومیدان هم بدهید».

مثل آنکه فرمان نظامی صادرشده باشد، همه عقب رفتند ومیدان دادند. ولی موزیك؟ عجب! موزیسین‌ها چه‌میکنند؟ شاید آنها هم کار خود را ول کرده‌اند تـا بتازه‌وارد زیبا نگاه کنند! در آن واحد چندین صدا از اطراف بلند شد:

ـ موزیك، موزیك.

ودر میان کف‌زدن‌های عمومی اولین رقص لوچیتا با شهردار پیر پئولا که رئیس باشگاه نیز بودولباس فراك قدیمی‌ولی آراسته‌ای برتن‌داشت شروع‌شد.

ـ اوه! نگاه کنید. مثل اینکه از فـرط پیری دارد بند ازبند ازبندش جـدا می‌شود.

ـ شلوارش را نگاه‌کنید چطور اتوخورده. پیرمردها بیشتر ازجوانهاحوصله دارند.

ـ ببین‌یك حلقه موئی راکه برایش مانده باچه‌ـقتی مرتب کرده نکند یکوقت چسبش بریزد؟

ـ چطور؟ بهمین زودی رقص تمام شد؟ نگاه کن. شهردار دارد اورا برمیگرداند و دوباره پانزده تا بیست بازو بسوی لوچیتا دراز شد:

ـ با من! بامن!

ـ آخر یك خورده مهلت بدهید.

ـ مگر بمن قول نداده بودید؟

ـ نه! اول بمن قول داده بودند!

چه جنجالی! خیلی عجیب بود اگر کار بدعوا ومرافعه نمیکشید.

بالاخره هر دور با همین ترتیب لوچیتا، بدون توجه خاص، یکی را انتخاب میکرد، وسایرین که در آن دور پاسخرد شنیده بودند در انتظار رسیدن نوبت خود باگوشهای آویزان بسراغ دیگرخانمهای آشنای خود میرفتند تا آنها را برقص دعوت کنند. بعضی‌ها که زشت‌تر بودند، با قیافهٔ اخموقبول میکردند. سایرین که ازین توهین خشمگین بودند، با لحن خشکی میگفتند.

ـ معذرت میخواهم.

وبین خودشان نگاههای آمیخته بابی‌اعتنائی ونفرت رد وبدل میکردند. بعضی نیز ناگهان برمیخاستند ودست زنانی راکه دوست‌ایشان بودندمیگرفتند و میگفتند: «بیائید برویم. همه برویم. هیچوقت اینطور بهمهٔ ماها توهین نشده بود. راستی شرم‌آور است».

در سه تالار باشگاه اندك اندك گرما بشدت طاقت‌فرسائی رسیده وبخاری گرم که از بدنهای خیس وعرق کرده این مردان برمیخاست. تمام محوطه را فرا گرفته بود.

مردان، نفس زنان وباجوش وخروش وهیجان بسیار در فاصله کوتاه بین دو رقص از عرق دست وصورت خود استفاده می‌کردند، برای اینکه با دستهای لرزان موهای آشفتهٔ خویش را در روی سر وشقیقه یا پشت گردن مرتب کنند، واندك‌اندك با این افزایش هیجان وحرارت، یکنوع حال قلدری وخشونت نیز برآنها استیلا

می‌یافت . هروقت زنی آشنا با آنها غرغرمیکرد ، میگفتند : مگر چطور شده ؟ سالی یك شب که بیشتر نیست . وانگهی مگر کار بدی میکنیم ؟ موزیك ورقص که عیبی ندارد ؛ هرکس نمیخواهد ساکت باشد کنار بایستد وغروغر نکند .

لوچیتا ، تر وتازه ، سبك ، خوشحال ، خندان همچنان میرقصید . دردل خود هیچ نظری ، هیچ‌قصدی‌جز تفریح نداشت . میخواست این شب را با خنده وخوشحالی بگذراند ، ولی حتی درین لحظات دیوانگی نیز پاك ومعصوم بود . در میان آتش‌تیرهٔ هوسها وامیال متراکم مردان ، اوهمچنان حال شعلهٔ درخشان شمعی را داشت که‌هیچ چیز جز فروغ بی آلایشی‌همراه‌نداشته‌باشد . اصولا مدتها بود که‌اودیگر قیافهٔ هیچکس را تشخیص نمیداد ، زیرا از بس سرش گیج رفته بود خودش مظهر گیجی شده بود . در پیرامون اوهمه چیز وهمه جا با هم درآمیخته بود .

طاسهای قوسی شکل تالارها ، چراغهای برق وشمعها ، مبلها ، لباسهای زرد و سبز وقرمز وآبی خانمها ، نیمتنه‌های سیاه وپیراهن‌های براق‌وسفید مردها ، همهٔ‌اینها در نظر اوبا هم مخلوط شده وصورت یك نوار بلند رنگارنگ‌را پیدا کرده بودکه دائماً پیچ می‌خورد .

هر وقت حس میکرد شریك رقص اوخسته شده ، واز فرط نفس زدن طاقت حرکت ندارد ،خودش را از بازوی اوبیرون می آورد وبسراغ اولین بازوئی که‌بسوی اودراز شده‌بود میرفت ، باز رشته‌رنگارنگی که دائماًپیچ میخورد در نظر اوبحرکت در میآمد ، باز همه‌نورهاورنك‌ها درپیرامون‌اورقص دیوانه‌وارخود را آغازمیکردند.

فاوستوسیلوانیی ، درتالار آخرین ، در یك گوشهٔ تاریك بدیوار تکیه کرده‌بود وتقریباً دوساعت بودکه با چشمان درشت کمرنك خود ، بدین منظره مینگریست و لبخندی آمیخته بمهربانی ومحبت برلب داشت . تنها اومیتوانست همهٔ پاکی وصفائی راکه در این نشاط ودیوانگی نهفته بود دریابد ولذت ببرد . مثل اینکه صمیمیت او این همه شادمانی را باین زن زیبا ارمغان داده است .

فقط صمیمیت او؟ آیاهنوز هم‌میشداحساسات اورانسبت به لوچیتا فقط‌صمیمیت

ساده‌تعبیر کرد ؟ این حس صمیمانه گرم وپرهیجان که از مدتی پیش در روح اوحکمفرما شده بود ، آیا هنوز صمیمیت عادی بیش نبود ؟

از سالها پیش فاوستوسیلوانیی با چشمهای نافذ وافسرده خود بهمه چیز پیرامون خویش بطوری نگاه میکرد که گوئی ازفاصله‌ای دور بدانها نظر میافکند . هر چیزی که بدو نزدیک تر بود ، بیشتر شکل سایه‌داشت . برای سیلوانیی فقط آنچیزی حقیقی وروشن بود که در روح واحساسات او، در دل اووجود داشته باشد .

زندگانی اواز اول ، براثر مخالفت سرنوشت ، در جهتی خلاف آنچه خودش میخواست منحرف شده بود . رویاهای شیرین ودور ودراز جوانی اوکه اکنون فقط یادآنها روح وی را از غم وتلخی آکنده میکرد ، درست در هنگامیکه پا بآستان زندگی اجتماعی مینهاد ، در زیباترین لحظات عمر ، او، درهم شکسته بود .

مجبور شده بود در دنیای حقیقت وواقع ، دنیائی غیر از عالم رویائی خودقدم بگذارد وراه برود ، ولی اوهمواره ازین حقیقتی که علیرغم خود مجبور بزندگانی درآن شده بود فراری بود .

البته درین محیط راه میرفت . زندگی میکرد . همه جا این حقیقت را دور خود میدید . حتی میتوانست بآن دست بزند ، ولی آنچه مهم بود این بودکه این دنیای واقعیت هیچ الهام ، هیچ فکر ، هیچ احساسی بدو نمیداد . حتی وجود خودش هم درین دنیا بنظرش مبهم‌وغیرحقیقی میآمد . خیال میکرد سالیان دراز است دریک تبعیدگاه دور دست وپر اضطراب بسر میبرد . سرنوشت او، سرنوشت ملیونها افرادی بودکه نمیخواهند یا نمیتوانند بادنیای روزمره نزدیک شوند وزشتی‌های آنرا ازنزدیک ببینند ، زیرا برای آنهافقط آن دنیائی که از روح ودل خودشان سرچشمه میگیرد قابل زندگی است.

درین تبعیدگاه ، اکنون بطور ناگهانی یک حس تازه سراغ اوآمده بود . او خود از اول سعی کرده بود این حس تازه را هرقدر ممکن است از خویش دور نگاه دارد تا بدین زودی نتواند ماهیت آنرا تشخیص دهد وروشن کند . دلش نمیخواست

قبول کند که چنین حس تازه‌ای قدم بدنیای درونی خاص او نهاده است . ولی حالا دیگر جرئت راندن این میهمان ناخوانده را نیز نداشت .

آیا راستی این پری کوچولو، این عروسك عزیز و زیبا که سراپا لباس سیاه پوشیده بود ، ولی در کنار گوش او گل سرخ شکفته‌ای دیده میشد ، از بهشت رویاهای دور و دراز او نگریخته بود تا امشب بدینجا آید ؟ شاید اصلا این پری کوچولو، خود مظهر و نمونه مجسم رویاهای او بود که وارد در صحنه زندگی او شده بود تا او که سابقاً ، در طول زندگانی خویش ، نتوانسته بود بدین رویاهای شیرین دست یابد ، حالا بتواند مظهر زنده آنها را یکجا در بر کشد و در آغوش خود بفشارد ؟ . کسی چه میداند ؟ آیا او نمیتوانست این عروسك زنده ، این رویای جاندار خود را متوقف کند ، نگاه دارد تا بکمك او و همراه او از تبعیدگاه دور دست خود بازگردد ؟ اگر اورا برجای نگاه ندارد ، اگر سعی نکند از ادامه حرکت دیوانه‌وار او جلوگیری کند ، از کجا معلوم است که این فرشته کوچولو کی و کجا خواهد ایستاد ؟ سرنوشت او چه خواهد شد ؟ آخر او هم احتیاج بیك راهنما و رفیق داشت . احتیاج به نصیحت داشت ، زیرا در دنیائی افتاده بود که دنیای او بود . این دنیا دنیای او که دلش میخواست خودش را نیالاید و سقوط نکند و در عین حال از زندگی هرچه ممکن است لذت ببرد ، نبود . او هم مثل این گل سرخ که هم لطیف و معصوم و هم هوس‌انگیز و دلربا بود ، درین فصل ، درین محیط غریب و ناآشنا بود ، مال این محیط نبود .

فاوستو سیلوانیی از لحظه‌ای پیش با ناراحتی باین گل سرخ نگاه میکرد ، نمیدانست چرا از دیدن این گل ناراحت است . مثل این بود که این گل سرخ ، شعله‌ای بود که میان گیسوان این زن زیبا برافروخته بودند و ممکن بود اندك اندك همه وجود اورا بسوزد .

لوچیتا این گیسوان را بطوری دائماً تکان میداد که راستی عجیب بود اگر گل سرخ نمیافتاد سیلوانیی از همین موضوع وحشت داشت . میترسید این گل ناگهان بیفتد چرا ؟ خودش نمیدانست جواب این سوال را چه بدهد ؟ بدین جهت بنگاه

به کردن اکتفا کرد .

ولی در همان موقع صدای دل خود را شنید که باآهنگی لرزان درگوش او میگفت :

«ـ فردا ... فردا یا یکی ازین روزها توحرف خودت را خواهی زد . راز نهانت را با اوخواهی گفت . حالا بگذار برقصد ؛ بگذار تفریحش را بکند ، مگر نمی‌بینی چه خوشحال است؟!»

حالا دیگر قسمت اعظم مردان از فرط خستگی محوطه رقص را رهاکرده بودند غالباً بقدری خسته بودند که حاضر شده بودند بشکست خود اعتراف کنند . همه باگیجی مثل مستها بدور خود نگاه میکردند تا زنان خویش راکه بیشترشان مدتی پیش بخانه رفته بودند پیدا کنند . فقط شش یا هفت نفر ازین مردان هنوز با سماجت وسرسختی پافشاری میکردند که از آن جمله ـ که میتوانست باور کند ؟ ـ رئیس محضر وشهردار پیربود که جوانان مجلس در اول کار بشوخی گفته بودند : «مثل اینست که دارد ازهمین حالا بنداز بندش جدامیشود!»

همه این شش نفر حالتی خراب داشتند - چشمهایشان از فرط خستگی جائی را نمیدید ، سروصورتشان غرق عرق ، کراواتهایشان باز شده ، پیراهن‌ها چین خورده ولباسها نامرتب بود . بااینکه هنوز از میدان بدر نرفته بودند ، ولی منتظر فاصله‌بین دورقص بودند یا یك صندلی خالی پیدا کنند وخسته ومانده روی آن بیفتند .

نوبت رقص آخر رسیده بود .

لوچیتا ناگهان همه این عده را پیرامون خود دید . نگاههای همه حریصانه ولحنشان تقاضای آمیخته با توقع بود .

ــ با من ! با من ! بامن !

لوچیتا ازین لحن وازین نگاهها وحشت کرد . برای اولین بارمتوجه تحریك حیوانی غرائز این مردان شد و ازین که این عده از نشاط ساده و بی آلایش او این هیجان زننده را پیدا کرده بودند . دردل حس خجالت ونفرت کرد . خواست بیدرنك

ازین محیط آلوده بگریزد و برای این کار جستی زد تا خود را کنار بکشد، اما درست درهمین لحظه براثر حرکت شدید او حلقهٔ گیسویش باز شد و بروی شانه نرم ولطیفش درغلطید و گل سرخ که بدان زده شده بود روی زمین افتاد.

فاوستوسیلوانیی از آنجا که نشسته بودتکانی خورد و با دقت بیشتر متوجه این منظره شد، زیرا مثل این بود که در دل خود خطر مبهمی را برای خویش احساس میکرد. ولی فرصت توجه بدین احساس مرموز را نیافت، برای اینکه هرهفت نفر مرد بلافاصله خم شدند تاگل را بردارند و تقدیم صاحب آن کنند، و این موفقیت بقیمت خراشیدگی دست، نصیب شهردار پیر شد که پیشاپیش دیگران بسوی لوچیتا درتالار دوم دوید و فریاد زد:

ـ بفرمائید ... اختیار دارید. چه‌تشکری ..؟ ولی حالا باید این گل رابیکی .. بیکی ازین عده بدهید، انتخاب کنید.

شهردار بیچاره ازخستگی نفس‌نفس میزد. ولی حرف اومورد پسند همه شد. یکجا فریاد زدند:

ـ براوو. بسیار خوب.

ـ بله خانم بیکی از ما بدهید. بانتخاب خودتان.

ـ آخراین چه توقعی است؟ چرا بیکی از شما ها بدهم؟

ـ بکه خواهید داد. خانم؟ انتخاب‌کنید.

ـ ساکت باشید. ببینیم برنده خوشبخت‌که خواهد بود:

لوچیتا، نفس زنان، درحالیکه دست زیبای خود را همچنان دراز کرده بود وگل سرخ‌را درنوك انگشتان داشت، مثل قربانی بیگناهی که ازطرف‌عده‌ای تعقیب شده وبرکنار پرتگاه باشد، بدانها مینگریست و ناگهان ازروی غریزهٔ خود، حس کرد که همه آنها یك نظر بیشتر ندارند میخواهند او را بهر قیمت هست از مسند بی آلایشی‌وصفای‌خود پائین بیاورند. میخواهند اورادست خورده وآلوده‌کنند برای اینکه‌بعدبتوانندازواستفاده کنند زیرادرحال‌حاضرعدم وجودکه‌ای درزندگی‌این زن

زیبا ، بزرگترین سد راه آنها بود .

لوچیتا فوراً دریافت که باید نقشهٔ آنها را برهم زند . فریاد زد :

ـ باید بیکی بدهم ؟ یکنفرکه خودم انتخاب میکنم ؟ بسیار خوب ، این گل را به... ولی آخرقدری فاصله بگیرید ... میدان بدهید که من همه‌جارا ببینم .. بازهم ؟ بسیار خوب ، حالا من این گل را به .. به .

و پیاپی باینطرف و آن‌طرف نگاه میکرد ، چنانکه گوئی‌هنوز درانتخاب خود مردد است، واین مردان ناشی، همه درحال اضطراب ، بانگاهی ملتمسانه ، باچهره‌ای که در آن یکدنیا تمنا وتقاضا نموداربود ، بقیافه شیطنت آمیز او خیره شده بودند؛ ناگهان لوچیتا از میان دونفر مردی‌که درسمت چپ اوبودند راهی بازکرد ومستقیماً بسمت تالار اول‌دوید ، زیرا راه نجات یا بعبارت بهتر کمك خود رادرآنجا یافته بود بایدگل را بیکی از آنهائی بدهدکه از اول شب درکناری نشسته‌وازجای‌خودتکان نخورده بودند تا تصور بدی در بارهٔ آنان نرود . باولین کسی از ایشان که با او روبرو شود .

دراین‌موقع بود که‌نگاه اوبا چشمان درشت و کمرنك فاوستوسیلوانیی برخورد کرد و ناگهان رنگش پرید . یك لحظه مردد و لرزان وشرمگین بر جای ایستاد . بی‌اختیار درزیر لب گفت :

« اوه ، خدایا ! ... » ولی فوراً خونسردی خود را بازیافت و گفت :

ـ بله .. سنیور سیلوانیی . این گل را بشما میدهم .

فاوستوسیلوانیی گل را گرفت وبا لبخندی نامحسوس و افسرده بطرف اینعده هفت نفری نگاه‌کرد که همه با هم بسوی لوچیتا هجوم کرده بودند وفریاد میزدند:

ـ نه ! باو نه !.

ـ باید بیکی از ماها داده باشید .

لوچیتا بانوك پا بزمین کوفت وفریاد زد :

ـ نه ! این حرف صحیح نیست . شما ها فقط گفتید : «باید بیکنفر بدهید»

همین؛ منهم به‌سنیور سیلوانیی دادم.

ــ عجب؛ ولی این عمل، بی‌کم و زیاد، مرادف با اظهار عشق است.

لوچیتا درحالیکه سرخ شده بود، فریاد زد:

ــ چطور؟ اه. نه؛ این حرف صحیح نیست. اگر بیکی از شماها داده بودم، شاید. ولی من گل را به سنیور سیلوانیی دادم که از اول شب تا حالا اصلا ازجایش تکان نخورده وبنابرین نمیتواند چنین فکری داشته باشد. اینطور نیست؟ هیچکس نمی‌تواند درین مورد جزاین فکری بکند. همه شما هم همینطور.

ــ بعکس، خانم. بعکس. ماهمه فکرمیکنیم که این عمل مرادف است بااظهار عشق. حتی درین مورد بخصوص مایقین کامل هم‌داریم. اوه! تقدیم گل‌سرخ، آنهم باو! درست باو!

لوچیتا حس کرد که درموردا وسوء تفاهم شدید ووحشیانه‌ای پیش آمده است. حالا. دیگر موضوع یك شوخی ساده دربین نبود، زیرا درین نگاه ها، درین دهانها، درین چشم برهم‌زدنها وخنده هایك اشارهٔ آشکارا وروشن به‌رفت و آمد های متعدد سیلوانیی بدفتر پست ودوستی صمیمانه ای که سیلوانیی از روز اول نسبت به لوچیتا نشان داده بود، نهفته‌بود. این رنك پریدگی‌واصطراب‌سیلوانیی هم‌درین‌لحظه ظن این اشخاص را تأیید میکرد.

ولی آخر این‌اضطراب ورنك پریدگی برای چه؟ آیا اونیز راستی فکر میکرد که ..؟ نه. ممکن نبود؛ درآنصورت علت چه بود؟

شاید برای اینکه دیگران اینطور فکرمیکردند؟ اما بهتر نبود که سیلوانیی بجای اینکه اینطور خودش را ببازد وساکت بماند، حرفی بزند، اعتراضی بکند؟ اوه! چه اثر رنج شدید وجانکاهی درچشمان این مرد دیده میشد!

لوچیتا، در عرض یك ثانیه، یك چشم برهم زدن، ناگهان همه حقایق را دریافت. تمام آنچه را که درروح این مرد میگذشت، تمام آنچه راکه باسرنوشت او، با آیندهٔ او، با خوشبختی او تماس داشت دریافت حس کرد که در دلش چیزی

را پاره کردند . ولی درین لحظهٔ کوتاه پر از تردید واضطراب ، درمقابل اعلان‌جنك این هفت نفر وحشی احمق که پیاپی دور او فریـاد میکشیدند و باخشم و اوقات تلخی میگفتند :

ـ ببینید . ببینید این شمائید که این حرف را میزنید . ولی خودش که چیزی نمیگوید ؟

در مقابل این عده ، درین لحظه ، اوچیتا چاره ای جز انتخاب راهی که باید انتخاب کند نداشت .

فریاد زد :

ـ چطور چیزی نمیگوید ؟

و فوراً با تکانی شدید رو در روی سیلوانیی که سراپایش مرتعش بود ایستاده مستقیم درچشمانش نگریست و گفت :

ـ آقای سیلوانیی . آیـا راستی شما هم جداً عقیده دارید که من باتقدیم این گل بشما ، خواسته‌ام اظهارعشقی بشما کرده باشم ؟

فاوستوسیلوانیی یك لحظه با لبخندی نامحسوس بدو نگریست . اوه ! پری کوچولو ، پری معصوم ! چطور فشار حیوانی و بیرحمانهٔ این مردان باعث شده بود که‌اواز قلمرو جادوی‌نشاط وسرورمعصومانه خویش ، از مستی بی آلایش و ساده خود بیرون آید ؛ چطور باعث شده بودکه او برای نجات خویش از سوء ظن مغرضانهٔ این عده که‌میخواستند بهر قیمت هست اورا آلوده کنند، سعی در اثبات سادگی هدیهٔ خویش داشته باشد ؟ چطورباعث شده بودکه او، به‌کفارهٔ خوشحالی ساده ومعصومانه یك شب ، بکفاره خنده های بچگانه خویش ، از عشقی که بدو عرضه شده بود ، از زندگی پر امید آینده ، صرف نظر کند وبا اصرارتمام از اوپاسخی بخواهد که مفهوم آن صرفنظر کردن همیشگی ازعشق او بود ! پاسخی بخواهد که باگفتن آن برای سیلوانیی ، جز خاطرهٔ یك گل سرخ پژمرده چیزی باقی نمیماند .

ـ ازجای برخاست ، نگاهی سرد ومصمم‌بهمهٔ این مردان افکند، سپس شمرده

شمرده گفت :

ـ خانم ! نه‌فقط من نمیتوانم چنین چیزی را باور کنم، مطمئن باشید هیچکس هرگزچنین‌ادعائی را قبول نخواهدکرد . بگیرید، این گل سرخ شما . خودتان آنرا بدور بیندازید .

لوچیتا گل سرخ را با دستی لرزان گرفت و آنرا درگوشه‌ای افکند وبسادگی گفت :

ـ متشکرم .

ولی از نگاه او خوب پیدا بود که دردل مفهوم این‌عمل‌را خوب احساس کرده احساس کرده است که‌این آیندهٔ او، سعادت اوست که بااین گل‌سرخ یکشبه، بگوشهٔ فراموش‌میافتد .

فهرست